



بسم الله الرحمن الرحيم  
هو الله الی شاه الفخر



کتاب مستطاب شاهنشاهی مشکین خط از منطق کثیر  
فلک انشوان و شمع نجران ایان این ملک الشقا  
نجان میرزا تحلیخان متخلص صابنی فیه خاقان  
خلدیشان السلطان فتح علیشا قاپودشایران در مجایس  
وروم خراسان افغانان تا غریبه سعی تمام کمترین درگاه  
شاهنشاهی جمعا کاکردون فتاناصیر جنحیرت  
مابیر محمد ملک الکتاب بنی یوسبع در آمد

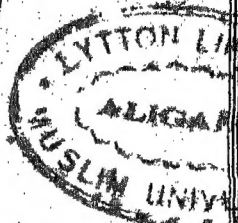
۱۹۱۶۵۱۳۵  
ص ۱۲۱  
۵۴۲

CALCUTTA-2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE572



# بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند آموزگار نه بیننده او را و بیننده او زوری می او ابر هم یافت فرزنده آتش از ویافت تاب کند جلوه زیب بالای سرو او و پادشاهان گرانمایه اند همه سرفرازانش در بندگی نه زردان بود آنکه دروهم است برش چیست این کبند چچ پیچ نه آزا در آید بجنبش در نمک زوری می جوش کفنی خواست یکی بویه در نخستین سرای	نکاح زنده نامه روزگار دو بیننده را آفریننده او وزان شاخ لسنین درم یافته هم از او کواش کوانده آب کز دست ویلوانه کرد دندرو بخت آفتابند وز وسایه اند به چپار کی در سر افکندگی نه زردان که او بنده فهم است یکی پیش پای در هیچ میچ نه این را کشاید ز پاپالنگ از ان این نه لیوان بر آراسته در آویخت مار و نیش را درای	سر آغاز به نامه نام او است ز آب روان سنگ خار کند لنیم حجر عین آفریند ازو بجاک اندر از او است پانگی یکی بر تو از اولبوی در است جهان پادشاهی ستر داراوست دران بار که جای پندار نیست دران و هم داندیشه راه نی فلک از جنبش آمد پدید ز پویندگی وز پاپالنگ کی به بر شده کاخ سازنده دویم از دپیری بر آراسته	همالش چو آغاز و انجام او است ز خار ابر هم آب آشکار کند چمن را بیدمان درم ریز ازو بیاد اندر از او شتابندگی کیش از جهان نهران شایسته زمین و زمان جاکی خوار او است که پندار کار زاوران باریست ز دانتش سحر و آتش آگاه نی نهاد زمین بر در نمک آفرید ندارند اندیشه جز بندگی ره بندگی را نوازنده که از نام او دفتر آراسته
---	--	---	---

محمّد شاهی و لغوا در آن خیمه کی شید زن که دلی ایوان هفتم سپر کاخ را اساده آراسته اندین کارگاه دورنگ ن حله از جاده یستی بیکر آراست اذاب و خاک نی در آن آه ازاو پدید از خاصکانش در آن پختن سیم نقشندیت مانی نگار رم برش گفته هر دم بر از مین پنج و یک در آن کشوراند و جمع شبه رنگ ازیافت نو از کرده انبار هم روز و شب توتن را بر انسان که خود خوش ی باد و رخ چون دو دریای قیر در کشته حیران دین بجزرف ند که کوهرین بارگاه در آن آفتابی بر آراسته شهنشاه دنیا و دین از آفران کستی آراسته مان کشته شهزاده کوی او از چراغ شبتان جان و خواست یوسف از دیواری و وجهه جم شد دیو و پری	مکر و هست رود و در و در لب صف آرای ترکان شمشیر که برای هوش است و خواب خود سپین زیوش سادگی خواسته بقران او در شتاب و درنگ بهستی هم آمده یستی بران است پیرایه از جان پاک بدان در خور اجهانان نزدیک بنظر اندر آراسته آسند که هر صورت ازاو شود آشکار ز نیکو سگال و بداندیش باز که در آشکارش بخدمت دلند چو کوهر بر و در شان زاب شو چهار از در آن گنج وادی عجیب تن از چار کوهر بر آراسته که بولیش ز قطران بر آرد لایف فرمانده ز نیکارگاه شکوف نکارند عسبرین کارگاه که شب را از آن نیر کی کاسته	مخازنگ او رنگ چارم شهری ششم جای دانای آموزگار به ششم شبتان کی آسین از آن بر تراندیشه راهی بکروشن همه کرد کار او همه هستی نیست را بنده چنانش پیراست از برای هوش نشانش برادر رنگ شاهی دران یکی روز و شب پاسبان درست سیم هر چه پایش بر آراستی همش خمین راز داری نکوست ازین آفرینش ز یکشت خاک بر آراست در خور و شان خانه بنامی بسی از سترگان سپرد یکی را و دیو جاده تو خمنند آگاه کس کان کحوی ز حصیت تواند کسی زین در افکنند هم او داد آن را با تخم طراز درین ذات پیغمبر پاک لای	ز روشن روانی ز کار ارمی که شد مایه دانش روزگار بر آراست بر بخت سیمین وزان عقل دهه کا نیز اگاهانی چو پیکار سرگشته کار او بچه عیشی او که پانیده است که ای پادشاه بر تیر و تیرش که تاره نیاید تباهی دران از زیاده شش پام آور است بر آراست آنگونه کش خوشی که بخور کهنه رازا و سست سند و کرباله خداوند پاک سجود می کم از پیرین دانه بهند ولی آن دو بند وی خود که گاه سخن بریزد از نوش قد نه دانا که این تیره روی نصبت که بچون بود با همه چون و چند هم او کرد این راز مردم بسیار که بر مان او کشت طلعت را
<p>تخت کاینات و جلا موعود صلی الله علیه و آله و سلم</p>			
بدر یونکی پویه در سوی او تن روشن او روان در روان چو آو در بولش برش داوی که از نامش آراست انگشتی	همه روی فرمان دمان برد بود خلیاشی خلیش بدر بایوان شاهی ز چاهش نشاند بدگاه داود آهن فشار	جهان را جهان داوور استین زمین خسته و آسمان خاسته انفرماندهی کان فرمان برش بهار و میش لبه موسی کمر ز زندان ماهی بهایش کشاند بزرادی لشکرش نامدار	



صفات خدا فی عیانتش زوالت  
به پیغمبر این باشد پیش برتری  
برون چون خرامدن جان پاک  
که کیهوی او میغه نافه خاک  
که آن شاه دین پرور استین  
به بامونی اندر سپاهش رسید  
چو از تشکلی بقرار آمدند  
بجام اندر از پنج انگشت او  
زهی چشم لبی آب و لبی آب و  
لبس این میجر او را که با جسم پاک  
برای شفاعت بهر سزاست  
نشسته آنکس گفت بهشت  
کبوش آمدش از واری حجاب  
علی رب بر موسی از ورسیل  
مرا و را بلند آسمان یردست  
شبه جم نشان شاه فحشلی  
که بختش جوان با دو اختر بلند  
خدیو جهاندار درویش دوست  
بنامش چو این نامه کردم تمام  
کنون نامه آرایم از راستی  
نبشی در جهاندار گیتی فروز  
دو سه شاد و بهر آنجه اندازیو  
باز آتش را شش و دو و دو می  
که باز کشتن زمازندران  
که در پین و شیش افتاده

دو عالم نهان آمدش در صفات  
کش از نام شد ختم پیغمبر  
نه بنیده زان سایه بلند خاک  
شده نافه پرور از ان نافه خاک  
که بر هر دو کویستی فغانه شین  
که تفسیده خاکش زبانه شید  
ز بهار آن شهر بار آمدند  
ز کوثر روانه مکرم جج جو  
گزین دل نشوید زانکار او  
بمعراج بر شد زینکاه خاک  
بدانان زوش دست پا در کلی  
بگفته چند آنکه بایست گفت  
صدای بنی عم خود بو تراب  
علی کاشن آراسی باغ غلیل  
فرو د از خدا و بر از هر چه پست  
جهان ذات او را چو مغز پست  
شهان را فزونی بتاج است و  
وقایع فتوحات خاقان الا  
وقاآن الا کرم سلطان الغازی  
فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان مجاری  
بمازندران در نور دید وی  
نوشه دل شاد و روشن روان  
فراوان در اندشت آب کباب  
وزان پس کرمی چو خندان خوش  
شبنم شسته در خوابگاه پرند  
کران تا کرانش ربه بر مره

نمود از مهرش خداوندگار  
تن پاک او چرخ پسیایه یافت  
تن او که روشن تر آمد ز جان  
چنین خواندم از گفته ارستان  
براه بتوک اندر کارزار  
در اندر دشت کربلای و کتاب  
بفرمود تا جامی آرند پیش  
از ان آب روشن بر سر پیا  
از و شک کویا و یس شکلی  
تن پاک او سوی افلاک رفت  
چه از خوش آمد بکلی برون  
بزرگ رسل آمدند و نهوش  
علی صورت قدرت کرد کار  
زیزدان یکی پایه پست او  
نهان از چهرین مغز دارم پست  
محل حضرت صاحبقران فتحعلی شاه  
جهان ذات او را چو مغز پست  
شهان را فزونی بتاج است و  
وقایع فتوحات خاقان الا  
وقاآن الا کرم سلطان الغازی  
فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان مجاری  
بمازندران در نور دید وی  
نوشه دل شاد و روشن روان  
فراوان در اندشت آب کباب  
وزان پس کرمی چو خندان خوش  
شبنم شسته در خوابگاه پرند  
کران تا کرانش ربه بر مره

خداوندی خود نکرد آفکام  
ولی عرش از سایه اش پایدار  
شکستی نه کرد بود علی سایه  
که از راستی نامه آراست آ  
سپاهی بکوبد دین سی هنر  
بگر نشسته از تابش آفتاب  
هنادان دران پنج انگشت  
بجز روند و بر روند با خود به  
نگر دیده زانکار اوتشک  
بمعراج با آن تن پاک  
ز پیرون دریافت ره در  
به کام گفتن بهر بکشد کوس  
علی اولین نقش صورت  
که شرمایه هستی از هست  
درین پوست مغزی اگر بهر  
که شد کشور واد و دین را  
دلش شادمان و متنش بیک  
تو را این درین هر دو زان یک  
شهنشاه پستیش کرد  
کشایم زبان بی کرد و کاک  
در انجا بشته شب آور در  
بمازندران که میماند  
سپندارمه موسی رمی اندر  
چان دید داری سپهر  
چو تو رنگ طاوس زیبا



نه هر سوسوی کوسپندان دران  
بسی شمره شیران نولاد چنگ  
کز میشو جهاندار شاه بزرگ  
چنان دید دیگر کزان مرغزار  
فره سو پر افشانش بر شاخسار  
که ناکه کجی بوم مردار خوار  
جهاندار کیتی چو سر دوان  
در افکند آن باد را شهر سار  
بچنگال زد چاک بر سینه اش  
بر آورده دارا سی پدار بخت  
ویا دیو دارون چو موج مراب  
که این زال تیاره کوز پشت  
وزان پس دل اهرمن کاسته  
نشسته جهاندار بر تخت زرد  
چو اورنگ زرین بر آراشته  
همه دست افشان همه پایکوب  
بلی در جهان جز خداوند کار  
همه کجی خسر و بدست اندیش  
دلش کجی راز جهاندار شاه  
مراورامزده و خورگاه ماه  
پژ و لیده خاطر درآمد ز راه  
سجده کاهت ای زیبیم کاه  
چو شیرین هزارش بت سنگدل  
افغان دارا می فریاد رس  
لکشتان یکی نامه در ذاک

بران سبزه نرم و نازک چنان  
افغان خسر و میان بسته تنگ  
روانگر و شیر می بناور در کنگ  
بگلشت باغی فنادش گذار  
بسی کبک و قیه و دراج سار  
بهرغان آن باغ کشت اشک  
وران دلکش باغ هر سوردان  
پی صید آن بوم مردار خوار  
نور افکن بر خاک از کینه اش  
سراز خواب نوشین بزر بخت  
بدستان بر آراست نقی بر آب  
چه اندیشه دار در نرم و دشت  
بسی خال نمیکو بر آراشته  
بزرگان برش بسته زرین کمر  
باورنگی آراست کوبیده راه  
بیالای ز پیاو دیدار خوب  
نباشد غم بنده را غم کار  
بتن جان خسر و پرست اندیش  
رخش شاه راز یور بارگاه  
یکی پیشکار و یکی پیشگاه  
زمین بوسه زد پیش و ابرای کاه  
نیفر و دواز آسمان مهر و ماه  
ز شیرین لبانشان شکر شکر دل  
وزیر کرانمایه داد رس  
رجا نهایی سوزان ز دلمه چاک

در آن دشت بهناور و لیدر  
بناکه ز یکسوی کر که پله  
بجستی بهان شمره شیر دیر  
بسی سر و سوری و سنبیل بران  
بر آورده مرغوله مرغان باغ  
ازان نغمه سخنان پیر و می چاک  
بدست اندیش شاه باز سفید  
بجلا لای آن شاه باز سپید  
که ناکه بر آید خورش و خوس  
در اندیشه از بازی روز کار  
زردان پیدار دل خواندیش  
نخستش سر سر بجان آفرین  
بدار اسخنها دل آرا دوند  
نوازندگان چنگ را بر چنگ  
بهر سو پری سگری ماهور سن  
ولی انجمناندار پاکیزه کیش  
وزیر کرانمایه پیر سر  
بروشن روانی ارسطوی عهد  
بهرامی خسر و بادرامی زن  
نیس از جهانی بدیدار او  
کر شاه ستاره ترانده باد  
زارین که ملکی هست آراسته  
کردهی بدرگاه شاه آمدند  
سجده کاه خسر و داور دوشان  
بران دوده از دود دلمه اش

همه انداختلی ببالا و زیر  
بچنگال قوجی ربود و از کوه  
فر و کند کر کینه کرک پیر  
بسی سبزه و لاله و گل دران  
تبر از انش ایمن ز غوغای زباغ  
فر و بخت بال و پر رنگ رنگ  
چکرگاه آن بوم بهرم دید  
چکرگاه آن بوم بهرم دید  
هم از در که شاه و آوا می گویند  
که دیگر چه نیرنگ بند و بکار  
فر و سبزه از خواب و شیرین خویش  
بر آراشته از جهان آفرین  
بمردا بران خوب و داند  
رخ ارخوان باده کلنا رنگ  
ز ترکان ترک زغبان کش  
در اندیشه همواره از خواب خوش  
ز سلطان سلطانی آن نامور  
سجده اندیش مهر کشته ده هند  
پیشو شیران مای اعظم سخن  
نظام جهان روز و شب کار  
سپهرت افغان سر افکنده باد  
ز رشک نمیش آسمان کاسته  
بدرگاه شاه وادخواه آمدند  
بتن جانی از نو داور دوشان  
تیا زی دران چون بکر کاوش

لان نامه

بر آن نامه از خانه سوکوار از آن پس بران نامه از خون دل که ای زیور تاج و زیب محرم بهر داد خواهی توئی دادرس سر و شمنانت کشان سر مبارک باین مردان بازار کان از آن پس در جیل کردند باز همه زرد مویان آتش نهاد نه فکر زبانش نه سودای سود نتراند از یکی مادر و ده پدر تو کوئی که دادار جان آفرین نه برای خود با کس تنگشان شرمند و دلشان نکرد و نترند بدستان گرفتند مرغچه را بریدند هر نسل بابک بکین چنان کردش کسب لاجورد یکی آتش کین برافروختند در اینجا در اندیشه ایردان نهاده مارین لشکرشوم بی تو جان جهان ز جهان آفرین در شقت زبانی برآید بگاه ز چهر آفتاب سپهرت تاب کشانی اگر خشک بر قاره سنگ بزم اندرون آفتاب گرم چو شامیت بخشید بکتا خدای	ز شکوف خون شمعان بخار لوشته بسی قصه جان کسل جهان را جهان داد و دادگر بقر یا خوان بر تو فریاد رس سرمیزه ات را جزا فرستاد ببازار کانی بسی کاروان در اندیشه دور و فکر دراز درم روی و درخیم و ناپاک را همه چهره و چشم سرخ و کبود زهی پاک و اذان والا کمر کز آن بر لبه جهان آفرین بکشاکش کار کمان جنگشان چو از تیغ دارای سپه فرزند سپه کشاوند سپه پیچ را نمانند در ناف مایک چنین ز خاک نهادن برآورد کرد ترو خشک آن بوم و بر سوختند ره قیردان بسته تا قیردان پی مرز ایران درین بوم بی که بادت ازان بر روان بیز درمه تا سماهی توئی پادشاه کیانی کلاهت براد آفتاب بدری دل سنگ را بچنگ بزم اندرون از دمای نرم ببخشایشن مکی بر کرکس	در آغاز آن نام نردان پاک پس از محمد بر شاه فخره کیش ز دودت جهان باغی آراسته توئی دادگر داد و بهیسمال تفلیس از در بری و قفسوس بسالی سه چارالش پیدار شوم که مملکت گیریم و کشورشای همه دوزخی شد و افروختند تو کوئی بنیز یک صورت نوره نه بیند از خار خار کردند تن و جان شان از آتش آراسته همی غوار دارند زرم شهبان چو از کار تفلیس برداختند پیردان پرستان نهادند تیغ درآمد بهر پرده بی پرده کزین بوم ویرانه با می نماند نکبان نهاد و روسی تهرار ترا داد کشور خدای خدای بخشای بر ما که در مانده ایم ابر آفرینش ازان برتری ترا جلوه کرد عرصه نه سپهر از اضر سپهرست بر در کمت نیاورده از برز و باز و دیال سلیمان در آسمان کشورا سر سر حوآن نامه خسر و شنید	سنگارنده صورت از آب خاکست سپاهی چو نوش نیازی چو نیش که از خار پیدا و پیراستند توئی بر رعیت رعایت کمال سپاهی برآند رسالار و رس ببازار کانی در انحر و بوم بچنگ اندرون کرد و زرم نمانی بشد می جهان سر بر سوختند لشکرت ز نقطه لاجورد خسکیت نشان چو چینی پرند فرو ده بتن از خود کاسته نظرشان بکشاکش کار کمان سوی کنج رایت برافراختند زیر دان نکردند شرم آید ریغ بهر پردکی پرده در پرده که بومی تواند بران توض خواند بکجه درون در چو در کنج مار خدا را بکشور خدای کرامی بدرماندگی مر ترا خوانده ایم که باید غم آفرینش غم خرمی یکی کوی در خم چو کانت مهر جوس بندارون لشکر کمت خدایت ز کیهان خدایان هال فریدون و آفتاب افسرا چو سوزنده آتش دلش بر مید
---	---	---	---

دوانی بگردار شیر درم	دران کهن برنیاورده دم	بارید از هر نگاهش شمرنگ	درون جفت کین بر رون باختر
زیم جهان سوز شاه جوان	تو کشتی گسسته روان کون	دو بنبده نشان دو خنده بود کام	زبانها همه کرده بدرد و کام
بلی چون نشو و شکمین پادشاه	هر اسد چو مرد کنه بے کناه	پس آنکه بگردان جهاندار جگر	از اینسان بکشایر بکشاد دم
که از این سپس تخت زین آورم	سجده را من از دشت کین آورم	نوشتم می سیخ از دست کی	که به خون بدخواهم از سیخ می
در دشت پر تیغ و کز آورم	گو انما پولاد برز آورم	سجده با را من خویشتن حاجی	بجوشیت بوران پولاد فای
ابر پر خفا نهم نامی و نوش	کنم جفت پر خفا بان بکوش	اگر اندر بر سپهر غ پای	ببینگاه او کز گزینند جاس
بچنگال این مرغک چار پر	شوم شان بیدان کین جانگیر	نمزم که لایه سک خیر خیر	بویژه به بنگاه درنده شیر
ازین پس ز تاریک کرد سوار	کنم کوه و ماهمون چو دمای لاد	بزرگان همه داده مشا و دم	که شاه روانت مبادا درم
بکوشیم و دیوان به بند آوریم	سر و سیان در گمندر آوریم	بنیوی بخت جهان نشه یار	کرایم از انکونه در کارزار
که بهرام ترک از بر آسمان	تیار و گذر کرد از سیم جان	سبکبار سرشان لکون آوریم	بها مون همه رود خون آوریم
ز گفت دلیران جهاندار کی	انوشه در آور و لشکر به ری	به بهمن مه انشا به بهمن کمر	بر می خواند لشکر به هر لوم و بر
ز هر جا چو دریای جوشانسیا	سوی ری کرایان بغیر انشا	دران بوم و ترنگدشت فراخ	بشیران و پیلان بایال شاخ
تو کشتی که جوشنده دریای نیل	نهفته چو جان در تن زنده پیل	ویا شیر از بند گشته راه	بتن در نهان جان تراژدما
همین بدیع سیاه و شنهان	در آهین چو سوزنده آتش همان	بفرمان دارنده تاج و کاه	در کینج بکشاد و کجور شاه
بایوان خمر و کشیدند زر	شده توده زر بخورشید بر	در سوی از زرمه خواسته	کسی پیشگاه مشه آراسته
وزان پس نبرد و ملن خواندیش	کسارند کان غم ریخ خویشت	بگفت ای خنکر وزان میبخت	کرین کونه دارد بر ستار تخت
همه بسنجوسی و همه یارمند	همه با کمان و همه با جمت	شهی را که زینکونه باشد سپاه	سرش را ز کوید بخورشید
بدنبال و چنگال شیران همه	نه در دشت کین شیر کین همه	ز دشت پد رتان مرزا دلی	بهار روان تان بنیادوی
کنون کینه کسند لاجورد	بر انجخت باز پیچ از نور و	که دریای خونزان خوش آورد	در دشت بچاده پوش آورد
در باره این به دستمان کمر	در ختی بر آور دزین باغ سر	که از خجور تیغ برک آورد	همه برک آن بار مرک آورد
پی کام کوران ناخوشخام	نهادند در پیشه شیر کام	یکی باغ بر سبزه دیدند خوش	ز دوان سبزه در نشان راه
کر از ان از انند هر سوداگر	کشان آگهی نیست از آنکشی	دران مپنه چون ندی ایمن	زیان دید پیش از آنکشان
دلیران همه بر دوش پیش نهاد	که ایشان دل شاه کرد نظر از	همه بند کایم فرمان پذیر	پذیرای فرمان ز برنا و سپ
لففت دم از دایه سپهر	بچنگال کین چرم شیران دیگر	تو بر تخت شاهی روانشاد	ازین در روان از غم از آرد
بگردون یکی رستخیز ازین	بر انکیز از جنبش استین	بسی ازین خواندشان شهید	بسی کوهر افشانده شان شاهپور







سید ولی محمد عکاس میرزا

وزان پس منوچهر نخواست  
نو این جهاندار عباس شاه  
شهنشاه دین پرور و زرم ساز  
بر خوشنشین خواند و گفت ای سپهر  
قهای قبادی براری ز بر  
براری دران دار و بر و سر  
زالسبزه که تا در ایران  
ز قاجار نسخ سلیمان کرد  
سپهر دم بهت را و دستور پیر  
چنین از سپهر و مردان نیو  
کمانهایشان از شهر پروری  
که این پور فرخنده نخواست  
سپهر دم بیزدان روان همه  
بهاران چو از باغ جوشد گیاه  
اگر سختی نگیرد از روزگار  
هم از گفت فرزانه دارای نیو  
سپهر نخرگاه شاهنشاهی  
وزان پس گراید با انجن  
شهر بران بگردان از و ما  
درویش پیر بانگ شیران تر  
دزاسن بسی که چنار انان  
سواران لشکر کرو تا کرده  
بفرمان شاه از مزرعی  
چرا من نیم زنده تا جان خویش  
بزیز پیش جان فشان کنسم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده  
غازی عباس شاه را بناورد سپاه روس

ببالا و چهر تو نازان پدر ز دمع سیاهوش دمی زیب ز دریای خزران بخورشید کرد کخی خون چو دریای خزران ابا نادران باد ستبر که هم پالمیر دست و هم دستگیر سپاه تو راست کیمان که بر پایه مغری هست در هر سری بنو خانه زین برار است بهت بداوار جان پاک جان همه من از پی برانم به سامون سپاه نوندی برانید ز می شهرها ز زرین دراکوه در پر غریو	همیدون بناورد کردان رنگ ز ایوان بمیدان کرائی دلیر یکردان مشک و آب سوی که پدم ز جنگ ادران می هزار خرومند فرزانه مددی قلی بهرختی از رای او سر متاب برای همه کارها ساز کن بگردان زنا و دروس بران مغز بهر کار با شیدش انوز کا هشیدوار باشد در کار خویش زمین را همه بزر شیر اودم چو که شوم سختی اسان شود نخشدند هر سو خوشه ساراه
---	---

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس  
شاه باهنگ بر و سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه دور بجیتی ز کرد اشکار انسان چنین درشتند نامون و کوه پر دوع زمین اندر اورد پله فتاحم بر این شاه پاکیزه کمیش بجاوید از ان زندگانی کنم	سرکاو یانی درفش اخت دلیران چو شیران نشسته زین نوا این جهاندار نخواست ز دیگر سران قید ادا کاست همش تخت شاهی سپارم بر بستی درین سالیان در
--	--

و لیعهد خود پوردار است  
بچو و بالا چو دارای گاه  
که دنیا و دین دارد از او طراز  
تو باید سرایان کنی نامی کوس  
بجنگ کز ان کزازی چو شیر  
زنی آتش ای پور پر خاش چو می  
سپهر دم ترا می نبوده سوار  
بمال تهم پهلوی ز راه ملی  
که رایش برانگیخته از آتش آب  
باندیشه هر کاری افکار کن  
هم راست دارای بیدار مغز  
که بسیار دانست و کم روزگار  
پرستنده جان سپاه خویش  
هو ارا چو دریای می سر اودم  
هم رختان راحت جان شود  
بمی توده بر شد زبای ساه  
پدر و دهم داد سر و سبی  
ز ایوان بخبرگاه زرین رسن  
هم کرده از بند دیوان رسا  
بخورشید بر مچ ان رانته  
نی بزرین جانی در از خشم و کین  
ابا لشکر کشن ار است  
که شاهی چنین باید بر که است  
بیادش ان پیش پاک چه  
نبود از جهان امن بهم نیاز

مکر این زمان کاخچین شهریار  
زبان باد جادوید پیرایه اش  
وزا نسوی مدری گکینه خوا  
شد اکاه از لشکر ارای نیو  
سران سپه در کو و شیرین  
کرکین یل باکر ستین گو  
که اینک ز ایران سپاهی فزه  
مکر از دم پیر آموز کار  
بکین خواستن استین بر نیم  
کرین گفت پیوده دم کشید  
باندیشه کوشید و جنگ شیر  
همان کشور است این بر و بوم  
زمین شد ز عاده پر آسمان  
ببانک تیره همه کام زن  
و کج سوسی ایروان آسند  
رسید اکی زان بعباس شاه  
بسی ژرف و ریازاتش شبت  
سراسر لبان پیوتان مست  
برافروختش رخ ز شادی چهر  
چو خود افروزد خوار خاوران  
نکجهان بگرد سپه بر بگداشت  
بیاساقی ان ساغر لعل رنگ  
از ان می که کرا باز و چیند اب  
بمن ده که فرخ همالم توئی  
سحر که چو داری ز زمین شام

بهر دح در آمد چو خرم بهسار  
که اسایش از دجبان سایه اش

تخک بخت ان مزکاین مزین  
چو دریا گذشت از اداش پور شاه

## اکاهی یافتن اشچدر روس از آهنگ لشکر ارای ایران و عباس شاه غازی

بروسی سپه رو کین پیشرو  
بابر و در آورده از کین کره  
جوانان رهند از بدر و ز کار  
بایران زمین اتش اندر نیم  
بدین مرزا بسته باید چید  
کوشید بر مرک خو خیسر خیر  
کش بکری کشته ضحاک کش  
خرام همه بر آهنگ جان  
نهفته زمین در پی آهمن  
دران بوم ویر بار که بر زدند  
کرشد کوه و نامون نهان از سپاه  
بجید و موجش ز کرد و ن گذشت  
چو کزنده کرده و ن بکین چیر ست  
برافروختش سر بگردان سپهر  
من از نیروی داور داوران  
بهر جایزک بریزک باز داشت

جنگ کردن تواب کامیاب عباس شاه غازی  
باشچدر روسی و شکست خوردن او از سپاه  
نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

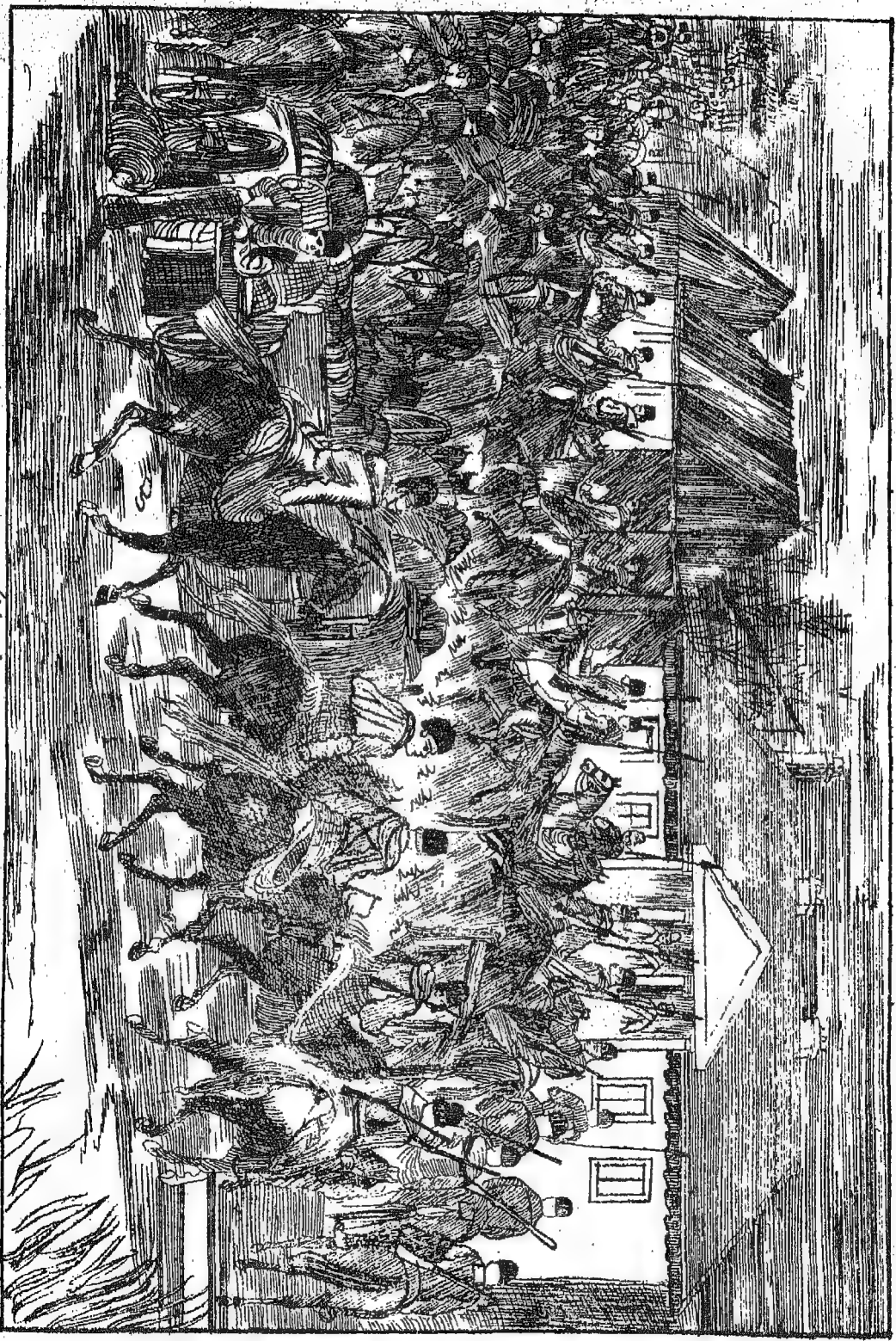
کند سر و بن سایه کستر دران  
برافراخت در ایروان بارگاه  
که اشچدر آمد بروسی سپاه  
کرشد پیش و بزبده ارای نیو  
پلاد و اباشیف لشکر شکن  
برخویش خواندان بداندیش گفت  
بگردون کیا بی و فرشت آخته  
بگفتند کای پست پیشبت سپهر  
روانش چنین گفت با آهمن  
به بگاه شیران مجوب کام  
نه در خاک این خفته افرا سیاب  
دلیران بهامون نهادند بی  
و منهای سخت آمده چاک چاک  
باین کرایان باهنگ جنگ  
ز آهمن دژی کرده بر گردویش  
گرفته در و شست بسته یاره  
هم چون کرازان جنگی بکار  
ز آهنگ دیوان کیتی فرود  
کر از پاک یزدان بستم جرایان  
زمانه کرا در در آرد بروسی  
بشیر اول بود و در نیک و بار  
بمن ده که بر ساغر غم خورده سنگ  
فرود و زهره الد اش افتاب  
پتیمار اش سکا لم توئی  
براد بر این ابلق شیر کام

شب و روز پر چهره شد پرده پوش ملکزاده عباس شاه سترگ پیران آن سرفراز سرد جهان کن راجه انداز نو یکی افزیش چو تابنده شید بدر و دل شیر از چشم او خروزان بگردان تابنده ماه بزم اندرون شیشه شیریل خندش بر سفته بر سفت مهر جو بر کوبه کاغذ باره ایست بیدان رزم او چو گردش کند دل و سینه و برز و بازو سوراخ کشاد ز آن سر و لو خواسته بختی سهری و لغزافت راست ز تولی کزین پوچسنگ ترک خندک و ذراتنگ جوشن کنار یکی کوهرین خنجر آبگون بهرد اوری در کف داوران مما نسوز تنی چو برق شکوف زان خندان یافته تاج تخت مخی نیسته از دافش کزید رهایی آن تیره سرفراز و کس شکار و دوزاخ کاغذ عمود بر بارکی زین نمند و گفت کای پیر بیدار دل	با هر مینی خیره اند سروسش ولی عهد و فرزند دارای ترک دلیری و راوی پرافشان تذره سیر و فرمان شیشه پیشرو ز چهرش همه فریزوان پدید ولی شمه کین چهره و چشم او براز افتابش کیمانی کلاه بستم اندرش شیشه نیلین کل سپیشش انگه کردان سپهر چو روشن سروش بی قناره ایست نیار و فلک دم ز گردش زند نمودن منج و زرا و لیش شاخ چنینش درین باغ آراسته سلیح نبه و از پرستار خواست رسیده بآن راه سرو سترگ بران چون بخارا یکی خنک خال ز خون بداندیش غناب کون دریده چکر کاه گنداوران کردان سوختی موج دریای شش وزان فتنه و خواب بیدار بخت کزان از دمار جگر برورید دکار جهانی که کرده باز خندگی ذراتنگ برق یاش به باره تهرای ز زین نمند من اینک پولاد آهن کسل	دو دریای لشکر در آمد بهوج سهری و از جوب سهری هشیوار و دانا توانا و کرد بزم اندرون کیمینه پرویز همه لغز و شایسته کوید سخن ببالا و از چهره آراسته همه برز و بازوی اوز و مند براز و چو چاچی کمان از کین سناش بگردون بر آورده سر براز و چوان کوه دریا کنار یکی سرو بن بر بگردونش سر بسی برتر از آسمان پایه اش آب تنک جنگ صف ارای روی یکی جوشنش بود کوهر نگار چو بر بیان ان کوزا بل تن از است زان خسروانی زنده دراقتان بگردان خورشید و ماه به پیروزی ان فعله آبدار تقی کر رسد زان بدریای آب میان را بد و داد فرو شکوه از ان مار ماهی و مه داد خواه کمان و کند می به باز و جنگ پولاد روشن تن شهریار بزم بر سپردان مل کاروان بدرم دل لشکر ارای روی	روان سومی نمون سپه فوج بهانش در باغ سرو و سهری بوش خور و سال و بهش سالچور بزم اندرون ماه خوشید چهر بیدار تازه بدانش کمن جهان را منوچهر نو خواسته جهان بین خسرو و نورمند دار و بلند آسمان بر زمین سلز اسرار انجام از جلوه کر بر انکس از موج دریا غبار ز روشن ستاره برآورده سر جهانی بر آسود و سایه اش بایر اندر آورده ادای کوس کمانده داود آهن فشار فرمانده زان خنجر کاغذی چو کیسری ترکان کره بر کره نیایش دل بدسکالان شاه بزمین کمر بند و استوار کند دودان قیر کون آفتاب در آوجیت ناز دمای بکوه دمش در ماهی و دمش در ماه چو ابروی ترکان و کیسوی شد آراسته از در کارزار بدرینه دستور بسیار دان بایر اندر آمد غوغای و کوس
---	---	---	---

تن بدسکالشی بسایم بگو بسی شاه بر نادل شیرگیر لکه داده را گفت دستور سپید که این روسی بد که کشت است بر موج دریا که آرد و گذار بسی آتش افروخته در بر دم بهامون بیونی است باغ و کو بر زم اندرون ان دژ که گراز چو آتش شری بیجام اندرش یا و داد پاسخ که ای رادمرد بر انجیزی از خامه نه کام کار گفت موسیبت جسته پر تو ز رای بر آری بنیروی رای صواب اگر یار باشد خداوند پاک گرازیش دستان کین باخشن جگرش از گفت تیغ بریان کنم چه در مهندزین چه در کارزار بگفت این از جابر انجیت خوش وران کوه و نامون کران تا کران سپیدش نباید سبکسار مرد که این بد که مرد ناپاک زاد خروشان یکی ابرالماس گون یکی حقه باز لیست نیز تک سار به تنها ازان مهره آرد کزند جهان تیره و چشم پیل آید	بر بری کوه نامون نور د نیوشیده اندر دستور پیر که باد تن پیل چنگال شیر حصاری زانین در منی آتش بر انجیزی از قعر دریا شرار بسی سوخته روم را مرز و بوم چوران بیونش دو باز و سطر همی چوم شیران بد و بکار ز ران گرازان کبابی برش ندیده جهان چون توانا دمرد ز دوزخ زلال و ز دریا شرار بهار و نیت بسته مارون و رای ز سوزنده آتش کوا زنده اب ز سوزنده آتش مرانیست باک نانش آئین تیغ آخشن بر و مهربان مام کریان کنم که پستاره مرگست روی چها بهامون در آمدیل تا ج بخش رده بر کشیدند کند آوران بازد لیشه باید بسی کار کرد جهان سوز بر قیست آتش نما بگردون برار دوزیای خون شود زانین حقه چون مهره باز روا نهایی را که چون بر آتش سپند روان چون چو دریا نیل آید	از ان آنگون تیغ آتش نشان یک امر دزباش یکمان شهیا درین رزم جزوان ترایا رنده باتش فشان بر آرد چو دست پر رخاش تنین سوزنده دم کوازیست دندش سندان چو عفریت جزون زابری شیا بگرداند آرد بر و ز سطر بیکتی از نینسان خوش یافت ز رایت جهان کین از دار و بوم چو بارای اعظم شوی رانی اگر بودی اصف درین روزگار چو نیز تک تدبیر بند می شمار بنیروی وادار وادافین همه بر زاد رزم سایم بگرز پندیش بر من توای سالخورد نکبان مرد هست هم مرگ او بفرمود تا لشکر کینه جوی سران سپه را لکه داده گفت سبکسار را کار کرد تباه بر زم اندرون هست بتیاه وزان آتشین مهره بار و ترک دران ریز و پند در نطق کین یکی رزم سازید چون پلست دوالی لایان را در آید نال	دو دیز مظر آن نایم نشان بشیر و بیدار و دانای کار نژندی مبادت بر چرخ بلمند نه پایاب دارد برش قبل مست فرور و جهان از فرو زنده دم بدندان زندان بر آرد مار همی بار آتش نهایی بجا پنکان روس و ننگان ارد چنین بکیش پرورش یافت سناناز کلک تو زنگار خورد برای ارسطو شوی پای زن شدی پیشگاه توراپشکار کشتی بود که چه روین حصار که از مایا کانش باد آتشین بخواری بمانش بر خاک برز که تارک نامد فرا کس نبرد نه سودی دهد جوشن و ترک گرازان بهامون گذارند و که مردی باند لیشه دارید جفت بویره زواری و سیم داک همی سازد از جادوی جبار بشاخی مانند درین باغ برگ فشاند بسی مهره آتش ابر پیل پایان بر آید دست بنیروی باز و چشم دوا
---	---	--	--







سازمان مشین گریزان

بخترانی از خیز رانی سنان دم آهنگ مشیران در خیم چهر روانشان پر فاشن ناوردیا همه دروغ بر کشتن انشان پزند چو کشته از کرد دریای قیسر ابر میره رزم راسا خسته همی گشت کای شیر مردان جنگ ابریمینه در صف آراستن تن و سیاه زانماید رزم لقب اندرون همچو تانده شید بیشش کمر بسته چون بندکان بهر فاش جوی همه تیز جنگ عجب ماند و برخویش از ریخت همی گشت با خویشش در رفت مرانیت در رزم پایاب وی چو که شدم بود دریای ز رفت از انم اسیر رانی نماند یکی آنجن از سران پیش خواند جهان خسر و لشکر راست این ز آهین بهر سودژی برکشید یکم و دین بر آید آتش شدار بیک پیل پانز در یای نیل بهر فاش ثولیده مویان روس بجفت ز آهین اورده ماری شکون زهر لاله چون یکی بسید برک	بجو شید ز آهنگ آهنگ جان کمر بسته مکرینه را چون سپهر همه مدشان بود همه کازندار در سیف و چینی بر تن شان کردند نهنگان در ان خنجر و تیغ و تیر دراشتان در نشی برافراخته بجو شید کای شیر لولا و جنگ چو زار و دایمی بکین بخوشن بریزند بر فاشن خون کرم بهر اختر کادیان برکشید بکش دستها چون پرستندگان بهنگ نهنگ بجنگ پلنگ ز بهیت چو از تن باد می دخت که بیدار بخت اندرین کاهفت ندانم قضا هر چه بنوشت پی فراوانش کرد ایهامی شکون روان مرار و شنائی نماند دهر در سخنها باندیشه راند بهین کو هر درج داراست این در ان دژ خروشی چو شد کشید مکرز آتش آید آبی بکار لبانیدمان تن چو دریای نیل بناش در آور و غنده کوس دنان بر کشاده چو فاری شکون دو بهینه ز کس عیان دید	به تنهای شیران پر فاشجوی بخجری هر خورده شیر پلنگ نهنگان را دو پلنگان زد همه را شش کاتشان دشت جنگ سپهکش دیر می سلیمان بنام فرزدان بگردار آذر کشت بر آورده شاه همدیصل همه لغوه برزد بکشد اودان ملکزاده با هر افرخته امیر چو شیر الوافستخ خان دیران قاجار از پیش و پس چو آنچه درش دید در رزم کاه ز روشن روانان پر فاشجوی جهان قیر کون شد بجشم اندرم شمر دم مر این رایگی آتشی در ان در نهنگان دریا خروش ندانم زمانه چه نیرنگ زد که این لشکر ارای ایران بود یکی بر شتابید و جنگ اورد تشنه آتش دم روی تن دمی که ز پر فاش عظیم سر بکفت این و قانون کین ساز کرد همه دیو ساران جاد و سکا در ان پرین دانه ریخته کشیده زهر سومی عساده	سرازدوغ آهین بر آورده موی زده دایه شان ناو با بمبک بشمش حشایکرم را و دو همه لغوه کوشن بانگ جنگ ز پیوند شاه سلیمان مقام در ان تیره هر سو همی راند چهار زایگی رستم ز ایل که ای چیر و ستان بجز کران جهان از دافش بدم سوخته برزم اندرون تنزه شیران بر آورده آوای هندی جرس بگردون بر آورده پیک کلاه بر اندیشه شد جان تلریک ای بی افکند در آسمان خسترم فلکندم روان خویشتن را دلیر همه آهین جنگ پولا دوش که بر شیشه بهستم سنگ زد کزین پور دارای کیهان بود بجنگ دلیران درنگ اورد فشاند آتش در ان آنجن اگر سیل سیم و کر شیر ز بکیتی در جادوی باز کرد ز روی و آهین بر دوز مال از ان آتشین لاله کیخسته برش کوه چو دی که از جاده
---	--	--	--

بگردش چو این میلگون اسبای برامیزد از دود و آتش ز دم همه گرسنه کرب آشفته سر بقلب اندر آشفته تیر جنگ برویش هر دی که بکین کم تن و جان چو سندان آهن گران ابیمینه در کوه جنگجوی لوند و بگردار السبز کوه زهر و سپه گشت گردون کرای بهر سوز الماس سپهره نیک چرخ بکین کز ره کا و چسب شده بسیدین چهر گردان رسا پلنگان کرک و نه بران ترک یل بچندران برق کیتی فروز همی برق جانسوزان سرزدی ز آهین چو ان آتشین باره و چو ان مار را جفت جواره کرد بر آور تو پی چو سوزان شر از ان جانوش سر بسر سوخته بهشتی بجفت تیغ و تیغ نشان کر از ان رشیران کریان شده پراکنده شد پره رویان قد رمایه ز ایشان از ان رنگ چو ماران ز دل ناله برداشته	از ان کوه خارا شده بر سر سای شب تیره و روز روشن هم دریده بگرگاه شیران نر چو غران پلنگ چو پچان ننگ کشیده بشجرت خطی نبرد نفساید از تنگ آهن گران چو جکی پلنگان و زخم روی ابر میره بالائی کرگاه غوکوس و آوا می نهدی در همی خرت پیاده در دشت جنگ دریده دل شیر گردان سپهر رشیران کرکان زمین مند روی دران ترکنا می چو در کله کرک ز دود شرر با شیبایخت روز بسی رایجان آتش اندزدی بیکتی زرقان و ترکش کشید بسی رخنه در آتشین باره کرد بر میخفت پری بر آورده پر ازین دیده و دل برافروخته بز د بر سران برق آتش نشان بره اندر آفتان و خیزان شده گرفته مطلس ترطوسیان کشیدند خود را بر روی سپاه ز بیم آتشین مهره بکنداشته کفن مزیز زغن یافت	بران خفته از روی تین شی از ان روز و شب گش برانید لب بیلا دراز و ببار و سطر چو عفریتی از روی و آتش بزد فروتر کران جانی از آتش از ان سرخ زنبور بکام قسم چو سوزنده آتش برافروخته ز پر طاس هر سوی بقیاره دران رز که دو قطر ان سلب هو اگشت از دود و چون پرازغ ز پرنده دیوان دران داوی بکین خاستن کر زامی کران ز پرنده تیران دران زنگاه بهر سو چو عفریت قاروره سا جهال سوز شهزاده عباس شاه کحاتی بگردار ماری دوسر بسی اثر و اندام بجا ک زهرای انهر پوشیده چه ز خزانان گشت چندان بکین ز آتش بسی لاله زان بروید ز جنگی سواران به پیچیده رو نگسته سلیح و کسته دوال سراسر بیک پره که آمدند ز نهصد فزون کرد روی بگرد که اثر زغن مرزغن یافت	بیزنگ چون کاروان جوزنی بسوی قصب فود و ز و بس و ز شب بر خشان همه رسته موسی نر ز آهین کلاه و ز آتش کز چو تفتیده این روان و تیش بسا تو شهادت کز نمیده زهر بآتش نشان جان سوخته ز ده پره چون آتشین باره درانده و چسبده روز و شب دران تیغ رختان چو دشب چراغ فرمانده از پویه پای پری بر آورده گردان مازندران ز پرندگان در هو ابستر راه ز قاروره آتشین زرم ساز چو شیر ذرا که دران زرمگاه خندگی چو جواره چسپا پر بگردان کز انیده جواره چاک بهرای این جلوه که چه رس که دریای خزر ان شده از خون ز آفر کل از پور اندر و مید الائی و مشک اور و آبسو بهشته کلاه و فرو بهشته یال بران ز اینین مار چین زدند درآمد وزیران کم از نیست و
--	--	---	--

بیا ساقی آن جوهرای دهرش  
 ازان می که جانرا فروز و برای  
 فرومایه مردان چنان می خورند  
 سرانیده و هفتان کوهر فروش  
 سخن سرسبز انداز راستی  
 بهران مهر و کین که جهان خواسته  
 تراندن شان باره از پی سپا  
 بقا نیکوی چون کشاند دست  
 دلیران چو شیران آراسته  
 بسی زنده کالای زربافته  
 سران را بهر اندر ابرو  
 بهر خفته در خواب کاه بزند  
 ز بازو فروخته سپان بچند  
 کزیدند بر نیل ز مای بلبل  
 اسیران پیاپور بار کاه  
 در اغوش اسودشان بر بلبل  
 ز شیران دل از زمره برداختند  
 چو اگر شد آن دیو جادوگر  
 بهر یک بزاری همیبر انداز  
 بهمیکفت زین کوک مار سید  
 بزیر اندر اور و شیران دلیر  
 ندیدم کسی را بخود نیم برسد  
 ندیدم بران برزو بازو کسی  
 اگر شیر چنگم اگر پسیل زور  
 بزیر اندر اور و شیران دلیر

چنگ دوم اشخدر روسی با ایرانیان در جالیتی  
 که سپاه ایران بعضی از غرور و سرور و برخی از غفلت  
 و برانغ و بیستان پرکنده بودند و پیش ستن ایرانی

نه مولی دران کژی و کاستی  
 چنین مرد کوینده آراسته  
 ز خدمت بخت گرفتند راه  
 پرستند ازان روسیان زان بخت  
 اگر انبار از خر که و خواسته  
 یلان و سران سپه یافته  
 کزیدند بر دشت کین زرم سو  
 شکر خوار شیرین لبی نوشند  
 ببازی ابازلف پیچ و بند  
 قدناز تینان مشکین بچند  
 دلیران که قمار زلف سپاه  
 بشیران زوه خواب خوش  
 ز اسودشان بچمن ساختند  
 که ایرانیان راست اینگونه رای  
 وزان کشندگان از ما گفت باز  
 ندانم چه تمیسا بر ما رسید  
 چو شیر می که کور اندر دوزیر  
 سخنانم تنی را ز مردان ببرد  
 پراند لیشه شد جانم از وی بسی  
 بهموری نکیرند مان از غرور  
 چو شیر می که کور اندر آذر زیر  
 همه راست آراست این داستان  
 که پیچ چون لشکر روس روی  
 نه بستند کند آوران را هشان  
 ز ناور و کتا بفرسنگ ده  
 بلغر که خوش باز آسند  
 روانشان بر آسوده زانک جنگ  
 تن و جانشان گشته را مش کنین  
 کوه باز کرده ز بند زره  
 ز رانج کمان زه کشوند باز  
 ز را مش بدل کرده کند اوران  
 بهر پرده بس روس دیر و ک  
 بدان بدکنش مرد و باه باز  
 شب تیره تار و ز کیتی فروز  
 یکی آهمن کرد از روسیان  
 بنالید از روز کار ز سر  
 بجنگ آوری نام کرد ملند  
 چو این آفرینش که در دست جنگ  
 هم ایدر روندی در آمد ز راه  
 شیشب باهنگ روشن چرا  
 نماد از دلیران تنی را درست  
 بسی دیده ام روز کار ز سر

بمن که دادم دلی پر ز جوش  
 نزان کاه از مغر و دانش دای  
 چنان می که گمانایکان کی خورند  
 ز کوهر جهان را بر آسود و کوش  
 که کژی زبید بر راستان  
 ز پر خاش شیران پر خاشجوی  
 که ازان بیخای خرگاه هشان  
 سوی باز پس در بنستند ره  
 ز زور و کهر بلی نیاز آسند  
 بهر پیروزی از خرچ پیروزه رنگ  
 ز پولاد هندی بد پهای چین  
 زره کرده زلف کوه بر کوه  
 کجاکش زای روی ترکان بنار  
 عنان سبک با یکاب کران  
 ولی خواجه خود برده پردگی  
 ز شیران ایران رسانند دراز  
 برود و برامش گذارند روز  
 ز عفریت خویان قمر طوسیان  
 بهی گت رموی و همی هویه کرد  
 فراوان زمین دیده کرد انگزند  
 بدر دودل کوه آهن جنگ  
 مرا آهنگی داد از ایران سپا  
 چو روشن چراغی بجفشان ابلاغ  
 جگر با بنجر بدرید چست  
 بسی را در آورده ام هر کبر د

بروم و بر دوس و بچین و جدا گانه هر یک در اندیشه زیر خاشخویان می بیند است شبی بود تا یک چون روزی از سای بداندیش نمیره شد از ان قیرون شام تا چنانکه برامه خورشید نای و کوا ندید از سواران ایران نمی ز تنها بهیچوست جنگ آورد ز دنبال آنکه و شیر کس کزین خارا می جنگ گوش من گرفتم که بر من بچیز در مس بر آمد و سیاهی ده من شود به پیش پدر انسر از شاه همینوست بر خورشید خیزند بگفتار و انشان افروخته مباد بفرمان دارای روشن روان بر ریای آتش ز دم خورشید بچرخ دریدم دل زنده پیل بمی نعره از خشم بر زو دل به سوچی آتشین باره دید به تنها چو شیر پر خاش جو رخ از کین جو برق بهاری بخت چو آتش شرمی بر افروخته عجب نیست که خورشید است که	یکسار البرز دریای سهند نه جز رامش و روشنان پیشه از ایدر بدان بی گمان رفته سینه تر زلف دل افروختن ز تاریکی جان او خیره شد بکین خویشتن در شستند ره در آمد ز زلف شکر آرای روس که پر خاش را بر زد دامن چو شیران جنگی در تک آورد روان شیر جنگ دلا و پیروز کز انده نیش آمده نوش من گرفتم که پوزش پذیر در مس بچشم سپر روز روشن شو ندانم چه بودش بر زمین گناه جهان را بجان آتش اندر زد سخن تان جز اندیک توشه میا بدین داور ی تنک بستم میا خستم روان بداندیش را زمین کردم از خون چو دریا خیل بر آورد پولاد آهن کسل فراوان گرانده جاره دید به پر خاش روی سپر کرد بسوی برادر بیاری شتافت وزان در جهان خشک خست که باشد جگر کا و الماس خورد	شی از طلایه ده سپه بباید بر ایشان کنون تافتن همه ز فرین پاسخ اراستند بخواب اندرون مرغ و ماهی نهان در سیاهی شده جرم ماه بوقتی که لشکر بر آکنده بود شد که ملکه داده انکه زرد از خوشان چو شان چو آتش بر اوجت تیغ و بر انجخت خورش سری شکین بایران سپا به پیش گر نامه شاه دلیر بجانبه بخشایم مسراو روانش زیزوان مینا دهر چسان بر فرازم بر شاه مال سر از انجشم آستین بر فشا نگر دید آرمی از کرد کار بفرمان پذیر ی شدم لی سپر کزیدم بجان رهنمای بزرگ ز رامش کزینان ایران سپا بز خویشتن را بروی سپا علم بر کشیده ز ماهی بماه گرا نای شهزاده خورد سال شکفتی نگر کوک آمد دلیر بدریا اگر سچ آرد ننگ بجوردی اگر است کرد نگر ای	بر آکنده در باغ و بهستان سپاه از ایرانان جای پر و خست تا بهنگ کین خواستن بخواستند سیاهی نهان از سیاهی شده و یا مهره در کام ماری سیاه سر از ابی ساغر آکنده بود که شد چهره بر شزه شیران کراز تا بهنگ کین خواستن خواست چو غنچه شد بر چو خشان درخت بو پیره بجا صان درگاه شاه نهفتند تا بنده جرم بقیه چسان بنگرم زین کند جهاد که این دودم اندود بر پاک چ چه سازم به بیغاره بدسکال به یک شکر نکی از شکر فغان روانم بازدم کرد دید یار کشاده دل و تنک بستم بکام ننگ و بچنگال کرک همر رنج من کشت یکسر تباه بسی را در آکنده بر خاک راه گرفته همه کوه و نامون سیاه محمد تقی خان را فراخت مال که نبود بجز سحر شیر شیر زور یا شتانی نذار و ننگ زبط سچ نبود شکفت آشنای
--	--	--	--







بر اشفست دستور روشن روان همی رخوشید و خایید دست بران پاک کوهر گر آید گزند یکایک سران را بمیدان جنگ بران کوه و مامون چو بشتانفتند گرفتند زان پس عنائش ز جنگ نماند شی زنده زایران سپاه سراسر سران اندران آهسین وران داورى چاره این بود پس سوی باز پس راه برداشتند بسی بجشم اندر افشرد میل چه بودی که کم بود نام هم مرا خواست فرزانه فرزند نیو که بند و زبان بدانیش را دفرزند بشکفته باغش بسی است نبرد چه رنج از نبرد آمدت چلویم که زان دل بر آسایدش خودمند دستور دانش پژوه دلش بر امید و جگر بر فروخت باند زرش آراست گفتار نرم نخست آفرین خواند کای پاک را زمانه ز بس کینه دارد سپاه چو بهرام بر آسمان بازگشت همه تاجداران بفرمان درش چو که شود زین براند سپاه	بچشم اندرش قیر کو نشد جنگ بسی را ز کین کرد با خاک سپست ز بیم ریز دارکان جرج بلند روان کرد دستور با پیشون تنگ ز روسی سپه در سپه تا فتند که باید ویرین کار بخشی درنگ شاهی و آید بدیسم دگاه سم باره اش را شده بوسه زن که سیل دو از ندرخ باز پس کهن نیمه چنبد بگذاشتند بسی را در آفکند و پایی پیل سپه بود پستان مام هم بشمر اندرم پیش کیمان خدیو نخواهم دگر هستی خویش را بخرگاه روشن چو آتش بسی است بناوردی تن بجزر آدیت	ز رامش کز میان پرورش گرفت که شهزاده اینک بجنگ اندر است زندانش کین جهان سوز شاه سران سوی ان ز بسگاه آمدند بدیش ملکزاده با صند نیاز کزین کار زارت رسد کز زبان شو و قیر کون چسده آفتاب ز زرش پل چاره با صند نیاز ز خرگاه و ویبا و صندوق در به تمار روشن دلش بود جفت بکفتی بکروان سخن جز بخشم همه رود و رامش بر آراستید که آید بینای هستم سنگ پدر آن پلنگ اوژن شیر جنگ بسی باشدش سر و نو خواسته الگوید که از لشکر کشته شد	بهر یک خواری نکوش گرفت هنربری به کام تنگ اندر است بدر یا بهای بگردون بساه بیاری بر پرورش شاه آمدند باند ز بر و ندیکه سر تاساز شود و از کون اختر کاویان زمین بید رنگ آسمان بشتاب باشکر که خویش بردند باز که انبار کردند پیل و شتر شب تیره تار و ز چشمش تخت بر بخت باز بر آرم چشم مرا نام سپه کو به بدخواستید ازان به که چرخ از دشمن جنگ که درودل شیر در جرم پلنگ چه غم که گیاهی شود و کاسته کراتن سخن اندر آغشته شد چه پوزش کم کان پسند آیدش روان چون زانده و دیدش تو کوئی روانش در آتش نشست بنرمی دلش را بهیکه و کرم بهار شکفته سبادت و نرم بابروت در جای آژنگ نیست بسر سایه سایه کرد کار که با یال پیل است و چنگان ستاره بگردون بسوزد همی
--	---	--	--

بچنگال مردی و نیردی یال  
 برانخیزد آن خشت لی تیر کام  
 بر دوی جهان آبنوسی گشت  
 و شمشیر آتش بدر یازند  
 بران آسمان گردش نمودند  
 بران جان کمار و غمی عمرگاه  
 هم آتش نشان خلکت اندر کام  
 شب آبتن زاده کام گشت  
 بشادی چو سرو برادی چو مهر  
 بفرمود تا کاویانی درفش  
 بلند آسمان را بر زیر آورد  
 زویای چین و پرندختا  
 خروش سیر برآمد مباح  
 نقیبان لشکر شوار دل  
 نقشسته ابر باره شیر جنگ  
 و کمر و زهر زاده پاک رای  
 بدستور ویرینه گفتا که دوش  
 مرا نمیشب ماهی آمد بخواب  
 گذشته سرشتر آسمان برین  
 بران ماه تابنده مهری پدید  
 بدانماه اش آسمان پای یافت  
 یکی ابر برتر از آن ماه و مهر  
 خود در شکفتی ازان ماندخت  
 فراوان دران اژدهای و دم  
 که ناکاه آن ماه خورشید فشن

نهم یکسده رشت ماه و سال  
 خرم آسمان اندر آرزو بختام  
 زین نشان و دوازده و سی گشت  
 زخوشان در و دشت در یکند  
 بران مهر از کینه بر تو دهم  
 بران شب پند و در صبحگاه  
 هم آذر نشان تیغ اندر نیام  
 خرم آسمان در خرم خام گشت  
 برافراز بال و برافروز چهر  
 بسی خور که در دو سرخ و غش  
 رخ افتابش بقیر آورد  
 بسخی سروی بار که شد پیا  
 یراکنده لشکر درآمد راه

همان چو شمشیرش در پزیر  
 ز الماس کون تیغ بجا ده بار  
 اگر چون نهنگان بدیار وند  
 ز دوش بر آردی تیغ و میخ  
 ازان گردش آردی جالب  
 نه آهنج شمشیر و کز تو رفت  
 هماره بگامت شتابی سپهر  
 مکن تیره ز اندیشه تیره دل  
 بهر مند شهزاده شد شاد دل  
 برانند گردان کران تا کران  
 برافراز و از کرد و دیگر سپهر  
 بهر سورسن برسن بافته  
 بگردون رسید اختر کاویان

خواب دیدن ملکه زاده عباس شاه نالسلطنت  
 ایران بیان فرمودن باد پستور احم میرا محمد شفیع  
 و تعبیر خواب نمودن و پستور اعظم

فروزان چو در نیمه ز آفتاب  
 سر آسمان پیش آن بر زمین  
 نه بر مهر کردون سپهری پدید  
 که بر سایه ایزدش سایه یافت  
 بالا و پستی که درون سپهر  
 که چون برتر از آسمان بر خورشت  
 کشتان سرخ زنبور بر زرد دم  
 ز کردون بران دشت تابید گش

برافراخته از یکی را د سرو  
 برو برک ان کز تو بیع و سنان  
 سپهری لبش روشن اختر بتاب  
 پیش اندرش کوههای کران  
 وزان پس در نشان خورشید  
 یکی دشت دیدم ز بجان کران  
 جهان ان کران دران زمین  
 ازان ماه تابان خورشید فر

باز دوش خام از چرم شیر  
 کند دشت نادر و بجا ده بار  
 و کز چون نهنگان بدیار وند  
 بکشتی باره ازان سپهر تیغ  
 ازان بر تو آید بسی روز و شب  
 نه آهنگ باز و بر ز تو رفت  
 ستاره بچهره تو تابید مهر  
 پی اهرمن راز دل بر سن  
 باند ز دستور آزاد دل  
 بزنگار کون خیمه آسمان  
 برافروز و از تیغ تابنده مهر  
 بچی قبت ز چو خورشت  
 بکین باز بستند گردان میان  
 بشید ارگشت تند و بیدار دل  
 بهر کار لشکر یک بریزک  
 که رایش بود جام کیتی نهای  
 همانا به نیروی روشن سروش  
 بران سروین شاهبازی تذرو  
 سرش راز کویا بلند آسمان  
 در آسایش از سایه اش آفتاب  
 بهر کوه ز اژدهای و مان  
 همه خوسن آسمان را شدار  
 هم آورده شیران جکی بکار  
 بروسن جهان بین تیغ کشت  
 چنان گشت روشن همه کوه و در

که کز دم بچاه اندرون چشم بود نماند از کرازان جنگی نشان برآمد درگاه ادای کوس جهان آمد از پر تو آفتاب همی کرد پوزش بسینروان پاک برنگ نترندی زوایسته تو پس از پوزش آن پیر آموزگار زمین آساست و هوش توئی رسیده سرش بر سپهر بلند بود چهره بالای شاه جهان بود چتر شاه بداندیش سوز همه پیشرو و یکپایان فدیو از ان غیر کون چهره ماه و سپهر هم ان پس دشت و دران دریا دران از در سیخ زنبور بار همی تافت بر پاک چهرت مهر همان بادشاهست وایدون زرا در آرد سپه زمین ره دیر باز لکه از ده شکفت و خواند آفرین وز انسوی سلطان با آفرین یکی فریزدان بغرخته یال باش که او دلیران بسی بخودی چو چرخ آراست مهر رواجه انداز شاه بزرگ براش سراسر پیران سپاه	چو در آسمان دید تانده هور چو از خرمی برق آتش نشان برآمد و هر سو خروشی خروس چو روشن دل من از این آفتاب همی سود خوشید رختان بجاک بکار کر سکن کشایت ده تو چنین گفت با خسر و روزگار بل هور و تانده فروش توئی سپهر چرخ پیش بجاک نژند بران بسته شاهی چو باز این ستاره بران کو هر و لغزوز بر آورده هر دم چو تند غریو ازین سوخته خرمی نه سپهر نهر بران بجک و کرازان بجاک غریونده قوب و فروز انشار زهر توش بود پر تو بچسپهر داید بکر و از تانسته ماه سراسر اسر غم سازد از	بکرمی همی تافت بر چهر من چنین بود بر سر تور و سپهر و بیننده ام آمد از خواب دور چو بشنید دستور روشن نفس انوشه و درخ بر زمین نژند فروزان ز تو جان هر بسته که خسر و نژند ابله انداخت همان ماه کان شد فروزان نژند هم تیغ و کوپال و برک و برش همان مهر کان سایه بر مرکب همان کوه تین ماسون سپار همان ابر و برق از مژده ماه شکفتی نه کز سوکب شهر یار همین دشت و از کین هم ترک همانماه کوشد و ناخت کین سراسر کرازان جنگی بخت ازان زهر کین آب آتش نشان کرازانده خواب دستور شاه	فروغش بچهر انداز مهر من که رختان شباهنگ نبود چهر چو آمد ز خا و بر افراخت هور شنایش به یزدان بگراست پس که ای برتری بخش حسیخ بلند فراهم ز تو سپهر پر آگسته منو چهر پیر افریدون فرا همان باز کش پرا نشان تدره شده راز کو با ستاره سرش چو بر مهر تانده حسیخ بلند هیونان و زنبوره شعله بار بود کرد شاه و سنان سپاه بر از مهر و چرخش کراید غبار هو اگر ده بر کو تا بنو سس فروغ افکن از آسمان بر زمین روانشان بسوزنده آتش فرو بگیتی نماند ز روی نشان چو زیگوند آراست با پر شاه سرش آسمان ساسی کرد از زمین بسلطانیه چار باش نشین بقرش نه فر فریدون همال چوان کا و پره و شیران بسی بزرگی یکی مهره مهر او پراز رنگ و بوی و پراز بک و همه رانش آراست از اسرار
--	---	---	--

شبخی خفت و اراسی پیدانخت  
دو ابرو کر مکن دوزخس درم  
همی نرم گفتی سخنها بخشم  
هزار تو جاوید پایندگی  
همینوز سر تو نازم همی  
همان پاک بغیر تا حصار  
که بجرفت زایر کمان تخت من  
ر بود از تو اهریمنی رمنش  
چو اکاهی آمد بران نیز چنک  
ز کشور بکشور رفت برو باز  
در انکشت از من نکستی که بود  
دکر ره ترا در جهان زنده کرد  
مرا و ترا جان از و شاد باد  
تو از چشمه زندگانی بهی  
جهان را گرفت من از تیغ تیر  
نکستم بگز و گسستم تیغ  
بسی رفت بر خاک من ماه و روز  
بسی یافت خوشید کیتی نوزد  
همان نیز گفت ای شه با کرای  
سجادی آرد آتش ز آب  
تن بدگرشان چو دریال نیل  
ابا تیغ هندی بروسی کرای  
من از گفت آن بادشاه بزرگ  
ترا و دم اکاهی ای پاکزاد  
چو پایان رسانید شاه کمن

چو خوشید خشتان به پیرو تخت  
دو کلک شیربان دوم جهان بهم  
فره بسته از شرم مکران بخشم  
پس از مدگی از تو ام زندگی  
میان شهبان سر فرازم همی  
همی بر تو خواند جهان کردگار  
بلکیتی من و زنده زو بخت من  
در انکشت خود کرد اهریش  
برامش نیاید و دلختی در ناک  
به چنان تننت خسران کردگار  
کش از جاویدی اهرمن در تو  
مرا جاودان نام پاینده کرد  
از او دو دمان تو آباد باد  
که هم زنده هم زندگانی و بهی  
بکیتی برانچستم بر پیچیده  
بی استخوانش ز تن پدید ریخ  
ندیدم شی را بدین من در روز  
بگردان ازین کفید لا جورد  
ز روسی مخور پلش و کیمبای  
بپوشند از و و آن آفتاب  
بفرسای از کینه دریای پیل  
ازان چین ابروی چینی کشای  
فتا دم ببول اچھا و از ترک  
سپه ران پی یاری پور راد  
باند ز شاه فواین سخن

چنین وید کا مد ز خرم بهشت  
زمانی دم خوشین بست داشت  
سر انجام گفت ای کرانمایا  
بر آراستی افسردگاه که  
بفر دوسای ز یو رخت جم  
بتو جان پاکش سپاس آورد  
نیکدم که بودی در انکشت تو  
تن را گشت مانده و تیره خا  
فرست خونت بدریای خا  
یکی دهم خسرانیت کرد  
گرفت او بسیر خیمه داور  
کر از او تو کشور و تیغ فیت  
سکندر و روت هم آورد  
بکیتی مرا زنده کردی بستم  
بقظال روسی در او خستم  
یکی نام در سالیان دراز  
ازان نام میگو سپردم ترا  
به ترشیر مردی چو تو تافته  
که ناپاکزادند و اهرمنیند  
همان تیغ هندی بروسی کجار  
یکی یاری آرای برهند و روم  
غریوان ز آهنگ روسی کرده  
کشاده برویم پرازنک کرد  
مبادو ابشای سبای رسد  
شهابنک آهنگ اینکاخ کرد

برادر پدرش آن بهشتی شست  
زیر و لب گفت آهسته داشت  
که بروی بجوان کسبانی نگاه  
کستی ز پشت بلندیش  
نه بند و جم از افسرین تو  
روان از سپاس تو امش  
وزان کردش خرج درشت تو  
بخنج بر خسرانیت چاک  
بر افراخت باز درفش بکون  
کران زنده جاودانیت کرد  
ازان دیو پرایه انکشتی  
سم باره اش بر بیای یافت  
که ای مرد آرزوی هفت  
تو او دیم آن کر خضر بود کام  
همه خاک باخون برانچستم  
بکیتی پس از من زمین ماند باز  
بشایشی نام بروم ترا  
نه در سایه آسمان یافت  
چون توه اهرمینان زمینند  
بر او ازان کرزه ماران غبار  
کر ایشان ستوه آمد آنم ز و دم  
ننمکان دریا بلنگان کوه  
روانم بسوی تو آهنگ کرد  
تباهی باورنگ شاهی رسد  
خروس سحر تا که گستاخ کرد

نیره ز درگاه شاهی نجو است بطاعت در آور و روی نیاید بر آورد دست و بناید زار تو بروی زبای سمرماه تو پویا کنی پای پوینده را به نیروی تو چنگ بازم بچنگ که من پایم روی نخواهم ز کس ز کفزار اسکندر روز جسم سراسر جهاندار بار ای و شوش وزان پس بنام آوردان و کوان که ای شیر مردان بایال چنگ کنون بایدم اینک آورم زمین را ز گردان پولاد پوش بگفت تیغ کیتی من روز آورم گر از ان کنم لشکری کینه خواه بسیارم تن زنده پیلان چو نیل بروشن کن آن تیره خوشن کنید بلی آتشی کاشکار استی چنان گرم گیریدشان در نبرد کا زاید را با ویرکان سپاه سپردم بیزدان روان ترا تو ای شیر دل پور لشکر شکن درنگ آرد کامی زره بر مدار کرت باید از راهی نافت روی سراسر انجام پای ازین ریخ کج	خو کوس بر زمای نجو است همی برو بر پاک یزدان نماز چنین گفت کای پاک پرور کا تو دادی بدین پایه ام و تنگاه تو گویا کنی نامی کوینده بدین حکم اندر مفر ساسی چنگ تو لی یار دندم بهر کار بوس اگر دوان جهاندار بکشا دوم نهضت خسرو صا حقران بکاف بایجا و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را بجنگ آوردان کار تنگ آورم چو دریا ز باد اندر آرد و جوش بد اندیش را تیره روز آورم بجنگ کر از ان روسی سپاه همه دشت نیل آرم از زنده نیل روان ز آتش کینه روشن کنید ز پولاد از سنگ خارا استی که بجهد بتن شان یکی باد سرد بران سوی درگاه عباس شاه تن روشن پاک حبان ترا چو اکاه کردی ز فرمان من بجز راه فرمان پیوز نیسار ز سوزنده آتش بگوثر میوی بپایان ازین کج باز شکنج	جهاندار را خواب کاه پرند دو کونه چو بگذشت آن پاکرای تو این فرد فرزندک دادی مرا بلندی ده و پستی آرا تو لی بریده پی کونه یو یا بهشت تو میفرشان بکوشار کن وزان پس گرایان کاه کیان هم اندر ز من سرخ برادر پدر فرزدم گردون درفش کوی ز پیلان بسی کوه پویان کنم از ان آهین کر ز تارک گرامی همامون ازین کا و پیکر دوس بتارک ملی ترک جفت آورید بروسی روان را مکن آورید بگیرید ز انسان بجا نشان شباه وزان پس یل و امغان را نجو بگو کامی سرتاجداران نیو دو بنیده ام روشن از چهرت اگر چون سیاوش با تش فری بسوزنده آتش دم آب سرد ز فرمانبری کر بر سرچ اندری سراسر چو پشنیدان کرداد	بر اخراخت آزاده مهر بلند نیایش کمان پیش بکتا خدای تو این نیروی و چنگ دادی نهانی که هست آشکارا تو لی کسته دمی کونه گویا بهشت تو نشان بکوشار بر دار شن روان کیانش کمر مریان که دوشش بر آست بر تخت زار بر آراست با همتران راز دوش چنین گفت دارای روشن روان کو دگرد و گردن کر از و چنگ کر سکین کنم جوشن پهلوی پیل افکنان مام مویان کنم کیم آهین کوه راسمه ساسی بگویم سر شیر مردان روس سپهر نامی دیم بسفت آورید بر واکین بر زمین آورید که تا بدتن پر توانستاب از نیکونه فرما نشاهی بر اند بچهر اندرت فرکیان خدیو دل روشنم خرم از مهرت چو بمن و یاد دم اژدری مجو کر پی بایدت زان نورد ز خود را از خود بکنج اندری بوسید خاک و بر آمد بسباد
--	--	--	---



در آندم که شهنشاده رو کرد از پنجه آب زانگونه خرسند بود هنوزش بر جهان کویا سپاس چنین گفت کای شاه بیدارخت مکن بسیج روشن روان از نژاد دل پاک بادت کرایان بسود پدرت انجمن دار و اراسی ترک همه دشت پر کوه و پولاد کرد ز برق سنان و ز کرد و سوار دشش از سم رخس چندان خفت بسلی ختر کاویان بر کشید ذر آگاه در خیم خوی و دژم بقوان دارای بوشنک هنگ همه کینه را بر زده استین دوخ چون دو گلبرگ افروخته بدستور دانی دارای ترک بود که چو پسر شاهم نیان که ای اثر دای جهاننور دم از ان پاسبان سر کنج نیست شاه جوان پسر شیار مغز یل دامغان از در بارگاه از ان پس ملکه اده بکشا چه ز آهنگ دارا که ز بخش سباد که آن پاکزادان پاکیزه چه ز دید از خسر و چو کردند فساد	ز کفشار و ستور آموز کار که کیتی ز چهرش کل اکند بود خبر آوردن سالار پاس از ورود همه یل و امغانی بدرگاه عباس شاه نژندی ز روشن روان شود ز داد اکیهان خدای بزرگ همه کوه بمپوین باد کرد شب و روز راز و شب نگار که بر پشت مای بشیره بخت بسی نیزه بر آسمان کشید چو بهمن بسی کشیده بدم که بدرود دل کوه آهن بجنک چو آذر همه کرده بر زمین ویا بیدخان آتشی سوخته بر راست پس آفرین بزرگ ولی چون چهرش کیم دیده باز مکن زاهرین جان روشن دژم چو ز اثر دای دم آنج نیست بنرمی بر آراست اندر ز نغمز در آمد با ویرکان سپاه پرسید شان کرم از روی مهر تن چرخ جز در بخش سباد که دیدارشان را که ایم بهر ز تیمار مایسج آرد یاد	شکفتش و در چون بشکفت باغ سپاهی بهر گفته آراستی بلند است کار با ساخته سپاهی چو دریا بهامون رسم ستوران و کرد سپاه سهنیزه اش سینه ماه سفت چو دریا گذر کرد از ژرف رود دم آهنگ پس از دای می زیان کر از ان بجنک کر از ان کو یل دامغان پیشه و بر سپاه ملکه اده بشکفت چون نوبها خوی شرم بر چهر کلنار شش بد و گفت کای موبد راز دوا بو سید دستور پیشش زمین سجاد و نئی و سبل و کیمیا کواهی و دیکو و کثرت دای نژندی نمایدش بر روشن روان زمین بوس شاه نوار شدند زیست و بلند از ره ویر باز وزان پس ز شهنزادگان کرین بودشان بر امش کرانایه ای که در سایه شهنرو نشان زیاد	و یاد شب تیره روشن چراغ نکوهای ز نیکو دهنش خواستی که زد بوسه بر خاک سالار پاس بسج خوش که باشد ترایار بخت کت اید جهان آفرین یارمند ستاره درفش تو آفرانخت که با مون سپه سوی کرد و کشید بفسود مای سیه کرد ماه ز کرد سپه مهر نشان نهفت ز هر زرف رودی بر آورد و دود بر دیال در روی این نهان بگردون کردان بر آورد و دعو ابا لشکری کشتن آمد ز راه ولی شکر مکن از جهان شهر یار ز آذر م زخمی بدل کار شش برایت عیان راز دای نهان پس اندر شش آراست با آفرین شود و نور کرد و دم از اثر دای که بیجان نکرد و زمو اثر دای بقرمان آن شهر یار جهان زمین را بهماه نوار استند ز نرم و درشت نشیب و فراز پرسید و پس خواندشان آفرین ز پنج تن مای و هوش کر اے بقر و بفرنگ جان نشان زیاد
--	---	--	--

<p>ستاره بکین شان چندی بهر خیم آرد و بالا و بر و شش نماز سپید و پیش چون زمین آسمان در آن موج زازد و می شکرت فی نیزه در ناخن آفتاب که آید و ن برین کند لا جورد و هم خاک دریای خزان بیا هم دیده در راه ویدار تو نیونید کامی بجز کام تو بیاد و نبرد و توشش برزند بیراند آرد و ده گردان کو ز سپان کمند تو یاد آورند کنند و محمان و خندک ترا که بادی برخ شادی فروز نشانی کنند آفریننده را بر تو یاد به بنگاه شد با سران سپاه بتاریک شب رانند خشنده رو با بنگ این دیو تاریک پوش ز روی کمر کو دکی کشت شاد برافروخت سجاده از لا جورد همانرا یکی جوشید سترک چو جم شست از بخت باد همه کوه و دامون چو دریا و کوه روانشان چو جوشده دریا نیل همه گفتشان از فی و چنگ بود</p>	<p>بتاریک چانشان خرام سپهر پی پاسخ ان کرد کردن نشاند جهاندار شاهست روشن روان در و دشت از ان همچو دریای زنده خیم خام در نای کیوان طلب که گنجی و رنگ اور و در بر نما خمد اندیش ناپاک زاد کسانده رنج و تیسار تو توانند جز نام سه نام تو ز نیروی جنگ تو یاد آورند سرانید کاین دشت و انشا نو تن زورمند تو یاد آورند بجز که کنارنده جنگ ترا چنین میر و پیرخت روز نشان شب در و زای پهلوی پاکر او از ان پس بدستوری پورشان</p>	<p>درستند با خسته از روزگار پیر سیدان پهلوی شیر کیر که نیردانت یا تخت دار و جنت از ان کوه و گشته کردون سپهر چو همچان نهنگان دریا بچنگ بر آنسوی آن پور پیر و زنده بر آدم بران موج دریای خون کز ارنده با فروزنگ و شش دم خوشستن روز و شب بشنند بدر و بهامون کفکاه کور که آورده چکی کوزنی بزیر و یا پیش اژدهای دژم ز آنک رستم با سفند یار ز شاه تو و خوش کونید باز بخت تو خرم دل شاد خوار بپایان رسید اندران نهن</p>	<p>بزرگان درگاه ان شهسار بدرگاه خور و زبرنا و پیر وزان پس برو خواند زردان گفت سپاهش نهفته همه کوه و در لبش دیو پرند و چیمان نهنگ هر اواد فرمان کز ایدر نوند کنم روز روشن شب تیره کون مگر ادا کان نیست شاد و خوش بیادت شب و روز دوران برند چو کوسند چنگال شیران ترو چو در پرده بینند نیرنگ شیر چو کوسند از زنده پیلان بهم چو بینند در کاخ و ایوان نهار ز خورشید و ماه و ستاره هزار بزرگان درگاه ان شهسار چو آن نغمه پاسخ بشیرین سخن بشیر کاین خوش کیتی منور سپه تاخت زین پهنه روشن هرگز یکی مالکی سپه زنگی نژاد پی خور و ان کو دک دلپذیر بر آمد ازین ثروت نیل آفتاب نبرده سواران ده و دونهار ز کیوان غوغا و دم در گذشت بسی زنده پیلان به پرند دیو ولی چون برامش سپردند پی</p>
<p>هزره درالی تراخت یان بد کمال در شکر خسرو بهیال در راه</p>	<p>ز کان شبه خواست یا قوت زور چو تابنده شد انجمان ترک تا بنگ دلو ان آتش نهاد ز دامون سپر کوه دریا شکوه سراسر کوشده تن زنده پیل بدان را غشان زین و آهنگ بود</p>	<p>ز خورشید پستانش جوشید شیر چو سوزنده آتش دریای آب ز شکر کزید از در کارزار بجندید دریا بچو شمشیر بر او ده چون نیل جوشان غل کز ان ابارامش و رود و نی</p>	<p>ز خورشید پستانش جوشید شیر چو سوزنده آتش دریای آب ز شکر کزید از در کارزار بجندید دریا بچو شمشیر بر او ده چون نیل جوشان غل کز ان ابارامش و رود و نی</p>

زمر خول مویان مرغور ساز بدانیشی اربود دل کوفته کشیدی هر دم ز دل باو سرود بجنگ دیران روی بنک ازینگونه با او نسانی سخن کمی سوس او که سوسمی باره دید ستوارنش بر روی چو زنی سحر بشش جامه خواب در بار داشت بهامون اگر کردی از باد دید نگذیره و گفت بخت از سوس بچهره سبکساری اراستم زایمای ابرو بهم صبح و شام خوداد مهر و از کینه مرغ کور و جنگ نخستین جاس شاه که از کین کی آتش افروختیم بسودیم از کرزه کا و رنگ یکی آتشی بر شد از کارزار گریزان ز گردان پولاد پوش ز خون و شمشیر گویان روس بدان شیر دل یورو انانی یو جهاندار بالمشکر کینه خواه چو خسرو دژم شد ز گردون سرشا گشتد در زمین ابکون تیغ تیر بلکت آب آتش فروز آورد جهاندار برسان شیر دژم	بروز و لیش می سرودند باز از کین ستاره بر آشفته که این نیست آئین و ساز نبرد بدریای خوشان نباید رنگ سرودی که که شوند آئین بجان کوه این بتن برگ بید بچشید و خرنده را بر شمر دو بنینده میوه بیدار داشت همی سر آورد و اندر کشید کمن بودم اگر ز آهنگ دس به پیوده خود مرک خود خواهم ازینگونه بختند سودای خام چو سودوزیان بر بتابنده یو رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده عظم عباس شاه غازی در منزل بیکدی کش افروخت صد دوزخ از کشته دلیران روی چو دیو از سر شا زمین بست و آسمان سندرس بر آراست بس نام که میان خیل همی دشت پویند و شست راه هر اسان همچو اندیزدان بر شا برو باسمان آتش رستخیز دزان نه بر تریاق سوز آورد همی در نور دید باهمون بهم	و بد ساز تاوردشان بر نرانی دلش مانند دادا که شهر یار کوانا سلیجی نه بینم بساز همی دیده در دیده از چپ و راست قرار دابر و فروشت چشم که بار می شبانه باره زین برگیر همی دید بر روی او تند تیز بکتری همی بست بر خود لیس کمی سوس چپ دید که سوس می بخت که این جنگ اهریمن است بمشکر که خسرو بهیال که بدخواه نشان همی چاک باد چو فریدار کرد شده نیک پی همه سینه چاک و همه تن بخون ز هر جا که روی کوی کشید بریده و صد سر ز روی سپاه که جاوید هور تو تا بتدیه باد در روز آمد که کونه راز مبادا نکند و دشمنش دژم تن ماهی از کینه بریان کند ز جان آسمانها تو نگر کند بیکهفته آن خسرو ز مسأ	که بودند شادان و رامشگری پراکنده روزی زبدر و ز کار دژم داروم این نشیب فراز بدرویده هر دم بر ستار خواست که با ستاره دژم شد چشم پیچ ای جوان سر زکشتا سپهر که آری پیاده تو اتم کور بگر کینه شب روز کردی بیاس که خرنده چون شد فترت بان کجا نگفتم که این اهریمن زمین است بدندی از زمینان بسی بدسکال ز ناپاک جانان جهان پاک باد نوندی در آمد زره نیک پی که ازنده بگذاشت در بارگاه که در یای خوزان ازان شویم تن شیر مردان روی بچنگ همه دشت خاک و همه خاک خون سر نیره اش سر باختر کشیده در آمد هم از پی بدرگاه شاه نه مهر هر ترا بستده باد که از ان شد دژم خسرو زرم ساز که بدر بلند آسمان را تو هم سماهی همی ماه گریان کند از کین هم بان آتش اندر زند بهم دشت آن ره دیر باز
---	--	---	---

هشتم چو دریا ز رودارس  
ملکزاده با چهر آرمین  
چو مهر سپیده دمان چهر او  
اباراد مردان ز لشکر هزار  
بگردن همه تیغ و برب و تیغ  
بهر برده شان پوششی با سپاس  
بتن باد و شبگیرشان رنج بود  
ملی بریشان مانده پتباب و توش  
ز رخشان که بدماغ سوری بدید  
دو رخشان نل درم چون بزوی  
بروشن بش در روان نشوند  
از ایدر تو پوزی شه شمشکین  
که بران باند ز دانا تر اند  
زرا مشکریان ایران سپاه  
جو و ناخست بجام ز کین  
بفرمانش دستور بیاوردان  
درفش جهاندر خسر و چو دید  
همی نام نیران بخو بر و مید  
پس انگاه کویا لب از گفت کرد  
ز ازرم داند و ان سرور  
پرسید و جست از کرا نمایه پور  
دل و هوش و رنگ از پزیرا چهر  
و کرباره دستور پاکیزه رای  
سپهر می را فروزان مس  
هست کامزن و پیره چارم سپهر

گذر کرد و ارای فریادرس  
بدریا و رون رود و نبودن

نیزه شدن شاهزاده عظیم عباس شاه  
باشتر مساری برکاب شاهنشاہ کیستی نیاہ

همه دیده در راه درخیم تیغ  
بهر پوششی سوزشی با هر اس  
دم آلودهای دم اسب بود  
تو کشتی که درشن ندارند پوش  
هو چون یکی راغ پرش بنلید  
دو بنیده شان شفیقه برد و پل  
چو سوزنده آتش بچینی برند  
کز دانش پدید رخ از خشم و کین  
بدین تا توانان توانا تر اند  
کند چون پوشش زمر و کناه  
که جان باشد مزمین که کثیر  
روانشد چهره و کاروان  
کن سر و او کشت لزان چوید  
دو کلبر زانده شیه چون شنبلیله  
بهر گفت بس افرین جفت کرد  
سجاک پی شه همیکه در او  
که از وی نیس چا دمانده هو  
که زورفته ان سوی کردان سپهر  
نیایش کمان کشت و دستا نگر  
جهان چمن را نو این شما  
بر آن چو مهر تو تانده مهر

شکفت است در رود و دریای  
ز ازرم خسر و دود و غمکین  
بروشن بش خود سپه مهر او  
سر اسر چو مرد کند شتر سار  
ز رخشان هو از رسته سندروس  
که تا چون کراید پوشش با پوش  
که خورشید در شمشان تیره کشت  
که زنده پیشان شد از بیم کند  
پوشش چو مرد کسنه آمد کند  
همه ره چو شیر و نرم بسته دم  
که ای جانت با دانش در حفت  
زهر در براند سخن نرم نرم  
بو و دلپذیر و شود و سودمند  
کناه سر اسر زین پر شمار  
از ان به که از شرم جانسوزم  
پدید اختر کاویان شد ز راه  
تو کشتی که باشیر هم پیش شد  
فرو آمد از اسب و بوسید جان  
دو کیوان در افشان بد و افشا  
جهاندار لشکر کشت و بکشا در و می  
که شه را بختبید دل بر سپهر  
بیارا همه در سپاس و تمیاز  
جهانز اجهان که خدای نوا  
جهان نهر اجهانان تویی  
لسان پرند این تین دراو

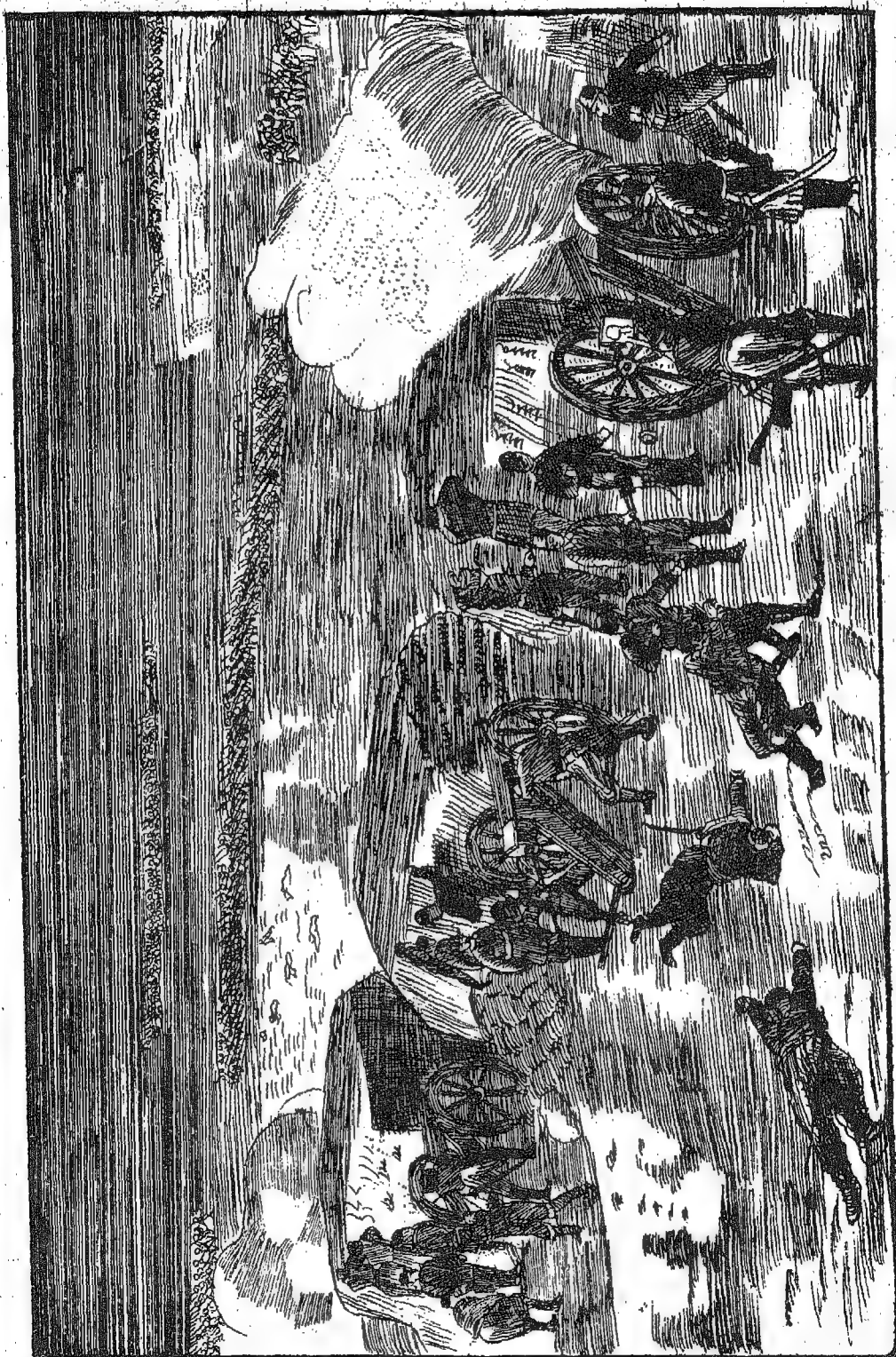
سپارد بی مور آن کام شیر کمرانی چو بر سینه مهر کرای بمخاک بی شه که پایندگی به تیرت که چون بازین کمر است بجوختش اندر چو روشن تمشیت ترنجاندش رنجای بزرگ یکی بچکوم دیدم کزین تو کوئی بالاش صورت نگار بجناکش اگر شیر بازند جنگ ازان دیو ساران از اندر جنگ کنون زین بگردون می شذ خاک دران رستخیز آن سپه دار نو بسی پویه در آتشین باره را از آنکه که بهرام تیغ از نیام مکر دیده خست بر سگال دلش ده که از کنبه لا جورد هم ایشاه اسکندر این جنگ کریمین کرا بروی میبگرد چو بشنید خسرو سراسر سخن در غمی و ز می چنان کرد یار جهاندار گفت ایجهان دیده پیر بدین نرم گفتار و فوخده پند هم آتش خشم و کین سپرد بجو و گذشت از کناه کوان که جان و دل آکنده تهرت	دم اندم اثر در دم شیر کبر سر سر کشان بی تن آخر کرای فرورد چو سر پشته زندگی تینغ که تینن بهمن رب است تو کوئی تن شاه در جوشت بجنگ بزرگان چو در کله کرک بر و یال چو شهر یار کزین رسن بر زده باجهان شهر یار یکی غم بودی بجنگ پلنگ هوارا بسی ابر تار یک رنگ تن تحت تخت و دل چاک چاک همی بر کشید اجهنم اندر غو بسی بد بجز دیو بیتاره را بر اجمیت زین کسب بدین نام بتابنده هورش ز دین تیره کا دل آکنده دارد ز اندوه و درد ز اینک ز دانش این کرد رنگ بجنج بر پهلوی برورد ز دستور دانا دران اجهنم	چو جنگ تو کرد و بلا ک کون کشانی چو آن تاب داده کجند بهر حلقه پهلوی جوشت که فرزانه فرزند شاه دلیر بهانایان هوروش چهر شاه چو بر فاش را اندر آورد پای چو بالای شه راست بالایی بلی خسته خسر و استین هم برزدان لشکر کشن را ازین پیش اگر برگاه بهار بهر دم ز رویین تن اثر دای بشمشیر سو سر افشان بدی ازان آتش اکنون دکنده نه بنینده دید زنگی که مرد و یاکر دوش حرج آئینه نیک هم از آب شمشیر رخا شجوی چنان زین پوش دیدش شکمین پس از او جهان باد دای آب بهری و پوزش باند ز و پند	پاسخ راندن شاه گیتی پناه پوزش و اندر میز محمد شفیع آصف جاه را کنون سوی آن پورا زاده پوی کزان در سخا اهدر و انت ترند وزیر کرامت و دستور پیر	همی کی کسل باد و تارک نشین تن آسمان بسته بادت بر بند که چشمی است بر پیکر روشن است که گوشده پیل است و گوشده غیر فرورد همی از کبیانی کلاه بران اینین کور پو لا دغای رکیب در از ویلی پاسه او بر اورده ز دانش از استین تو گفتی کراز دهمی جشن را شدی ز آسمان بر زمین ز الی بار چو گوشده دریای آتش هوا بجیش هوا را ز افشان بدی ازان آب آتش فشان سر کفند نکونیده گفت ز انسان نبرد نهان کرد آئینه او بزرنگ فر و شوی ان تیره خالش ز روی که با جان خود بود و خشم کین بریزد این لا جوردی سراب چو جلاب و شکر چو بادام دکنده کزان را منشا راست بر شهر ما همه نند و اندر ز تو و دل پذیر سر انرا نادی ز در خیم و بند رمیده دلش از پیر بازجوی بشادی چم ای را و سر و بلند چو شنید گفتار شاه دلیر
--	--	--	--	---

زمین را برآر است از ماه نو	برآمد بران ویژه مندرو	که آمدن چون در یکی سرب	برفتن جو امواج دریای آب
چو باد بهاری که در باغ و راغ	خرو و رخ سرخ کل چون چراغ	بعباس شاه ذرم بر کدشت	دیکدشته بگذشتن سر کدشت
شکفتند گردان را مشکرای	فراموش بزدان ستایش نکر	ملکه آده گفت ای کرانای مرد	در گشایش شرف و ذوم بدرد
که تیغ شهنشاه بر تار کرم	از ان بکدخون بعبود و در کرم	تار زم شمسیرم افروخته	تنم زالتش جان فرو سوخته
ز گردان و از کسب لاجورد	بنالید بر پاک یزدان بدرد	و درخ چون فروزنده آدرش	همی اند چون شیر خوشنده
که تا که هوا گشت در یابی قیر	در و دشت پر نای و کوشش	نمودار شد فرخنده روی	همان کاویان خست بملوی
در خشدین تیغ و سیر و تبر	کرانیدن سپهره جان شکر	سواران بچوشن چو نراژدما	چو شیران از بند گشته رها
کرایان بسی کاویانی درفش	کرانان بسی گرد و رینه کفش	ز گردی که از راه به خواسته	هوا کرت ادکن آراسته
ز بانگ روار و دران کوه و دژ	شده کوش کردن گردنه کر	چو تنک اندام شاه دلیر	ملکه آده از باره آمد بریر
بکش کرده دست پر از دم بوش	خیم آورده مشاء پولاد پوش	چو خمره پر از دم چهرش بید	کشد چهره بر سرخ گل شنبلیله
ز تیار فرزندش افروخت چسبر	همی جت و خواند آفرینش بھر	که ای شیر دل پس لویا کرد	دل روشنست را نرغی سباد
از ان پس بعبودان شاه جهان	نشست از بر باره ماه مانا	همه ره باند زش آراست گفت	هم گفته باشند و اندر ز هفت
که ای شیر دل نور کرد و نغزاز	نفر سوده از پنج کرم و کداز	کرانیدن لاجوردی سپهر	کمی سوی کین است و کی سوی
ازین کاخ نه بایر نشندری	بسی دیده زینکو نه باز نیکری	دم آسج شیری چو نراژدما	برد از شکالے اگر کیمیا
شکاه از ان شیر از چنگ یال	نه افزاید از این شکوه کمال	کرانایه ابرتا بنده مهر	تا بد بجاک نرند از سپهر
نزان هورتا بان شود و ابر تار	نرین ایر کرد و چو جور اشکار	نه کار قوی آب دارد سکار	نه افقش از رنگ دارد بکار
ز گردان ایران بجنگ اندرند	نروسی دلیران بننگ اندرند	ز شمشیر شیران ایران زمین	نباشد ز گردان روسی بکین
بهر دشت پسر تن بد کمر	بهر مرز بی تن پراکنده سر	چو اخیره داری روان از ذرم	ز شادی بختار بکشای دم
همم بر بیاز و کمان و گمتند	همم بملوی بازوی زویند	همم تیغ پولاد و تارک کر است	همم جاک مردی بملوک ربا
زین در هم باره نیز چنگ	بکین در هم کوزه کا و رنگ	همم پاک یزدان بھر اندر است	همم بخت خندان بھر اندر است
روانم باز است در کینه یار	ز پر خاشخونی و لم شاد بخار	بنا بید کرو سپاه اندرم	بخورشید بر کلاه اندرم
زمین زیر پای جوانان من	بگردون سربلوانان من	چو فردا فرد و فروزنده چهر	فرو بدم از کین بدل راه مهر
همه مهر دل سوی کین اورم	ز کین آسمان بر زمین آدم	بخنجر درم سیکون خوشش	شبه کون کنم اختر روشنش
بلند آسمانی بر آرم ز کرد	دیمم بر بکام تو آرا نورد	سپایش فروزنده تیغ آدم	همش تیغ بازنده سیغ آدم
درو دشت چون لاله زاری کنم	خزان تو غم بهاری کنم	یکی جنگجویم بان بد گمان	که سوید همی بر تنش آسمان

تن بد سکا لشن جان بکسلم بگردان همبگونه ار است مهر چو کنجی جهاندار کردن نزار رده بر کشیدند جنگ اوران بر خویشتن خواند کیهان خدیو بفرمان سوسى بارگاه آمدند جهاندار گفت ایسران سپاه بایوان ربایسته کز سام بکشور خدای همه آزمند بهر رده باپردکی میکار فرامش ز شمشیر و ز خیم شاه همگفت خمر و بیزدان پاک تنی را بنخشود می بر بجان ز دژ خیم و سمار و بندکران یران پاک دادار یاد آورید که پیر و زبادی بهر داورى بچنگ اندرون پیل پیکر بر چالشش دوباز نوی مردى ساز شب تیره تابامداشت خواب جهاندار گفت ای مل نامدار یکجی ز رف بنکه بگرد سپاه گرامایه دستور فرخ دبیر کز تیغ کین بر زتن بکندیش همه بند خوشن کو کین کشید از ان پس دلیران با فروهنگ	بی اخترش ناسان بکسلم بر اوروشان سمر بگردان سپهر شد آسوده از پنج راه دراز بجرگاه آن داور داوران جهان کد خدا شیر دل شاه نو دژم رو چومر دگستاه آمدند کراینده سرتان بخورشید و ماه برامش کراینده تنگ و نام بکوهر ربالی همه سر بلند بر آسوده یکباره از کارزار برامش کراینده بیکاه و کاه که تن تان ز کین کرد می چاک چاک به تنان بفرسود می آتخوان بتن تان توان کرد می اختران ستایش بران پاک زاد اوید چو پیروزه گردون ز کند اوری سر بچو بر کند شسته ناب که هفت آسمانش بدی هفت باز ز تیغش نهان در خاک آفتاب سپهدار و سمرنگ سالار بار در افکن درین دلگشا جالگاه ترا پایمرد ترا دستگیر سجان آتش کینه اند ز تیغش کشاده بز و پا پر از چین کشید ننگان خوشخوار دریای جنگ	رمانم از ان پنج جان ترا بدین گفته در هم نور وید راه نشست از برگاه افراستیا ترا ده نزرکان با فرو داد سران سپاه جهاندار پور دورشان زار زم افروخته بنرم اندرون رستم زالمی بخر که همه رستم از شاخ و الی همه رود و رامش فکندیدنی ز کیسوی شکین بریج و بند بهر خیر دل لشکر آراستی نو ز جان مهر و پیوند جستی زیر پی پستان سود می نه بنخشود می کرد و آتخان مهر همه سر نهادند پیشش بچاک بنور و ز گردان کونا مدار میان زان برین کمر بسته تنگ بدر و بچنگال کین خرم مل بگردون همیش بر بخی نزدیک همه ایدر سپاه گرامایه پور بکمر بسته شبگیر و ایوار باش کسی که پیچید سر از می تو ایاماد مردان بسیار دان شب و روز باراد دستور شاه بر خویش از لشکر خویش خواند	فروزم بشادی روان ترا شد از زین زمین بیچاه و کاه تو کوئی برآمد بچرخ آفتاب ابا بچو پور خمر و نزار که بودند پیران پیر سپهر دو بنیده شان برد و پلی و خیم بکفار چون خجسته کابل بشیرنگ پویان سر اسر حوال کسانده می باهنک نل کزیده ابر تاب داده کمنند لبسی رانده بغاره دارای نو پدل چشم و بیداد و جستی بزارى و پورش بنخشود می بفرزانه فرزند خورشید مهر یران یاد کرد و نیز دانت پاک که بودش سپهدار و سالار بار بر او یزوی ز رخ مشکینک به بند و ز کوشش همیاه نیل چه کیوان بند و چه بهلم ترک بمانم درین باغ دلکش لبور شب تیره بیدار و هشیار باش چنین است فرمان دارای تو بشیوار و شندل کاروان سیان بسته بر در که پور شاه سران سپه را بر خویش خواند
---	--	--	---







<p>فروزان بگردان تابنده خو به تیار پنج اندرون یار من کلید در گنج جزنج نیست پوشیدان بنگی بر است چست بویره که فرمان دین شهر یار نه پرند بر آسمان پریشان بگردن یکی کا هیکر دلبوس تا نم بدان مرز راه که تیغ ز زور و کمر که دشان بی نیاز نششد بر باره شیر فش پراش دلی دارم ابی فشان روان بر امش سر و زو بهی از جام جم او داروی کی خور بر افراخت رایت بر افروخت با هر لینی چیره که دید جسم با هر رساند اختر کا دیان بناور کوه درنگی هم همی تیره شد چهر تابنده مهر چو پرند شاهین پولاد چنگ دو گوش نیوشنده نه سپهر همی که پرویزن سپید زن زمین لاله رنگ آسمان قیون برآموده شد روی ماهون بر کلو که خر مهره و کاودم لبی پلایان این کذار</p>	<p>یکی توده کردند از زور و در کسانده ریخ و تیار من ولی مرد پر پنج با گنج نیست زمین بوس را شیر جنگ از گشت انوشه کرایم سوی کارزار نه بر خاک پوینده مانم روان ز قاجار کردی زمین داد بوس ره مرز تقلیس بندم به تیغ دران سخن شاه کرد لغز از</p>	<p>کمر از پی دست ریخ آورد جوانان و خنجر گذاران من ابا مرز آباد و اراسته فرو بست از تیغ خوز ز راه بخوان بداندیش شه تیز خنک بدان بدگر بندم از کینه راه کش او افراش کند راه کوش ابا شیر حران شمشیر زن ره دانه کش مور بندم به او</p>	<p>بگنجور گفت که گنج آورد بگفت ای نبرده سواران من شمار است این گنج و این خواسته ز شش سوی باید بروی سپاه که شاهامیان بسته دارم جنگ هم آید و نه پینگ برانم سپاه چنان راه بندم بران کینه کوش که شاهامیه نیروی سخت تو من خورش یکسانم از ان کینه جو دلیران زمین بوسه دادند کش بیا ساقی ان آبگش نشان مسی که دل انده لبوز و همی چو فنج کسی کو چنین می خورد سحر که چو دارای کردان سپهر شب از در بهفت روی و زم کیانی که بسته شه بر میان دم این گنج کردان پر خاشجوی که از نعره که در زم آرمایه دران تیره کون که دتابنده تیغ بدلما می کردان چو کاوش گرفت یکوری دراز کرد که دون کرای چو چکان سیه مار چکان غبار زمین لاله کون کرده باران تیغ رو به برده پانداران کرد زمین از سم باره مالش گرفت</p>
<p>بر و تار انک کرده بروی که از پرده کرده کردون کرای چو رننده خورشید در تیره تیغ ز چشم زره خون تراوش گرفت بگری دراز ناله کرنا سنانها دران همچو دندان مار بعده بهاران چو باران میغ چو نراژ وانی که دستبرد به پرندگی بر سکا لش گرفت</p>	<p>جنگ شاهنشاه کیتی پناه ظل الله در ورو و میرزایردان سردارانش بار عفریت سار ورس جمعی کثیر از لشکر منحوش روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران بزم اندرون شیر جنگی همه همی خیره شد کوش کردون سپهر به پرندگی خیز رانی خندنگ دو چشم فروزنده ماه مهر سپهر تار تیر سپهر سوزن زابر هارک ز کرد و هیون ز لب کرد و مین تن جنگجوی صیل سفور ان پولاد سم لبی اینین کره کاوسار</p>	<p>جنگ شاهنشاه کیتی پناه ظل الله در ورو و میرزایردان سردارانش بار عفریت سار ورس جمعی کثیر از لشکر منحوش روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران بر و تار انک کرده بروی که از پرده کرده کردون کرای چو رننده خورشید در تیره تیغ ز چشم زره خون تراوش گرفت بگری دراز ناله کرنا سنانها دران همچو دندان مار بعده بهاران چو باران میغ چو نراژ وانی که دستبرد به پرندگی بر سکا لش گرفت</p>	<p>جنگ شاهنشاه کیتی پناه ظل الله در ورو و میرزایردان سردارانش بار عفریت سار ورس جمعی کثیر از لشکر منحوش روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران بر و تار انک کرده بروی که از پرده کرده کردون کرای چو رننده خورشید در تیره تیغ ز چشم زره خون تراوش گرفت بگری دراز ناله کرنا سنانها دران همچو دندان مار بعده بهاران چو باران میغ چو نراژ وانی که دستبرد به پرندگی بر سکا لش گرفت</p>

بگردن برآورده شیران مست  
کشاده لب لعلگون جام  
یل اسپنخدر آن کینه جومر دگو  
از ان سرخ کافر دلیران روت  
شهر بار در عرصه کارزار  
در ان روز که خسرو تاج بخش  
ز جولا نگر شاه کردی که خوات  
ز فرش شود چون بر آند سمند  
سپهری چنان افتاب چنین  
چو عمر به اندیش شد در شتاب  
را ندیش عقل ره جو سه تر  
چو اسپنخدران برزو باز و ویال  
بگفتا که این کرد کرده عنان  
کز انسوی ناورد مارا ندبور  
بگفتی بهر کار و انا منم  
بسی شکر از روس بر دم بروم  
همی بس که در سالیان دراز  
اگر اید و فن ز لشکر نماند بیای  
بگفتم بایران کن ساز جنگ  
بگفتم خد رکن در آغش از کار  
که شیران بناورد و شیران روند  
بگفتار ناراستان بر فسوس  
به چار کی نا توانی بکوشش  
قلب سه اندر اید چو کوه  
ولی بر آتشش چو آتش زنه

تن پیل را کرده در خاک لبت  
به بنجاره پور وستان سام  
از ان سوی دیگر بر آورده غو  
رخ شیر مردان شده سندر و  
از تیره کون دو دروشن شرار  
بر آورد تیغ و بر آن بخت فشر  
تو کوی بلند آسمانست رست  
زمین نژند آسمان بلند  
سند که شود آسمانش زمین  
چو کیسوی تر کانش پیچ و تاب  
ز فکر مست دس جهان پوی  
نگه کرد بروی بگرد و چال  
بدست اندیش از دافش سنان  
بد از روزگار که بر کشت هور  
بناورد کرد و توانا منم  
بسی در کشاد دم در انم زو بوم  
بیکتی ز نام تو کوسید باز  
چه غم نام نیکو بساند بجائی  
ابر کوه این مهر ساسی چنگ  
ببندیش ز انجام این کارزار  
دلیران بر زم دلیران روند  
ز دی افش کینه در ملک روس  
بین ما چه آید ز سرخ سر و ش  
ز کون پال او کوه این ستو  
چو برتی جهان سوز در میمنه

در آورد شیر او ز نان دلیر  
دم کا و دم در به پیکار جنگ  
چو ز نور سرخ از کوا به بقدر  
ز هر سولسی توب لشکر شکن  
تو کوی مکر سوده سندر و  
ز کوه هر راورد که ز کران  
مخوان کردش ای بخرد روزگار  
رخ شده کزان چشم به باد و دور  
یکی باره چون کوه کردون شکوه  
چو اندیش بخردان سیر کرد  
بزیستش در بگاه شتاب  
توانا نقش کشت از ان چو بد  
همان که ان شیر جنگ اثر دشت  
به پست ار خندید آموز کار  
بگفتی منم لشکر ارامی روس  
چه افتادت ای که در زم آزما  
همی بس که کونیندکان شیر مرد  
بگفتم که این مرز ایران بود  
بگفتم بایران چو جنگ آوری  
بگفتم باند ز من کوشدار  
بلی مارا می نیار و بجنگ  
کنون که گفت دامن چاره رفت  
پس ان سرخ ز بنور اشفته را  
الانی کوی بود و ز کوه منم  
لوند و دلیری بکوشندگی

تن شیر ز درخشم خام شیر  
کوازه زنان بر سپور سنگ  
بجو شید تند و بر آن بخت زهر  
چو ندر با و اچو نین بتن  
بر آکنده بخت آبنوس  
ابر کوه به لب و لبش در ان  
بیا موز این بخت ز آموز کار  
در ان آسمانست تابنده هور  
چو پوینده کردون چو پانده کوه  
چو فکر خود مند کیستی نور و  
چه کوه و چه مامون چه انش چه آ  
همی زاله بارید بر شنبلیله  
که در دشت ناورد و بر پلاست  
چنین گفت کای بخت در روزگار  
زمن رامش جان واری رگه  
که نشناسی از پای سر سبز بای  
بناورد و خسرو در آمد به کرد  
کنام پلکان و شیران بود  
همه نام خود ز رنگ آوری  
دیرین کار با خویشتن پوشد  
که با مارا می در اید بجنگ  
چنین کردش سرخ چرخ پتاره رفت  
بر اشفت و در زم لبش در بای  
که از سرخ و اختر بنیا و کام  
چو آتش لوییدی بچو شند

<p>دران رزمکه بیدریغ و فسیوس سوار و پیاده بناور و جنگ چو بر طاس لغزنده در پای سوار نه جز تراغ کرکسان نشان ستاک هر آنچه آمد از کز تازی کران فرزنده برق میان دین سرافقاده در عرصه کارزار چو آکنده خکی لفظان و قیر نه جز تراغ کرکسان نشان کفن ز شیران ایران در آمد بگرد ز کشتار ناراست آراستی ز پیر و زه کون چرخ سجاد ریز لسی رانده ام خامه زین داشت نیامد از اسکندر فلیقوس فرود آمد از نقره خنک سپهر بهر طلس روسی سپه شدران نیز او نماند از لیشه برد نکند شبنخون زن لشکر عقل و پوش پنیر و می رامش روان پرورد ز ناسازی چرخ ناساز کار ز پیر و زه کون چرخ سجاد ریز چو غنچه شیری بر زین پلنگ لحا عتکه خویش آمد تخت چنین پایه نبود سوار کس ز خوان گرم جاکلی خوار تو</p>	<p>دلیران ایران و کردان روس ز هندی بلارک ندوسی تفنگ نقشه دست بر طاسی از چاره دو ز خنجر تن روسیان چاک چاک بروسی ز کردان بازندران دران رزم دارا سی ایران زمین ز پولاد هندی ز روسی هزار پراکنده تنها بسبالا وزیر نه جز کرکسان نشان بخت اند تن لسی کرکطوس تن در سب همی گفت که گفت ناراستی از اندیشه جان دران رستخیز لسی خوانده ام نامه باستان چنین ترک تازی لفظان روس شبا نگاه چون لشکر آرای مهر هم آنچه آمد از کز تازی کران باز کشتن و و لشکر بار امگاه خود و شبنخون آوردن شبنخدر روسی با سپاه روس اگاه شدن خمسر حصاران از ان و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس چو کردند اینک ارامگاه دریده جلکگاه و دل چاک چاک بری کرد مشک تری از رماک پوزش از پاک یزدان پاس تو خواهند راه چه خواهی می</p>	<p>ابر میره لشکر آرای صفت سرخون نخین در هم و نخینند زروینه کوپال کوپال کشر نخز ز لیمان خیز رانی خدنگ پوینده پای و سپایه دست بعضه سکنه ریدشت نبرد بدیوان پری پو تکاند نکند دران کوه و مامون و شیخ و تکیاب ز تیر و لیسارن دشمن کس بهریت در آمد بروسی سپاه بر آفت شبنخدر از بخت خویش افقادم ز شیران پولاد جنگ وزان پس به بنگاه کردان روس ندیده چو این رزم کوشنده کنون کر سکنه صفت آرا بدی شهنشاه ایران چو غنچه شیر و میدان دران خویش را و نکند بیاسا قی آن تلخ شیرین چو پوش از ان می که رامش سجان پرورد بمن ده که دارم دلی سوکوار و کوکوشنده لشکر دران شامگاه یکی را در آورده کیستی بجاک ز مشکینه سوکر و بغش پاک همینچو اند آن شاه یزدان شناس تو در ویشی و پادشاهی دهی</p>
--	---	---

<p>به پیش سسم یاره شهر یار یکی یاره زان برق این کزار که بزوان بلطف خوش یارب چنان در چون کوه این زجای برادر داد چایری پویه دیو نهادند یک بر در کتیغ تیز ز بهرام خویان پیروزند زانچ فولاد خارا شکافت ز شمشیر دارای پیروزند بسی شیر مردان این کیسل سران سران بسته از خم خام ز بس کرد کام ز روسی بکرد ز بس غارت هوش روسی شده بدانیش اسپند دیواری بماند از کتی باو چیره کشت وزینو چنان در پیروزند بدیوان بسته آمد کردند بهر بام کز که برافروخت هور بهر شام بر در که شهر یار تن دیو ساران روسی سپاه ستودش کاین برده دسپیر کروبی زگردان پاکیزه کیش اگر برده شست ناچیز بود سپ را چنین بود باز ارشید نه جای چو ابرستوان نشان</p>	<p>که بادش جهان افرویننده یار گذر کرد بر جوشن شهر یار ز بهر بدر او را نکسار بود بختید و در زرم بقتل دپای بر اندر شینور روین غریو حیان کشت هنگامه رستخیز همه بهر مان به سه لور کند شده لام الف پیکر کوفت هم در رخ رومی چو چینی پرند ز شیران یحلی درآمد به کل بفراراک شیران زین ستام دل ابراطور سسم بدرد رخ روسیان سندر روی شد همه رای چون رفته دیوای چو شب روز چشم او تیره کشت بگوش یکی ز روت بنگه فکند ز اینک همورس دیو بند نشستند کردان ایران یور یکی توده شد زان سران نگار کر قرار در بند کردان شاه که هم کار داشت و هم یادگیر ز روسیان را خیدار پیش فروشنده را ناخجری میسر بود بروسی ز بازارشان رستخیز بزاری بگردند بود نشان</p>	<p>بسجاک اندر افتاد شد ز زیر تر ابر خروسی خامه آتش فکند سپاس ابر پاکس پروردگار از ان تیره کون دور نایک دو دریای لشکر بر آمد جوش زهرای شیران بهر ای ز برنده خج زبانه تیغ ز پریدن پلک چار پر از آفرشان تیغ آزادگان ز شش صد فزون کرد و سی پنک الانی و روسی و خزان کرد بسی از نیارال روسی سپاه از ان صدم تا بهنکام شام ز شب خواست تار و زون بختی پیچید روی از سر در اندشت چو شیر مردان بدان با کمر خسر و شیر چنگ بروسی کشاند هر سو جمین چو شمشیر کردان سرافشان به بند اندران کردن بندگان بکمره بهائی فروشنده ام که ده برده نغز خواهم چون در افکند و از تیغ برید سجان روسیان را تپایی خداوندشان نیز از کس زار</p>	<p>تو کوئی برافروخت و شست ستم شکفتی که ناخجس و کردند کز و ماند این تن شهر یار بر انکجنت ان برق کیتی نور چو امواج دریا در آمد خوش شده کوش کرد و نکر و نده کرد ز دریای خون موج بر تند میخ بسی مرغ جان کشت پر دین سپر پراذر شده آذر آبا دکان تن از تیر ایرانیان چاک چاک پریشان و در و آوران و شست کوه بجنگ کنارک ایران تباہ تیاور و چون پور دستان پیام همه غارت خود و جوشن کند به بنکاه خود رفت با سوک درد بدوش چو تر از دما حلقه رو ریش سوی راه خورش بسته تنگ بریدند بفر سرشان بکین بیاد اش خسرور افشان نشان خروشنده هر سو فروشنده کان فروشنده کی را خروشنده ام که بهر سالان بر و از نشان بدرگاه شمر دو آورد ز بکین شان همه ختر چمپید بخوردند چون کرک مر در خوار</p>
---	---	--	--

<p>به بنگاه شان رود زنگی روان          شده آب زنگی بروسی سپاه          چو ماهی بدوران گردون گذشت          بخاکه خسته وزین داد بکس          خورشید بکال زاندازه پیش          همه جنگجویان بانای و کوسر          گذرگاهشان کوهسار است سخت          بتنگ اندیش دیوهای ورم          هم اندر زمان خسته و شیردل          شکاری چنین از ره دیر باز          برانید زین در بدان سخت کوه          لغزان دلیران بایال و مفت          زمین باز از سم بوران بدرد          نشت را بفرساده و وز زمان          چو شیران گرفتند گردان کین          ز خاور چو تابید تابنده هور          شدی نرم شک اندانکوسا          بدان تنگ ره چون زشت فرغ          بگردار ماران زهرینج سنگ          وز اسنوبر نبوره آتشین          چو درنده شیر و چو غلگراز          یکی رستخیز آشکار آمده          همه رستخیز بریدندشان          بدان نعره کوس گردان کو          بانگ آن روسی بدکان</p>	<p>همه آب آن ترک روی کون          که قناری سیصد تن از سپاه روس بدست          پیر قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان          فرو بسته بس پلین کاوش          کسارنده رنج سالار روس          همه پیشه ساخورده درخت          بنیر و پانده هر جسم          ز ترکان بسی کرده ان کسل          پذیر بشیران گردن دواز          نمایند یکن ره زان کرده          لب خویشن کرده بانگ          بنالید بکرسید لاجورد          که جانم بفرسودی ای آسمان          بهر شک آن بر بانگ کین          یکی کرد بر شد بگردون ز دور          ز اینک عساده باردار          رسیدند دیوان در آن دیوان          بر آمد فشا فاش بران خانبک          همی روسیان آتش افشان کین          بهم در قاده بچنگال و کاز          هوا بچو دریای متا آمده          جگرگاه از کین دریدندشان          نبردی در کوه کردند نو          چو گردون خرم آور دپشت جان</p>	<p>دمی آب آن خور چون شسته          که قناری سیصد تن از سپاه روس بدست          پیر قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان          بهامون همه از دما پیکر اند          مراور چنین یاری آراستند          بدان در بحر شیر نهاده بی          ازین پس سر روز اجمان شهر          گزین کرد و گفت ای بزرگ کون          ز دوران گردان سپه اید          بدش برگزینند رنج زره          نشسته بر چرخ کام زن          که ای کینه چو چیت از جو تو          شدند اندلیران خجسته گذار          دم کرک چون برزد از کوه سر          غولونده عاده چرخ فشب          دران کوهساران شیدی تنگ          دلیران ایران کمان از کین          نبرده سواران بهر سوز تیغ          یکی رستخیز اندرانکو هسار          چو شیران دلیران در اند جنگ          فکندند نشان بجاک نژند          نیارال فکلی دلسیران روس          یکی ترک جنگ آور نیز جنگ          بدان مار پرنده حسان فکسار</p>	<p>تو گفتی بدش زهر کین و شسته          خود انباز یا آتش تیغ شاه          نبرده سوار می در آمد و دشت          که ششصد تن از دمویان روی          نبرده جوانان آن لشکر اند          ز کج بدین یاوری خواستند          فرو برده در ناخن شیرانی          سپارند پی اندران کوهسار          بدیدارتان شاه روشن روان          همه دور گردون بگردانده          زمین بهره جویند کج فشر          همه شیر جنگ و همه پلین          بدین نا توان تن برم جور تو          چو جنگی پلنگان بدان کوهسار          دلیران بگر کینه چون شیر ز          بیروی کاوان عاده کش          ز عاده همین نخت نخت          ز شش سوکشا و تندر بانگ          بروسی کوان بسته راه کرغ          شد از ان دو جنگی سپه آشکار          دریدند چرم کر از ان بچیک          ز نشان بیچید چون کوسپند          در کوه هر سو همی کوفت کوس          بهر پوست باخج چاچی خدنگ          بر آور داز جان روسی دمار</p>
---	---	--	--

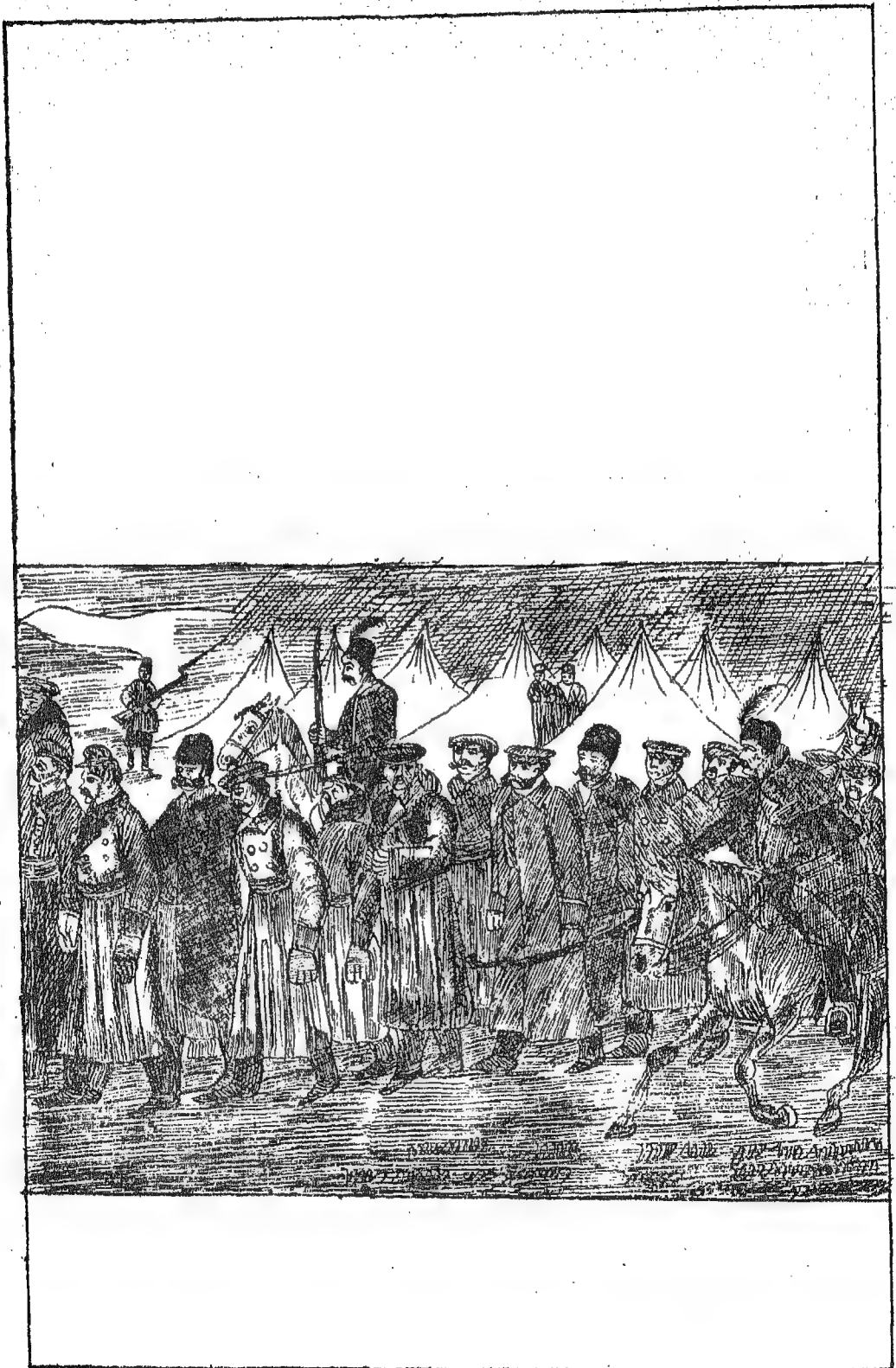


رخ داده شد که در روی نگون  
 دلیران جنگ او زورمند  
 روان شیر مردان ابارک سا  
 سیم روز گردان خنجر گذار  
 پیار نجشان کعبه بر نشاند  
 بروسی سپاهش روانگر دواز  
 ز سرخو و بقلند و بدرید کبیر  
 که ز دافش آتش بسوزاد جان  
 ندانست کاین خاک مرگی است  
 چون بگذشت زان داوری زوین  
 ز تقطیس گردان باشاخ و یال  
 بایوانه سردارشان نامور  
 ابانصد از جنگجو کرد نیول  
 سپاری بران بدانش مرد  
 چهار از چو بر خویش دیدند تنک  
 همچو استندی بر یو و فوس  
 بدو گفته کاید خویش تنک شد  
 جز این نیست اندیشه ای پاکش  
 بی لشکری کرد کردن فراز  
 در اندیشه این کزین کمیا  
 پذیرفتن رای و راندن بوی  
 از این رازا کاهی آمد شاه  
 بگفت ای کله کوشان بر پهر  
 هم اید رفوندی بروسی سپاه  
 هم اکنون برانیدزی دشت کو

گر آینه سر آمدش و اثر کون  
 در او در روی کوازا به بند  
 بدگاه دارای کردن فراز  
 در آورده بر خوک شهریار  
 سر جنگجویان بکیوان نشاند  
 که راند زیاران بسا لادراز  
 دو بنیده از خون چو باز نهار  
 که کرمش رخت یکسر جهان  
 دم باد آن پاک ترک دلی است  
 هر اسان شدن ایوانه سردار که بیاری آتشخیز  
 آمده بود و باین افسون که خویش تنک شده  
 و اندیشه جز این نیست که اید راز بجز خوشی تن  
 برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از ان حضرت  
 صاحبقران و جمعی از دلیرانرا بگرفتند ایشان  
 مقرر نمودن رسیدن بایشان کیفیت آن  
 بشکر که آریم هر کونه ساز  
 رانند جان از دم اژدها  
 درون پر شدای توان پذیرد  
 که راند نترسان دلی را براه  
 همه فره پاک یزدان بچه  
 بچستی درآمد بدگاه شاه  
 به بنید از کین راه آن کرده

در آمد چو بر خاک ان نخت کوه  
 تنی زانکر از ان زنگی ز بست  
 سرورنده دیو ساران روک  
 انوشه روان چساندانیو  
 بطرفان دارای بارای و توک  
 چو شپرد آگاه زانکار شد  
 ای کاز برب زانده فشرود  
 ز ایران بدیش اندر اندیش بود  
 یلاز از گفتار گوینده مرد  
 چو باشد خویش باز جنگ آویم  
 نه اگر باز بچسپه روز کار  
 پذیر نک توان دید از نوش  
 گرویی ز گردان رزم آزمای  
 روانشان پروهنده و یادگیر  
 که گردان تقطیس رخ تافتند  
 نهانید نشان که بجز زدام

فدا دند بر خاک روی کرده  
 سر اسر کفار پیلان مست  
 ابارک ساز و ابا نای و کوس  
 بگردان همچو اندکیسان خدو  
 تنی راز روی بکشدند کوش  
 جهانش به بیند کان تار شد  
 ای اسپه اطوار بر بشهر  
 نه اگر شیران این میشه بود  
 جگر گرم و دم سرد و دل پر زور  
 روان زار و دشت خسته و دل زده  
 پذیرای فرمان آن بدسکال  
 ترسید و ترسای پر خاشخ  
 بدوی و نیز تنک چون پیل و ده  
 بدندی ز اغاز در شهر  
 ندیدند باشیر پای در تنک  
 رانند خود را ز سالار و کوس  
 پروازانده پرازنک شد  
 کز اید برانیم ری عز خویش  
 بجنگ دلیران در تنک آویم  
 که چون بشکودشان پیاپان کا  
 پوشش را به نیر و نباشد روش  
 بر خویشتن خواند ایران خدای  
 بهر کار دانا و دانش پذیر  
 سوی بنکه خویش بشتانفت  
 سرانشان در آید در غم خام





<p>دلیران چو شیران باهنک کور رسیدند کز کان چو خنکی پلنگ خروش دلیران دران کبر و دار همینج ترکان دران دشت کین همه سپهر و بر تابه بند آمدند یکی ترک در بند صد بنده داشت که از ره رسیدند با آبسن شهنشاه بشکفت وز بر نشاند</p>	<p>بفرمانش و جهاندار پور گشت دند بر یکدگر کار و جنگ کرایان بگردون اذان کوهها ز ترک دلیران کرایان زمین کز قارخم گشت آمدند یکی بنده صد کجگه آکنده داشت کوان پلنگ اوژن پیلین سرتوده در باختر کشاند</p>	<p>دویم روز در کوهساری دست بشش سوبه ترسا کوان تیغ تیز از خون دلیران ترسا بجنک بخت شهنشاه سپهر فرزند کرایان سپاه جهان شهرها رسید احمی زان به پیر و شاه در او در بشیر مرد دلیر بدان شیر مردان بر خاش خر</p>	<p>که سرسوده بر کعبه کوز پشت نهادند و بستند راه کریز هر سنگ آن کوه یا قوت نک تنی زان دلیران تربت از گزند سوی شهر یاجسان کاسکار کز نیکونه سپهر و ز آند سپاه بسی شیر دل مرد و چرم شیر همی آفرین خواند و افشاند زر ستایش به پیر و زی آرای خوش خروش ز ماهی بیه باز شد همی جشن هلو ی برورید ز خاکی که بر سر نهفتان باز نه مشکلی که بر سر نکو بیخت زانده زیان پیر بدر و دجان بزاری همکفت یک بردگر همش از دنا خیزد از هر مناک</p>
<p>بر اراست دارای پاکیزه کیش چو اشپند اکاهه زان راز شد همی با و سر داز جگر بر کشید ز بازو چو خنک ساز ز بهر کردون زنا ساز بخت خروش یلان بر شد آسمان کشیده همی با و سر داز جگر رمانی ازین دشت مار کجاست را ندنی جان ازین دشت جنگ که آهنگ ایران تو راستی جوانان روسی همه کشته زار چو شب پرده قیر کون در کشد کر جان را نیم زین کبر و دار پرانده لیشه جان و پر از زرم چشم بمردان بس اینگونه افکار کز آشفته دانش کز آراوه ایم تن مرد و دشت کین کور به</p>	<p>اکاهه بی یافتن سپاه روس از قار و کشته شدن نه صد تن از روسی و سر زرش و نکو شل ایشان به اشپند و فرار اشپند بر جانب قفلیس و اکاهه حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجا را بدبال ایشان و رسیدن ایشان فرجامت روس که هر کام آن کام نراژ داشت رهدگر کس از کام بجان نهنک ز خامی بدین آرزو خواستی چنین آید از کفسته نابکار ستاره بر این دشت لشکر کشد که سیر آمدیم از ورکار زار برون پر ز مهر و درون پر ز خشم نه یکسر به یکی رود و ز کار ز ما در همه مرگ راز داده ایم حریری کفن با تشهور به</p>	<p>اکاهه بی یافتن سپاه روس از قار و کشته شدن نه صد تن از روسی و سر زرش و نکو شل ایشان به اشپند و فرار اشپند بر جانب قفلیس و اکاهه حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجا را بدبال ایشان و رسیدن ایشان فرجامت روس که هر کام آن کام نراژ داشت رهدگر کس از کام بجان نهنک ز خامی بدین آرزو خواستی چنین آید از کفسته نابکار ستاره بر این دشت لشکر کشد که سیر آمدیم از ورکار زار برون پر ز مهر و درون پر ز خشم نه یکسر به یکی رود و ز کار ز ما در همه مرگ راز داده ایم حریری کفن با تشهور به</p>	<p>همش شیر درنده درید ز خاک نگوش با شپندران نجن تو بردی همه جام یا قوت آب ندارم تن پل و چنگال شیر ازین تنگ بنگه برین پهن دشت چو نشیند اشپند از آبسن بر آراست پاسخ به نرمی و مهر نمشت تشاره به نیک است و به اگر پیل زوریم اگر ششیر کیر زنا زنا به چمپ دتن در حریر</p>

بلی از درشتی بنرمی رهند چو کمر رخ از رای همتر تافت چو آینه آسمان یافت رنگ چو پاسی شب از انشب دیوسا در رایش و روی و آبن روان که چون مرد کومیده دستان دهد که آتش چدر از شیم شیشه چو آراست گیتی شد از او پدر بنادر و پیل انکن و شیرین جهانگر چون رستم ز ابلی لیکن کام نرا زده با سپرد بدنبال آن روی دیوسا بر آید ابا جی کجایان بزمین چو فرسنگ ده در شب شده ز نامون کشیدند لشکر کبوه دلیران ایران و کردان روی سر انجام آتش چدر کینه جوی ز نامون دلیران ایران سپاه بسیجی بدان در کشیدند رخت سوی کوه راندند دیوان چو باد جهانم بمینند باشد سپاه جهاندار چون کشت آکه ز راز تو که شیری آن خود کم از غم نیست بجان که چرا انشا را بنده بود بر آراستش تن به شریف زر	ز نرم و درشت انکسان کا کند بایدش برای کشته شافت زمین کشت چون چرخ زنگی برنگ زمین کشت برسان دریای قار ز رویکته تن از دما پاسبان نیوشده را در شکفت افکند سوی مرو را نذر ایدر سپاه بنام سیم پیشوانام و که کوشه بر آسمان بلند جهان سوز باخبر کا بلی بمیدان همی شیر زبش کرد ابا جی کجایان خنجر گذار همی راند تازی با پنهک کین نمودار شد رویا ز اسپاه گل ز بی رسیدند ایران کوه چو شیران بکف کا و پیکر دوس زمیدان سوی کوه نهد روی که فتره سوی آرام کا ز کردان دیدند زانکوه سخت نشانی ندیدند از ان دیوزاد که ایدر کرایم بدر کا شاه که جان شکر کین دار و آنز مساز از نیر تر اجای آرم نیست ولی از شهنشه بر آسند بود بر آراختش سر بخور شید بر	چو بنی در شستی نیر می تاب و گرنه نه چپند ز آموز کار شب تیره کنبه دیر پارس کشیدند عوامی شکفت با این آن دیوسا ران بدشت شد از ایروان با داندان نو ز قاجار کردی سپه دانیو سر پاسبان ایران شاه در انده چرم پیلان بچنگ چو جوشان بمیدان کین اندر که انیز روی شاه فرخنده هور شهنشه بران خواندند زوان پاسبان زمین با آسمان زان نالید زار وز انشو چو از بی دلیران روی یکی کینه کردون بر آراست باز کجی کر ز و که تیغ کین خستند که خورشید رخشان ز کرد و انشهر به پنهک روی بود و ز سخت کوه و کرد و ز شیران ایران زمین همی کف بکف سودا لاریو سر انجام اگر دیر خاش جوی بد و کفت کای شیر مرد دلیر دکر روز منبر مانده ایروان جهاندار از انکونه بنواشتش سوی ایروانش روان کرد باز	بهین تا چه آمد با شش ز آب تا از بد و سیکی روز کار چونگی بر او بخت سیمن در آید با پنهک تفلیس ره بر گرفت که ایال نشند از پی باز کشت باش که شاه پیر و زیند بگو هرز پوینده کینه بخند یون پذیرای فرمائش یکسر سپاه بر انده چنگ شیران بچنگ جهانی ز مردی نیرین اندر که راند بدستوری شاه بود سپه دش بجان آفرین جان پاک بگردون کراسید کرد سوار هو اوید بر کونه آبنو پس یکی رستخیز از زمین خواست باز بهم درفشانند و کین ساختند نهانگر دور قیر کون پرده چهره شب تیره زان راه روی کرده نهادند بر پشت بوران چو زین چرا گفت ست کافر نبینده بدر کا مشه با سپه کرد روی بسی غم کورسته از چنگ شیر در آمد بدر کا شاه جهان که بر آسمان تارک افراشتش بدانم ز شد باز بابرک و ساز
--	---	--	---

پس آنکه بغیر وی و مستندی  
که آنکس را بار که بر کشید  
که آنکه کردان زمینان جنگ  
بخون ریختن روزی چند را  
پس از پنج تاورد و بیمار کین  
یکی بچن با سالان کشید  
در آن روز کان رومی دیوسار  
ز پیر جوانشیر آمد بودند  
که شام مار و زکار و دشت  
ز فرزند چندم جهان کردگار  
تار که کند کوثر بالاس من  
چو پیری بن ز آسمان چیره کشت  
نماند که پویم بد که شاه  
پیرانه سراب چهرم بسر  
باداش یزدانت یاری دانا  
بزرگی که در سالیان دراز  
بویره ز ناپاک فرزند زشت  
جهاندار و دشمن دل پاک کیش  
ز ناساز فرزند ما بوشیار  
یکی کوشش پیش روی دشت  
چنان چون بود کامر آنکور شست  
که با او دین کار یاری کنند  
بفرمان پذیرای زمین داد بوی  
سپیده چو دارای چارم سپهر  
بر پیروزه ساغر بوی کلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار از شپرد  
بجانب مرزری و مقر سران سپاه را  
بر و دورش و رسیدن علفیه بریم خلیل  
جوانشیر و سکایت از فرزند خود به درگاه  
شاهنشاه کیتی پناه و مقر فرستادن  
خاقان کشورستان ابوالفتح خانزایی و

بفرسود بر و غم آورد دشت	زمانه مرا از جوانی گشت
بر است ایوان چو غم بهار	بکفتم که چون بشکر د پیریم
زرقار ماند بی پاس من	بکیرد جوان پور دست مرا
جهان بر جهان بین من تیره گشت	بپسیدایدون سرازرای من
ز غم تیره دار دروان پرکناه	درینا که پیوده شد ریج من
روانم باز ز غم و ببرد	فرستی گرم شکر ای شهریار
بپیر و زیت کا سکاری داد	که سخت است انجیر و چیرد
کس از گفت او سر نه پیچید باز	گرش آهین کوه بر سر خورد
که بی بهره باد از خرم بهشت	که زنده چون نامه بگذشت باز
بها در ابوالفتح را خواند پیش	بد و گفت کای پهلوشیر کیر
بنالید بر در که شمشیر	تو باید پدر را شوی یار من
بستی کینش زین پیر است	میان بندیش بر فرمانبری
پذیریش فرمان زرم و دشت	بزارش نبرده سواران سپرد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب فرمان شاهنشاه  
کیتی پناه بخرم قلعه شوشی با عانت ابراهیم  
خلیل خان جوانشیر و افساد و شمشیر

چنین رفت فرمان شاهنشاهی  
درفش کیانی با خسته کشید  
بایوان ورامش و کماز و جنگ  
که نینید جام می آگستند را  
خرامید زری را مشی و نشین  
براش و کجک نالان کشید  
بر پیچ و سیه آمد از روزگار  
ایمانه زری شاه پیر و زنده  
بسر بر پیریم اندیشست  
زمانه ز پستی دهد پیریم  
دهد موسیالی شکست مرا  
نه بخشوده بر پستی پای من  
همه بهره از دما کج من  
رانی ز پرورده پرور دکار  
کشیدن زبردستی از زبردست  
ازان بکسید ادخوردان برد  
شد آگاه دارای کیتی نراز  
پدرت انجوانشیر سار پیر  
بر او در روی جسم گشتند  
بجزرای فرمان او نشیری  
نمردان و کردان با دست برد  
بها ز انجوانشیر تاری کشند  
باینک شوشی خود کوفت کوب  
برین چار بالش برافروخت چهر  
می لعل کند و کافور ناب



باهنک ری شاه پیر و زنج  
 همه کوه پرمانک و زنجینه نای  
 برکنده شد خاک نمون  
 و بورانک سپید و نیر  
 همی شد زامون بناید و تیر  
 چنین در نوشتند نامون و در  
 سپهر نیر کی جهان شکوه  
 ز خسر وزده نوبت سروری  
 بجان مهر دار ای کردن فرش  
 روانش کسانده بخت شاه  
 بهمانی آراست ایوان خویش  
 بر روزی دو خسر و یکا اندیش  
 به پیروزی و غمی ره نورو  
 جهانی ز پیروزی شاه شاد  
 ملکه اداکان با سران شاد کام  
 چونک اندر آید جانش خدای  
 جهانداران شادمان خواندیش  
 شه ازین زرین و دشت فراخ  
 چو خسر و یکا کیانی نشست  
 با رامش و رامش آرند روی  
 کزین پیش آسوده لشکر جنگ  
 کسانده خون دخت زران  
 نه از جرم شیران برآمده بند  
 بایران که دارند شیران گنام  
 ز خامی کنون دیو ساران رسا

## آقای برادر او راه ندادن ابوالمستح خان راجسته شوشی و کیفیت آن

همه دشت کوه و همه کوه کوه  
 خروشدین کوس و باکنیغیر  
 همه کوش بر باکنیغیر و سرد  
 بگوهر امیر مقدم کرده  
 سپرده همه را حسن و ان بیری  
 نه چون جان بن مهر دارا و درش  
 سر اسر زراکنده روکنج شاه  
 همی ریخت در پای شه جان خوش  
 بر افراخت بر کاخ کردن سرش  
 بگردنه کردن همی برود کرد  
 جهان آفرین کرده بر شاه یاد  
 فرو آمدند از دراکین ستام  
 بسی سربون کشت کثری کریم  
 رسید و بنواخت فرزند خوش  
 بشادی کرائیدی کاه کاخ  
 بر آسوده از پنج بالا و پست  
 ز پوشیده رویان خود کاخجوی  
 سر اسر در اندیشه بوی و رنگ  
 لب می رشت مکویان گزان  
 نه جز زلف آه و شانشان کنند  
 ز اندیشه تیغ من در نیام  
 باهنک این مرز کوبیده کوس  
 همی زرین زربافت ارپشت بوز  
 بهر راغ خر که بر افراختند  
 ز تبریز فرماید پی پاکت زاد  
 با حمد شده از پدر نام و در  
 بجان و بدل چاکر شهر یار  
 بنجاک بی باره شاه روی  
 پذیره شد انشا شاه را با سران  
 سپهر را خورش داد بابرک و سا  
 سیم کرد و پدر و داراست زرین  
 پذیره گریان هر جا به سر  
 برین کاخ شاهی برار گشتند  
 رده بر کشیدند در راه شاه  
 چو کامی بشد شاه کردن فراز  
 سرانرا همی جست خسر و بهر  
 پس انکه فرمان رشادی و بو  
 چنین راند فرمان که یکسر سپاه  
 چنین داد فرمان بفرماندهان  
 سنا نه همه کشته ز نکار خو  
 بجز ارتکاب بت و دلیر و  
 فراخی ده باغ و ایوان و کاخ  
 نیز افت کس کردن از سر کشی  
 سیلج سپهر را بساز آوردند

کزین کردین تگادر بخت  
 همه دشت پر کوه پولاد خای  
 رخ مهر شد قیر کون بر سپهر  
 ز پوینده کردون خورشید  
 بر اسن یکی آگسین سا خند  
 بدیدار روشن چو کوه در زار  
 سرافراز و فرخ پدر بر پدر  
 بلب راست کوی و بدل اشک  
 ز بان شاه کوی و درون شایع  
 ابانام جویان و نام آوران  
 ابامیر بانان مهسان نواز  
 دگر باری ری آسمان شد زمین  
 همی بر سرش سوده بر خاک چر  
 سر سخت از کوه برار گشتند  
 تو کوی که شد راه پر مهر و ماه  
 دگر باره بر دندیشش شمار  
 که چون رفتان دور کردند  
 شستند بر زرین پوینده بوز  
 سوی بنکه خویش گیرند راه  
 همه مرزبانان کشور مهسان  
 تن مرد آسوده از دار و بورد  
 نه بر سینه خورده از کینه  
 فرامش ز آهنک دشت فراخ  
 بر آسوده کشور زشت کشی  
 همه ساز کین خواستن پرور

ساربان یکی لشکر سازور  
که با لشکر روس کین آوریم  
با لشکر نهادان روسی جنگ  
زمین بوسه دادند پیش کوان  
برادرش چون که از راز شد  
که در خانه خویش پیکان را  
نباشد کسانده رنج تو  
ترا که فرزند فرمانبرم  
پوشیده رویان خود بر لب  
نوندی روانگر دمی پور خویش  
پس اندر زش آراست از هر وی  
سر انجام بر کین هم خواستند  
بناچار آن پسر که کرده راه  
بیا ساقی آن تلخ نوشین مبار  
از آن تلخ می جام چندم بده  
کز آئین دیرین جهان تو کنم  
به بر ناو پیرا چه هستی رود  
بگفت ناتوان جامم در شستن  
زمانه بگفت بشکند خامه ام  
مگر انخی سر و شود یار من  
رماند کرم داو و پیمال  
بترک فلک ترکست از می کنم  
باین کونیه پهلوی  
یکی نامه زین گفتای دری

پیولاد و آهمن بسیم و بزر  
ز کین آسمان بزمین آوریم  
زو آتش ازین آتشی آبرنگ  
بفرمان پذیری بهر سوروان  
بگیر جوا نشیر و ساز شد  
در اردو بسیار دید و خانه را  
سراسر پنجه و دهنج تو  
بشیر خوزیر بکنم  
بخرمن میفرز شان آذر خورش  
که مان ای پیکام مکنارش  
زهر در برافروختش اختری  
نبرد از دیکینه آراستند

آهنگ کین خواهی از هر دیار  
ازین پس خور و خوابید گذشت  
ز ایران زمین شانه پرداخت جا  
وزانش جوا نشیر ابوالفتح کرد  
ره باستان مردی چاره زد  
ابوالفتح فرزند فرزانه ات  
کر از من دل روشنست کوفت  
نباشد کرا من روان تو شاد  
چنان راه آن باستان بر برد  
چو کردید ابوالفتح که ز راز  
بموی بخشیدش اندر ز سود  
شد این راهم درستان دکرده

بر آرند بر در که شهر یار  
بهامون درفش کوی بر فرشت  
در افکند همغیرمشان پیاپی  
بفرمان ره مرز شوشی سپرد  
که مرد خود دمنه را کی سبزد  
بتاراج ترکان و ده خانه ات  
بمن پاک جانت بر کشته است  
همان به که بر تن روانم مباد  
که بروی پوشید راحی خند  
بنالید زان دیو نیک ساز  
دو کوش از شنیدنش بی بهره بود  
بد و ماند شوشی ز روخت و کوه

ساقی نامه در تنبیت عمید نورو

سلطانی و شیدا پستان  
و طلب یاری در نظم کتاب

ولی خرم آن کش نیستی رو  
فتاید روان را درم داشت  
نور و نور و فلک نامه ام  
ز دوران چو خرم ندار دژند  
ز دستان این زال درینیا  
بدستان او دستبازی کنم  
گفتم ناسور نامه خدوی  
بر آردا چو تخته آذری  
چو نقش آرای نه آسمان

بشوشی در او دروسی سپاه  
شیرانی زمینای دوشین مبار  
کزک زان لب نوشندم بده  
بشیرین سخن تلخ خسر کنم  
بفرجهایان جهان و گشت  
که بر من بروش سر آذرمان  
بجستی بنام جهان شهر یار  
نکارم بجستی نامه زین داو رے  
که بخشید به شهر دزه ملک جم  
بنیر و درم کرده شیر او  
بدرگاه شش کامرانیست  
برافشان ابر خسر و استین

چو بریان بایش ماند  
زمانه و حسرمی باز کرد  
هر صبح راز زم کلهای باغ  
بافز سپندارند رخسار  
هر اسان ز آوای شمر پدنگ  
یکی عرصه چون باغ مینو شکوف  
برار استه تخت کو هر نگار  
بر انجمنان زور شیر روی  
جهان را بدید از جبهه شید جم  
دین روز کاران که از نو بهار  
نوده کیمبر کا کچین روی  
ز زیا و شاقان مرغزار موی  
رسیدند با کو هر و خواسته  
رده بر کشیده پرستار فاش  
بر اورنگ زرین فروزانش چه  
ز هر شهر و کشور بامیب بار  
کوهی ز خوار زم و سقین و جند  
هم از دوا دخواهی کردی و ک  
خدیو زمان شهر یار زمین  
ز هر شهر پر پای خواند پیش  
در آغاز از مرزا و رزبار  
که شایا خلک خم خام تو باد  
بهول انداز پشمان کاروان  
از ان دیو ساران ناپاک زاد  
چو بر دوا دخواهان تونی و ادب

جلوس خسرو و جعفران و تحویل حمل و دادخواهی رعایا  
زمین با سمان نازش آغاز کرد  
فرو گشت کردون نهران چراغ  
کف تیغ رخشان چو رخشان دوش  
چو لپشت پلنگان زمین رنگ نک  
در ان ابکی چو دریای زرشا  
بر ان پرت سته جهان شهر با  
لب آسمان باز زمین راز کوی  
نه جمید فرما برش از عجم  
جهان تازه شد چون رخ شهر یار  
جهان کمن راز فرش نومی  
بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی  
بزر و کج هر یک را راسته  
بر تار فاش دست برده بکش  
فروزان کل از طارم نشتر  
کل از شقه شاخ بفرخت چه  
خروشیدن ابر بر کوه سار  
ز شیبور و شندف بر آید غریو  
بسی پل جکی بسی شیر ز  
زهی راز دار ستاره سرش  
فریدش در پیشکاران بزم  
سکندر ز رومی سواران او  
یکی جشن نوروزی آراست شا  
زده بر روه شیر زم از مای  
زهر مرز کشور خدایان ز راه  
ز کیسوی را دان کشور خدای  
همی نیت دارانی خورشید فر

دادخواهی رعایای خراسان از سید اجماعت  
ترکمان تکه بر در بامعدلت مدار شاه کیتی پناه  
ز نابل زویلیم زار من بدر  
کنار تک کیتی حن داوند دین  
هر پیشش برار است کفار خوش  
کشودند لب بر دوش بسیار  
نور و ستاره بکام تو باد  
همه یار پرواز بازار کان  
که هرگز روانشان انوشه مباد  
ستمدید کان را بفریاد رس  
نفرمان آن دادگر شهر یار  
دو مویان کو پریشان باز کرد  
همه پاسخ داد و آراستند  
شدند آفرین خوان کیمیا خد  
ازین تنک چشمان توران بین  
پویندگان بسته در دشت راه  
بسی خواجها افتاده در بردگی  
ستم پیشکان با سر افکن به تیغ

بر راست خان از کباب بره  
برین سبزه طارم چو عفت پران  
چو خوشید از کاخ کردون سپهر  
چو آوای کوس از در شهسایه  
کیمیا ز درگاه کیمیا ن خد  
بهر سودان دین بجزیر زر  
فروزانتر از انقلاب آفرینش  
تتمن شی از سواران رزم  
خضر پیر و آبداران او  
خروشیدن کوس بر شد به راه  
بنرم اندرون پیش خسرو پای  
هوی زمین بوس درگاه شاه  
در کسوی کردان کردون کرای  
چو باند ابر به ساری کمر  
برین چار بالش چو تابند هر  
بدر بار آن حسد و روزگار  
پی داور می کرده آوا بخت  
بخرگاه شان بر و سالار بار  
زمر جان کمریزی آغاز کرد  
چو زش سخن را بر آراستند  
بسالار کیتی بدار اسه نو  
دلی تنک داریم و جانی خمین  
شده آه پوینده پویان ماه  
بسی پرده بدرید بر پردگی  
بشمیر خورنیزشان پدید

<p>بداندیشش را خوار و دیده در سوکوهی ز کرمان زمین توئی سایه پاک پروردگار بر از هفتین آسمان پایه ات چو کردت خداوند کیهان خدای پیش کن از درد و درویش چندی همه ناخدا ترس و ناپاک زاد بزی ز پی باره شان پایمال همه ده خدا یان بماند جای ازین مارفش نیزه در کارزار چو خورسوی کین بار کی گرم کن و کرسو کوهی زار من هزار بزرگ جانشین آن کرک پیر ز فرمان یزدان چپیدر بریده دل از مهر فرزند خویش بگو هر چه اهریمنی یمن است بخود داده ره لشکر روس را بر رویان روی فرساشده ره دیو و اوژن سپاردین گنون چاره کن آن بداندیش را هم ایدزدیلم فوندمی توان زد اندیشه اینکه چون شهریار همه سرخ روی و همه زرد موی کرایند زان پس باز ندران بروزی دوشاید دران زنگ</p>	<p>سرار با سنک کوبیده به از کیهان خدایان نبینیم کس شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان سیستانی در پایه سیر خلافت مصیر سلطان نگهان خدایان کردن کرای زیش کز ایندکان در کزنده کشان بخور شاه کفر و داد چه از سالخورد و چه از خور سال نه ده ماند بر جانده که خدای بر آراز کز اینده مالان دمار چو داد ایل و داور می داوت</p>	<p>نکسان خدایان کردن کرای زیش کز ایندکان در کزنده کشان بخور شاه کفر و داد چه از سالخورد و چه از خور سال نه ده ماند بر جانده که خدای بر آراز کز اینده مالان دمار چو داد ایل و داور می داوت</p>	<p>نکسان خدایان کردن کرای زیش کز ایندکان در کزنده کشان بخور شاه کفر و داد چه از سالخورد و چه از خور سال نه ده ماند بر جانده که خدای بر آراز کز اینده مالان دمار چو داد ایل و داور می داوت</p>
<p>بفریاد خوان جز تو فریاد رس نخرویان که اسی شاه باداد و دین به پروردگان سایه بر بکار جهانی در آسایش از سایه ات بپشتار بر هر بسته باشد بانتاز می شکر ز آب بآن بوم و بر آتش برزدند در آن بوم و بر بر شد از راه و پو بشیر کین زنده در خاره کن دل و تیغ و بازوی ز تو داوت بی اختر و شمشیر از زمین کن خوشی بر آورده کی شهریار ز اندیشه خشم و شیر کیم نه پیش ز بیم توان داد و کرد ز ناموس پوشیده افش و نمست نه جز رامی اهریمنش پیشینه بدل در سکا سکا لشکری که بنیاد باد افرا تیغ شاه چو بر شد فردوز از دعا لعل تیاایش کنان کاسی جهاندار نیو و کرده شد از جادوی چاره که فزونتر از امواج دریای ژرف بدیلم سخت آتش اندر زنند در ازمن پیچید رخ از کار آ جهان از جهاندار افرا سیاب</p>	<p>شکایت کردن امانی ارمن زمین از ابراهیم خلیل حسان بزرگ طایفه جوان شیر و سازش او بار و سیه نه بخشوده بر خویش و فرزندان همه رای او رای اهریمن است تبه کرده پوشیده ناموس را ز ترس جهاندار تر ساشده تباهی در آرد بدین دین جهان بد کنش مرد بد کنش را چنین گفت از گفته کاروان بار من کشد لشکر بشمار بداندیش و ناپاک و پر خاشجی فرو زنده آتش ز کین اندران بر آسایش جان ز نادر و شأ</p>	<p>شکایت کردن امانی ارمن زمین از ابراهیم خلیل حسان بزرگ طایفه جوان شیر و سازش او بار و سیه نه بخشوده بر خویش و فرزندان همه رای او رای اهریمن است تبه کرده پوشیده ناموس را ز ترس جهاندار تر ساشده تباهی در آرد بدین دین جهان بد کنش مرد بد کنش را چنین گفت از گفته کاروان بار من کشد لشکر بشمار بداندیش و ناپاک و پر خاشجی فرو زنده آتش ز کین اندران بر آسایش جان ز نادر و شأ</p>	<p>شکایت کردن امانی ارمن زمین از ابراهیم خلیل حسان بزرگ طایفه جوان شیر و سازش او بار و سیه نه بخشوده بر خویش و فرزندان همه رای او رای اهریمن است تبه کرده پوشیده ناموس را ز ترس جهاندار تر ساشده تباهی در آرد بدین دین جهان بد کنش مرد بد کنش را چنین گفت از گفته کاروان بار من کشد لشکر بشمار بداندیش و ناپاک و پر خاشجی فرو زنده آتش ز کین اندران بر آسایش جان ز نادر و شأ</p>

برافروخت چون گفت هر یک نیت  
چو آنکه ز راز خروشد شد  
به چید چون اژدهای ورم  
بلی چون شود شاه پر خاشجوی  
چو آنکه شمشیر آرد و  
یگی پیل جوشان کجوشن در است  
که دل شاد دارد و دل پیکزند  
ز کین بر شده چرخ پست آورم  
ز ستم ستوران نامون نورد  
چو کیوان به اندیش و در غم غمی  
یکی تر کتازی بتوران کشم  
کشم تیره کرده و ن ز کرده و  
ازین تیره خیزد رانی نژاد  
چو نخی از نیکونه پاسخ براند  
پژدهشگر آمد ز نام آوران  
بفرمان خسرو دران بوم و بر  
پس از آفرین مرد امو دکار  
چو بی کثری آنسور استین  
چو فرمان شد شد بدانا و سپر  
که از کفست دارا کی کرد کرای  
ابر کو به رخش چون زنده پیل  
کزمین پو خسرو محمد و لے  
بهین چاکر شهریار جوان  
بسی خون زیال یلان نخیست  
بفرمان اسکندر نامور

اکاهی یافتن خسرو کشورستان از حال عیای  
و خشمناک شدن و نوید دادن بفع مفسدین

بر دبا پر از نیک سازد بروی	بجیش در آید زمین چون سپهر
جهان را یکی رستخیز آورد	چو پوشد بتن خسروانی زره
و یا آهین کوه جوشن در است	ازان پس پاسخ زبان باز کرد
که آرم بر ترسمان بلند	بسی کوه این بهامون کنم
ز کردش باز کان شکست آورم	بلند آتشی بر باختر کنم
بلند آسمانی منم از م چو کرد	ز رخشان سنا ندارد تیره کا
چو هر ام خو شو ابر خاشجوی	در آرم چو آن اختران در نو
زمین راستوه از ستوران کنم	بگو پال کردان کردن کرای

منشور نوشتن خاقان کیتی ستان شاهزاده  
محمد ولی مرزا فرمان نمرامی خراسان  
که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه  
که طایفه از ترکمانی است روان کن

شد که ز کردان خاور زمین	دبیر کرانمایه را پیش خواند
بفرمان شاهنشاه ملک کیر	یکی نامه بنکاشت از آب زرد
بخاور زمین بود خاور خدای	به برزو و باز و بالا و چپ
به بر کوه آهن چو دریای نیل	بکاخ اندرون را دسر و بلند
بزم اندرون رستم زابلت	دران پس یکی کرد و دگرای
بفرمان خسرو کمر بر میان	ز خسرو سپه دار خاور زمین
بسی خاک با خون بر نخیست	دران مرز چون رستم زابل
بسی را چو دارا دریده جگر	پی رزم تورانیان پیش خواند

فرزنده رویش چو تانده  
روانش چو دریای جوشنده  
تو کفتی جهان می بسوزد  
برافرازد از باختر جسم  
ز کین اندر آرد بابر و کرد  
به ریک سخن گفتن آهست  
بسی پیل جوشنده از خون  
همه اختر از اچو اشکر  
فرز م بسی خست تاناک  
بسی زان نور و اختر آرم  
نه کابل بهانم نه کابل خدا  
سر لطر عظم در آرم  
و هم خاک دریای خزران  
نگارنده نام لشکر بخا  
که بودند در کشور خا  
بفرمانی تنک بست  
شمار سپه راندا بشهر  
به انسان که بایست فرا  
بنام مکر و داده نام  
چو البرز و پولاد و شمشیر  
بدشت اندرون از دژ  
که آمد بنام سپه  
ز خاور زمین راندا بشهر  
بسی کشته با خنجر  
پراور از نا و و کردان

که باید ز خاور زمین سی هزار یکی تا هستن بر تور آورید زیر زغن مرگفن شان کشید و واسپ کرانایه سینه کام بتشریف دستوریش داد شاه بهرای غویشتن بر کزید چو خوشید خاور تکاور براند جهان که خدا شاه با آفرین دکره بخارنده را پیش خواند کرانایه پور برادر پدر که ای شیر دل پور زرم آزادی نیاکانت پر مایه و شیر خنک بمزدی که دارد چو تو مر زبان کنام شهر بران چو شد پش بزیار آن چهره سینه کام به بیداد که کینه از داد کن بهم در نور دید و انا و پسر ز قاجار شیر او ثنی نامدار چنین داد فرمان جهان که فدای رسان بر پور برادر پدرم ابر کو به بار کی زین نهند یکی تا ختن بر بزا بل برید سرگردانان به بند آورید ز نشان بسی که به سامون کند زمین پیش شاه جهان داد و بک	سواران جنگ آور نامدار بسترکان جهان چشم مور آورید کر از زغن مرزغن شان کشید چو کوهی ابر کو به زمین ستام سر مر و جنگی بر آمد به ماه نشو نوشتن خاقان کیتی ستان کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن که گذارش چنین با نیکانده داند بکرمان زمین داور از داد کرد دیو و سرفراز و گردن کرای بدریای ناور و چچان ننگ پی بد سکا لان ز پندوران نه اهور سکا دارد اندیشه که بند دره آسمان از خرام روان نیاکان از انشا کن بفرمان انجمن و شیر کسیر سپهدار سرننگ و سالار بار پدر بریدر شاه کشور کشای که بدر و چنگال بر شیر حرم بهریندی از کینه فرزین نهند جلوگاه کردان کابل درید ز خون مرزغان لور کند آورید ز خون کوه و دامون چو چون کند وزان پس بگردون شد آوازی	کز سبب ملکزاده نامور به پشت پدرشان بدرید خام پس انجمن وی نامه و داشت یکی جامه زر کشش شاهوار زورگاه خسر و دود مدد کرد نشو نوشتن خاقان کیتی ستان کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن که بکار منشور شاهنشاهی که به نام با پور آذر بود پدر بریدر مرز را مر زبان سزاوار این تخم پنهان نیست نباید کشاورزان بوم و بر در آرامگاه دم آسج شیر زریال بداندیش خون بر نشان چو آن نامه پذیرفت ز انسان بنور و ز کردان کرانایه مرد ننگی بکبک اندرون تیر خنک که بر گیر این نامه نامور ز جنگی سواران خبر گذار بفرمان آن پاک پیوند من برآید از دود نشان بر سپهر نماید بر جاشی زان کرده چو سالار لشکر ز کار آیکه دری سوی زابل بر دل نهند	تو نیزش فرمان ببندی کمر برآید شان کوک اناناف نام زمین بوسه داد آن کو شیر کمر دگر باره و طوق کو به نیکار سپه را بهر داری پیش رو یکی شیر سیکر علم بر کشید تکا و زری سوی خاور براند ننگار کشونگهان دین بر خشنده خوشید اوج مهی دخست می را بهین بر بود پسر خوانده شهر یار جهان نگوش کرانزادلی چاره نیست بداد از نالد ز سپه ادا کرد نباید که لاید سکی خیر بگردان بشیر کین مر نشان براز و نکین جهان شمس یار چو کردند که گردن بکین کرد کرد ز دژ خیم خویش بهر اسان ننگ سبک پویه پای بهش یوار سر زورگاه شاهنشاهی ده هزار که پوسته با پاک فرزند من یکی دود کزان شود تیره مهر بجز زیر سم ستوران ستوه نیوشید اندر زشت هشت بهامون سر برده افراختند
---	--	---	--



برخسار این کنبه لاجورد  
روان کرد چون سوزی ابل پنا  
از ان مرز گردان کردن فراز  
که را شپنجر آن روی کینه خواه  
بکین از در آتشین دم نیند  
چو گردان دیلم بزم آوردند  
ز خاصان درگاه شاهنشاهی  
چو عیسی نهاد ارچه بر جرح کام  
چنین داد فرمان که از برای او  
نه پید پیر آنچه را می آید  
بروزی که را خیم بارین سپاه  
به نیروی پیل و بانگ شیر  
اکثر کسروس جنگ آوردند  
ملکزاده رازان دهنده آگهی  
ز نند آتش کین بخیزان زمین  
که ماند کایم و فرمان تراست  
اگر را نمی خسرو دیا رند  
بهترین از ان شیر مردان کین  
بیاساقی آن ز ابل جام می  
بسمن ده که آهنگ ز ابل تراست  
معنی بکابل ره می ساز کن  
که جامی دوبراهه ز ابل کشیم  
سرانید مرد دغندان سخن  
که آغاز دارای روشن نفس  
بخود رای اندر دران بوم تو

جمع آوری نمودن شاهنشاهی پناه  
لشکر حجه روانه نمودن بملک ارمن

چو بر دند بر شاه کیتی نماز  
ز دریای خزران فرستد سپاه  
هم آورد گردان دیلم نیند  
سر لعل غنیمت بگرد آوردند  
ارسطوی دوران بکار آگهی  
ولی از پیر روی آمد بنام  
شاید در نیک و بد را می رود  
که را لشکر بجز برای دارای است  
گذارم گشتن لشکر کیتی خوام  
بناد و پیل افکن و شیر کیر  
بناد و دیلم در ناک آوردند  
که آن آفتاب سپهر می  
بسوزند دریای خزران بکین  
قشایم که جهان بفرمان تراست  
بزیر آوریم آسمان بلسند  
فراوان جهاندار خواند آفرین

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را  
جب الامر شاهنشاهی کیتی پناه با فرمان  
بقلعه بزم بنوط ایله افغان که مقرر است  
که یا قلعه بزم را بتصرف بدید یا غنیمت  
بکابل خدایان فرستاد کس  
ز سالار کرمان بچسپیده سر  
که بنگاه شان بود در مرز بزم  
که کنبه کانیه بیزنگ و ریو

یکی برده قیر کون شد ذکر  
ز دیلم که انما یکان خواند شاه  
که باید خود داشت زینکار دل  
هر اسان نکردید ز اینکشان  
بناد و دباشید همدستان  
همه راز اختر برد و آشکار  
همین چاکر شاه بسیار دان  
بگردان دیلم سپیدار کرد  
بفرمان او چون بفرمان شاه  
بر روی جهان آبنوس آوردید  
چو جنگی بپنجان پر خاشخه  
علی شاه آن را دسر و جوان  
نه بنید پایاب و جنگشان  
بدیلم چو جوشنده دریای ژرف  
ستایش کنان بر بردارای نیو  
جهان بریداندیش تنگ آوریم  
بر آهنگ دارای گردان فراز  
وزان پس بدیلم بششند راه  
خورنده همتن بدوران کی  
نبردی بگردان کابل مرث  
با آهنگ کابل فی آغاز کن  
شرابی با آهنگ کابل کشیم  
بر آراست زینکونه در انجمن  
بفرمان دارنده بخت حشم  
نور دیده ره سوی کیمیا بخدایو

<p>بدلتان اگر جای ابرین است  سرخویش گیرید ازان مرد بوم  بزرگی دران دیده کردند باز  ازان هول گفتار بنگاه را  که دادش پدر نام پور خلیل  ور و فر و بست و بر باره شد  پرانندیش زان رای کابل کرد  بکین جنگجویان خسرو پست  گرفتند پیرامن آن حصار  بهامون سواران شمشیر زن  دویدند که گشت از نور و سپهر  برگردان کردن استو  بدر خشک مرداری اریا فشد  زانندیش که سینه بر سپهر  بهیکفت جاشکر عامر  که کرد و شب تیره روز سپید  بیاری رسد از شهر یار  همه زان سپس دل قوی شدند  که دیگر نکرد و خرام سپهر  دین تنک در از سپهر فراخ  سرایان منتهای بنا بخودی  نکبان دژ با دادر  رساند اکای کای سرفراز مرد  زمامون یکی لشکر اندر رسید  به پیکار ما که کشايند دست</p>	<p>بناراستی دیوتان بهرن است  مسازید نیک اختر خویش شوم  ز شش سوندیدند یکد رن ساز  سپردند لشکر شاه را  بناورد شیران یکی زنده پل  بدانیش از چاره بیچاره شد  بدانیش جان زین سکا لشکر  بچاچی کمان اندر آورد  میان بسته تنک از در کارزار  ابر باره کند اودان تیر زن  تنی را بدل و نجسید مهر  نهاد از کسی رامشی بود و سو  تو کوئی که بریان تریافتند  بلزید بر کرده ماه  بگردان منتهای جاشکر  با چرخ پیروزی آوردید  همه کار بر ما شود چون کار  بشادی علمای را فرافشد  بجان بداندیشان بمرسد</p>	<p>ازان پیش که تیغ کند آردان  فرستاده چون گفت خورگفت  ازانندیش در کشیدند رخت  بقومان سالار کرمان زمین  بگردان و زمین تن اسفندیار  کشیدند چون رخت بیرون زیم  و کرده تنگ و در چوباز آمدند  سواران کند آور کاسبه  به پرنده بیلک دلیران شاه  بروید از تنک کرده بکین  خورشید بزد در بیایان رسید  چنان بر دلیران خوش تنک  هم جسته شیر اوژنان کارزار  سراسر بریدند از جان رسید  که کردم بزرگی در اختر نگاه  یکی لشکر کشن آراسته  تکفشد گردان پر خاش جو  زمامون همان لشکر ز مساز  لشست بوش از زمانه نکرد</p>	<p>بگرداندر آید سراز اسرار  روانشان شد از بیم ما بر کفایت  تن از بیم لرزان چو شاخ دخت  کو عامری شتره شیر عرین  در آورد لشکر بر زمین حصار  پیشانی آورد جانانشان درم  دلیران دژ ز مساز آمدند  ابا کینه جوشگر ز اسبل  بگردان کابل فرو بست راه  کما هانا بگردان کشاده کمین  بجائی بهای تهنی نان رسید  گردان دست شان کوتاه جنگ  چو درنده که کان مرد و خوار  سید بر زمینند روز سپید  چنین دیدم از گردش مهر داه  چو که فندک دون بکین خواسته  که نیکو نلس دیده بودند از و  زبانها به بیغاره کردند باز  جز از چشم تیغشان انجورد  نه بینند دیگر بر ایوان و کاخ  که آید بار آند رخت بدی  هر اسان بسرنک پر خاشخ  دگر کونشد آسمان را نور و  که تار یک شد چهر تابنده شد  بسی سربا اندر آند لپست</p>
--	--	--	---

نوندی بی آکلی براندزو ده	چو برنگ گفت و گمانش نو	سز و کر ناله بداندیش زار	و کر آمد از دژ سربار
که افزون ز اختر سپاه سپید	و کر ره ستاره برامش چید	که اختر به پروریت کرد جفت	برون راند و باز آمد و باز گفت
رساند آکی بر بجا بل سپاه	وز انسو سوار می در آمد ز راه	شدیم امین از گردش روزگار	همه پا هم و همه دستیار
یکی لشکر افزونتر از چون و چند	رسید از در شاه پرورید	سز و کر بگریه بر خویش زار	که اینک و گریه شد روزگار
ز سپهر امن در کشیدند رخت	هر اسان ز گفت سزایده سخت	چنان چون نمی مروا مش کزن	بخوشان به نشسته از خشم و کین
بنادور در اندک می سخن	چو شتند بایکد کرای زین	سوی چاره کار پرداختند	سراسر سران انجمن ساختند
بگو شیم کوشیدن چون پلنگ	بمیدان جنگ از در نام و	شیخ تبا هم از آوردگاه	که تاهست جازا بقت و سگناه
بهامون یزکن یزک داشتند	یز کما به راه بجما شتند	یکی ز رفت بنگه گفتند بن	بران رای کوته چو آمد سخن
هوا گشت بر کونه آهوسر	و کر روز برخواست آوای کوا	به بد خویش رهنمود سپهر	بلی هر کرا بخت بر تافت چهر
کیا مش غمبینه ویر شد	تو کوئی زمین بشیر شد	درفش درفشان برآمد باده	رسیدند شیران جنگی در راه
کف آورده بر لب چو دریای	دو لشکر دران بین دشت تنگ	ابر کوه با دشتی نژاد	بهامون بسی کوه آتش نهاد
تو گفتی جانی بر آرز جای	برایکشد از دو سو باد پای	و کر سوی شیران خسر و پست	بیکسو ز کابل بسی بل مست
رخ خرچ پرورده چساده کون	بهامون شد از موج دریای	برآمد بگردون سپهر و ز رنگ	چو نکیدن پللیانان تنگ
بجاکل کرده اندر اند بخت	ز آهنگ کردان خسر و پست	بخنبد مهر کسی بر کسی	ز گردان بگردان آمد بسی
که از آب بشیر لب تر کرد	کسی سز زهقان کین بر نکرد	سبکسار ایشان در آمد بجا	تن از تیغ کند آوران چاک چاک
زن و کودک اندر کف شیر مرد	سر یکش هر دو در زیر کرد	ستوران نشان کشته کام تیر	تن کابل ماند بخود و کبر
سرب سکا لان گرفتار بند	بیزوی دارای سپهر و زند	ز خون کوه و مامون چو دریای	تن کشتگان سوده دریای پل
بهر در زنده ره بسته سخت	ز شش سواران پرورخت	سوی مرز و خا و در گریان شدند	شیخ چندان و خزان شدند
نخون خود اندر شود خیر	ولی کر کند کور آهنگ شیر	سز و کر زمانی درنگ آورد	اگر پل با شیر خنک آورد
یکی را بر سپیکه آراسته	یکی را پنجه شاره خواسته	کروبی کرانبار از سیم وزر	کروبی فکده زتن بار سر
که رفتار کرد و به بدر و ز کار	بویره سبکسار نا پوشیار	تنباید پولاد بازوی است	بهر کار اندیشه باید سخت
نوشته بسالار کرمان زمین	یکی ناموزامه از مهر و کین	به پیروزی از رزم باز آمدند	ولیران همه سز و کر آمدند
نوشته یکینه مامه نامدار	ز پیروزی لشکر شهر یار	کله کوفته اوز خست کرد گشت	چو آن نامور که از راز گشت
رساند آکی زان بدرگاه شاه	بروزی هاپون در آمد ز راه	بدرگاه دارای بادین و داد	نوندی روانگر چون شد باد
چنان چون سز و کر زین کار کرد	وزان پس در کج زرباز کرد	همچو اندر پاک یزدان سپاس	ز پیروزی آن شاه یزدان

بگردان جهان آفرین را بخواند که بخشش کوشش کرانمایگان که چون نخت بر سبت دارای نور همین پور بدکو هر دانیال بگاه پدر گمبیه زودشاد کام از السنوی همچون لغز نابشر بهر بزدن آن دیواندیش در درفش از سجا رابر افراشته همه سال آن رهنر کیت خواه بزرگان فرزانه راستین دلیر و سرافراز و نیکو نهاد سرورانش خیم گمشده نمکویان بدی از بوش یافته دین باغ بر قاربین هشت دست سپاهی بداندیش و پر قاش جوی در اسجا بغارت کشادند دست نیزین کاورد و آرد و پاسبی چو شیران جنگی نرین پلنگ ز اندیشه پرداخته سینه را از ان شیر جنگی سواران تور بنامور که بار کی کرم رو که آن اهرمن زاد تا پاک دین بسی را بنجر جگر کرد چاک بخاک انداخته دارش زین نغان زین ستمکاره دیر سال	بهر یک ز رویم و کوبشاند که از شپاد شاهی شاه مراد بلقب بیک خان بخارا و کفرتن او مروا و شهادت پیرام قلیخا قاجا بتوران خدای بر آورد نام بافسون و نیزنک فرمانبرش شدی یار با مردم پیشه در وزا بنجا سخا و زمین تاخت سوی مروا ز کینه اندی سپا کشاده جبین و فراخ آستین بگوهر پدید بر پدید پاک نادر درش بوسه جای سپهر بلند بدان نیکیش از روش یافته بشاخ بروند آید شکست همه اهرمن نادر و حضرت خدی خود اندر کجین سواران نشست بکیوان شد آدای هند کی در روان سوی مامون با نیک جنگ بدل کرده نوکین دیرینه را کز ان چو از شیر زاده کور نه آگاهیش مراخت ز مردم بر انجخت پرنده دیواز کجین در افکند لبس مردی بخاک در آمد بلند آسمان بر زمین که باینک مردان بودید سگال	نشانده جان ناشده خواست چنین سفت این کوهر شایگان از دفر فرماندهی ماند دور که از رنگ و ریوش نیامد هال بدین جادوی کشته توران خدیو ولی بار وانش اهرمن بود جفت ز پیدا آن بکیش مرد ریش ز آیین یکشته پیدا دگر هم آورد و کردان کردان بدند که بر پود و شان زدی بهتر چو او پاکر آد و چو او پاک دین بدی آرد و بر کسی کور دست بکزی بود آسمان را خرام دران مرز رایت همه بر کشید نه از پاک یزدان بدیشان هر بر افراخت آد او سر و سه کره بر بند زره بر زدند کی ایگون برق رخشان بدست در آورد و بر زنده پیلان گشت نه اندیشه از مرک پتاره اش ز اهرمنان بود تار یک هوش به سپید روی و بر آورد بور کشادند بر مرد پیر خاشخه تو کشتی که شد تنخیز آشکار که آیین دل از و نشد چاک چاک
---	---	--

خو امان بنشیند آن را دهر  
کسی را شریالی نریزد بکام  
چو زان سوک دو لکمی یافتند  
چو ابر به ساری روان کوان  
بسو کش بسی ماه خورشید روی  
شد از سوک آن نام بر دوانیو  
شدند آنجن زان پس بخران  
و کرد تبااهی بر آید بهر  
بهر خاش یکسره تن آراشد  
بسی جاد و میهن که در کار بست  
کسی یاد از دالش و داد کرد  
خستاد سوسی و لیران مرو  
سخننا کن انجام و آغاز گفت  
بگردان چو نیروی جنگش نبود  
ره کشور خویش گرفت پیش  
همایون بر آندخت مسمی  
بگو هر جان بخش و کشورستان  
بر از سپهر که از راضی هوش  
بکیتی شد آن پاکزاد از پدر  
درین داوری از پدر و دود  
بوش نامه مردمی در نوشت  
نبش شد از روزگار رسد  
چو او سایه برداشت از همد  
پر شد کار خا خداوند پاکش  
چو آن نامه بردار آن نامه دید

جهانی رسو کش پاز داغ و درد  
که نقشاند از وی شکرش بکام  
بچنگال بر سپند بشکافتند  
نوان از غم را دهر و نوان  
همی موی که زد کند موسی  
بکیتی کی رستخیز از غریب  
که اینک بر آید خوان و دوان  
شود و نوش بر ما کن ایند زهر  
ز آهن به تن خوش آراشد  
بدان تادر مروش آمد بدست  
که از تیغ و کز و سنان یاد کرد  
بدل که کس از تن چو نکین تند  
زبان سنان پا خوش باز گفت

چنین است آئین دهر و رنگ  
وز انجا سواری سوسی مروانند  
نه دوستی که جفت کر پا نشود  
خوشی ز دردش بر آراشد  
نه چشمی که آن چشمه خون نکشت  
ز تیار خویشان و پیکان  
کنون باید اندیشه کار کرد  
کنون که جنگ او کین خوشتر  
بروزی سه جارا ز پس آن نبرد  
سخننا بسی گفت نزد و درشت  
بسی چرب کو دیو مردم را  
بجری فرستاده نرم کوی  
تیا مدبران دیو اندر و پند

یاد گشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن  
بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس بنزد  
حاجی محمد حسین خان خلعت مهین  
پیرام قلخان آمدن او بمرو و فرمان فرمائی گشتن

نه آگاه از لشکر طور بود  
چنین آمد از آسمان سر نوشت  
بزرگان کی نامه با دلغ و درد  
تو افکن بران سانیان را دهر  
پدر بر پدر گشته چند باش  
بسوک پدر جامه بر تن درید  
لطوس اندرش بود آنکه  
بسوک پدر بر بفرخ پسر  
کدامی از پدر یاد کار رسیدن  
توفی در خود تنهای هم  
پس آن نامه بدوش فوندی توان  
پس از روز چند از دریغ و غم

بدستی شریالی بدستی شریک  
بر آنجن را ز بکشته خوانند  
نه خوشی که از دل بدمان نبود  
کران آئین کوه را کاستند  
نه کاخی که از خون چگون نکشت  
خو لوان بهر سو چو دیوانگان  
در دژ باندیشه ستوار کرد  
نه مومکن و مویه آراستن  
بدر باره راندن بد اندیش مرد  
کمی گشت سخافت و کداریشت  
شد به میرنگ چون دیو پای  
بر آن شیر مردان پر خاشجوی  
جوابی بجز تیغ و کز و دخت  
در انحرز پای درنگش نبود  
سپه راند از انجا سوسی مرز خور  
بیای موی را دهر و سوسی  
بهر آفتاب و بکین آسمان  
بتن پاک هوشش چو روشن هوش  
بنام سیم پشیوا از پدر  
که آمد بمیای مروی شکست  
از سوز درون و زخون جگر  
بگو هر جهان جهان را همین  
خداوند فی کن بحای هم  
رساندش بر اسر نیاز کوان  
سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

<p>سران سر نهادند بر پای او  بسی خون ترکان توران زمین  بود جاودان زنده آن نامدار  در سال آن دیو نیک ساز  چو آمد لار نو آس که  بترکان کل تا ختن بروخت  به پیچید آن کرک کرکینه در  در آورد نشان از کند سران  بدان بد که ترک پر خاشخه  چو آمد نزدیک آن رود بار  دزی در سر بند مرغاب بود  بنام که بران از سپهر انداخت  وزان پس بر مرغاب شکست بند  نه مرغابی از رود مرغاب ماند  سه سال آن باندیش پیدا کرد  زمینهای آباد ماندش خراب  ز بی آبی آمد زمین آنچنان  نیفر و خست سوری بگلش چراغ  نه دودی بجز دود دل دیکس  ز یکسوی اندیشه تیر زن  در کان بفرمانده خویشتن  بدینگونه آمد سرانجام رای  وزان پس کی نامه بروش نهند  بپایخ برار است لبس نامه  گذشت از نور و فلک ماه پنج</p>	<p>نه پیچیده یکتن سراز را می  شد و ز پس که کرد انکرای  آمدن شاه مراد در سال دویم بغرم تسخیر مرو  از بخارا و شکست خوردن او از حاجی  محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از اود  در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قحط  رخ اندر زم شیران پر خاشخه  بر پنج مسمار آهست کران  ز ناورد و گردان به پیچید سر  در اندیشه افتاد آن نابکار  که روئیدند ز خواندی آنرا در  بنا و ک زمان بر دژم کرد بخت  ز و آتش بر آن کشور گشت مند  نه خوجنم و دهقان پرازان  همی ماند لشکر بران بوم و بر  جهنمای سیراب گشت سرب  که گفتی بود دیده آسمان  سرایان نشد نای ساری پیاغ  همی دیک و لها بختید بس  در سوخ و شیدن پیرین  پی چاره سازی شده لای  که آرند و سوی توران خدا  در دوستی را کشادند بند  سزاوارترین بزرگبانه  که کردی درین ره پراکنده کج</p>	<p>که بسته بودند پیش پای  در سخت با خاک گسبون بکین  که دارد بکشتی چنین یادگار  سنگمر و از کین سپهر را نه باز  بهامون سپهر اند با فرسه  شد از چرخ پیروزه پیروخت  کز قار کرکان ایران زمین  شی باهر و وزیر دار کرد  که آب خ مرو از ان آب بود  در ان شهر بنده آب را  که بر بند ناید ترکان شکست  بجام اندر آورد شیران همه  وزان چشمها کشت سیلاب خیز  بسوی بخارا تکاند و برانند  خرابی در آمد بران مژ و بوم  نه کا و کدیور زمین کرد جاک  من از سپهر بی بهره آن از من  ندیدند جز کرده ماه موسر  سپهر آنکه جان برد از ان رطبان  بدر نالدهای سپهرینوای  ز شش سوندیدند چون ماوری  بر آن راز خویش آشکارا کنند  ره مهر سپهر دو دساز گشت  که انبار و خوشدل فرشتا و باز  که دادی بهم آشتی کرک و پیر</p>
---	---	---

فرستاد با جامهای سرده  
بد و کشت با او سخن نرم کن  
که دل در برم روشن از مهرت  
چه باشد که بر مرز ما بگذری  
چو بی لبش بند و اندر زبرد  
بشهر بخارا در آمد ز راه  
بفرمانش سوی سجستان شدند  
ملک ناصر آمد سوی مرو راند  
پتوران کن گرج باری دوش  
بفرماد و آتی دوده سال راند  
بیا ساقی ای خمر دانت رهی  
شرابی قودان چو خشان دوش  
در آغازه و ران و آرای ترک  
سرتاجداران ایران و بطور  
ز نوران زمین آن باندیش  
چو بر کاخ پستیش آید شکست  
بسی بدسکال و بداندیش بود  
پدر رفت و او رنگشایی بماند  
هم از مرد و مردم پر از جای  
چو او دار آهنگ خا و زمین  
بداندیش را باشد از کیش ما  
نماندنی را بسدافرس  
مر او را ستانست سندان گذار  
چو آمد فرستاده وان نام خوا  
پدر از پدر بود از و کوفته

دو بالایی قتل دوزین زره  
دش را به پیوند ما گرم کن  
دو بینده ام تیره چهره  
نخ و مهر و پیوند ما بنشکری  
ز موش با فسون بد اغز زبرد  
ز مهرش در آور دمارک باه  
بفرمانبری آشکارا شدند

پیش گرانمایه سالار مرو  
بسوگند با او بر آرا سخن  
شمارم که مردم دیده است  
فرستاده بر دوش بنرمی پام  
پیر به منزل آمد برش  
روانگر دزان پس لسی مارگیر  
بدهر از دو پور آمد او شاد کام

مردن شاه مراد و شستن میر حیدر سپهر مین  
او بر تخت با دشاهی و خواستن ملک ناصر  
برادر خود را از مرو بستد پیر اینکه شاهنشاه  
ایران غم لشخیر خراسان دارد شاید نهضت  
بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست  
و نخوردن فریاد ملک ناصر جواب دادن سر حیدر او

یکی نامه سوی برادر نوشت  
تو چون اکی یابی از نامه ام  
که پایاب و آرای ایران نیست  
ز کردان که با آن نماندنی  
بر آرد یکی تیغ تیز از نیام  
کرانی کن که چه باشد کران  
بسی هم داوش زواری می بود  
کش که زخوی بداندیش بود  
تنی چند از ویرکان پیش خواند

بداندیش بیکانه و خویش بود  
بمن فرما حب کلاهی بساند  
ز خا و لبوی بخارا کرای  
بدین داوری بر زده آستین  
چنین استکیش بداندیش ما  
چو افسر که بر تن نماند سر  
که از سنگ سندان بر آرد و مار  
بخشم اندرش آستین برفشاند  
پداور بر وانش بر آشوفته

پدیدار و بالا چو سوری و سر  
ز کشت نش کوی درخسمن  
که بنم جهان از تو نا دیده است  
نیو فتنه شد نرم برداشت کام  
بر آراست مردم بر یکیش  
پرستار سالار بر نا و سپهر  
ملک ناصر و میر حیدر بست  
بفرماندهی بر مرکب و شش فشانند  
بانیگ رو باه که کینه پوشش  
بر آور و تارک بجمع بخت  
بمن ده یکی جام شاهنشاهی  
که بر تاجداران شوم تاج بخش  
جهان که خدا شهریار است ترک  
بفرمانش شاهان ز نزدیکان  
در آمدند و رنگشایی ز کرد  
بجای اندر شس میر حیدر بست  
که آمد چنین زاسمان سر نوشت  
مردن شوبانک همکام  
چون قوش جنگ دلیز انت نیست  
تو نیز ای برادر نه از آهنی  
بر آکیر دآن چو تیر نه کام  
تنت همچو سندان آهنکران  
که آرد و بچکش بدین رنگ بود  
ز دخم خویش دلی ریش بود  
زخوی برادر خشم برانند



هم آن پر خرد گفت با بخردان  
که آن بدکش راست خودی دن  
نه بید بهمن جز در آورده گاه  
بگردون بر آورده کرد سپاه  
سرازمینیک و بداین نورد  
بزر فی یکی باید اندیش کرد  
پیا سیخ بزرگانش با آفرین  
بر آسوده هر یک سخن را چنین  
در این رای همداستان توایم  
محر بسته بر آستان توایم  
در آندم که راز آشکارا شود  
بناد و مالش که آرا شود  
تنی از بزرگان چنین ماند رای  
که آریم روسوی کابل خدای  
سوخا شکر کی زودین داور  
ستایم لشکر کی یاور  
یکی گفتش ای مرد کار آزادی  
در کونه باید بر آراست رای  
از کابل زمین تالاب رود گنگ  
پی جنگ او هر تنی تیز جنگ  
که ملک پدر سرسبز آن است  
ترا دیده بر کاخ و ایوان است  
پی سرکشی کردن آفر است  
از اینجا نگاه برون تافت  
پس آن پر خرد و آموزگار  
که بود اگر از کردش روزگار  
ازین بنده اندر ز اگر بشنوی  
بکیوان بری نسر خسروی  
جو جز در شاه ایران پناه  
که بر پادشاهان بود پادشاه  
ره بندگی پولیش از روی مهر  
بر آرد سر دوری بر سپهر  
جهان پادشاه است و لایم کل  
ز ترکان در گاه او صد شکر  
بر آید چو بر زین خشنده خوش  
بگفت بخجری چون دستان در  
بر زین زین بر آید چو کش  
بر انگیزان چو شیر خوش  
دم آهنگ از کینه چون پلست  
یکی آئین پلبانی بدست  
چو آهنگ جنگ و لیسان کنند  
جهان تیره در چشم شیران کند  
بایامی او ملک کیر در کس  
بایامی و دیگر دهد باز پس  
ببازار کافی من ایشهر یاد  
کد شتم بدر گاه آن تاجدار  
یکی یار که دیدم منسراخت  
بر از آسمان پایکه ساخته  
هزاران جوانان نو خاسته  
چو لاد آهن تن آراسته  
بود که به بنینده خوار اندرم  
نیاید مرا خبر بدشت ستیز  
که از دشمارید اگر گفت من  
که بر تافتن روی از انجوی بد  
ولی باید آراست رای دست  
ز توران کین توراند چو بور  
زمان شاه کر پیش دریای مند  
بسیرومی او با سواران تور  
که بر شاه کابل درم کشته بخت  
دگر آنکه محمود و فیروز داد  
برانی تو کز این جهان فراخ  
بدر گاه دارای ایران شدند  
از بگونه با او بر آراست رای  
ترا که سرکشو آرای است  
سرت که سکا نده افسر است  
کر از راستی کردیش زیر دست  
بهنگام کین آنجاست اندر شاه  
تو کوئی رو صد رستم ز ابلی  
یکی شیر منی ببالای پیل  
بپاش جوئی چو شیر زریان  
بیزم اندرون چون شکفته بها  
بایون دخیقی است کین بر د  
بیدار او دیده شد ششم  
بکوشش اندر سران سپا  
بکوشن بسی شیر لولا جنگ  
ازان به که دیوار آن بنگرم  
سختد بر وجه لب تیغ تیز  
سرانید ز انسان که باید سخن  
ز آزاد مردان بنخبر و مسرد  
که بازوی زور او مثل کردست  
نداریم پیروی کردان تور  
بفرمان درش تا با قصابی بند  
برایم سگام ناور دبور لو  
فرمانده پیاده در کار سخت  
یا هتک او رنگ پیچیده رو  
نمانی بیا بر یکی تنک کاخ  
از کابل به بنگاه شیران شدند  
که ای تاجور کرد زرم آزادی  
درین کشورت رای طرائی است  
هوای خداوندیت در سرت  
شوی بر بد اندیش خود پیوست  
که بر شتد بر پیش پگاه  
بر نشی است با بنجر کابلی  
بجوشن چو خشنده در بانی تل  
که شیر زیان بیند از وی زیان  
بیزم اندرون کینه کش روزگار  
چه کشورستان چه کشور همد  
بهرش افوشه روان در تنم  
که کوشنه دوری بگاه  
درنگی تو از کوه آهن بجنگ

تاده بکف کرزه کاو چسپ	هر اسان دل شیر کردان سپهر	بیکسو فتادگان سپوس	بدرگاه شانه شنی خاکبوس
بکف بانیا لشبسی ساد و باج	ز پرورده تخت و پجاده تاج	بسی ملتی مشک و صینی پرند	سقرات و اطلس پرا چون چنبد
دکسور سولان خند و ستان	لسان بفتشه دران بوستان	بسی پیلانان دریا خروش	لب پیلانان را ز کوبیا سر دوش
کمر پیل بالایی پیش کشش	بدرگاه آتشفشان خورشیدش	همه بندگی رامیان بسته تنک	از انجاسی تا پیش دریای کنگ
باید دیدار آتش سربار	خندم سوی آن بار که کار بار	چو زخم دران بارای ناچو	چه دیدم بستی پراز رنگ لوی
یکی کاخ بر آسمان برده	کرانمایه تختی دران از کمر	بران کوهرین مسند آشکار	برآموده از کوهر شاموار
نشسته قوازش جهان بادشاه	ز کوهر لبس بر کبانی کلاه	شش آسمانی کمر اخترش	چو تانده خور هر کمر افش
ملکزدگان چو روشن سروش	ز آرزوم نوشین کمر لعل پوش	همان قوی دست در پیشگاه	چو سروی که بار آورد مهر و راه
کلاه کبانی شکسته بس	قبای قبادی کشیده ببر	دگر شهر یاران ز برنا و پیر	تاده پیاوسرا فکته زیر
وزیران برش کشور آرا برای	دیران بکافور مشک سایی	و شاقان تاده رده بر رده	غلامان زین کمر صفت زده
سپایش افزونتر از چون چنبد	همه یار با تیغ و کمر و خنجر	بنیز وی اولیقه پیل شود	یکی را به جوشنده نیلی شود
ملک ناصر از کف آن راست	ستایشگر آید بکتمان خدای	وزان پس تنی چند ازان کرد	کزین کرد مردان دانش ژرود
دسالار سارق سران کزین	بکاه سخن پس نگر پیش بین	از یگانه سی مرد کار آزمای	روانشد بدرگاه کیهان خدای
پیشش یکی نامه تمام و ر	بنام شه آراست از آب ز	بسی شایگان کوهر خواسته	ز بهر ره آور بر آراسته
و که کوهرین باره تخت علاج	ز پرورده طوق و ز پجاده تاج	ز قتل نژادان مامون سپهر	سپهرای دیلم کمر باسه ز
دگر نختیانی بن زنده پیل	کف آورده بر لب چو دریای یل	و تاده با آن فرستادگان	بدرگاه دارای آزادگان
بفرمانش از هر مرد و آن گروه	بهم در نوشتند مامون و کوه	بشادی بهر وادی دیر باز	نه که زنج نشیب و فراز
بلی از حرم چون نباشد کزین	شود غار و غار پرند و حویر	همی در نور دید چون روزگار	رسیدند سوی دهر سربار
بدستوری شاه کردن کرای	بایوان دست و جسته جای	بکرمی بکر مابه فرسودشان	بتشریف ز سپهر آمو دشان
در ایوان رامش پس از وینج	که آمو دشان تن ز بیمار وینج	بدستوری خمر و کام جوی	بدرگاه شاهی نهادند روی
بکرایس خورگاه شاه نشسته	نشسته بسی تا جو چون پی	بمیدانش اندر یکی انجمن	ز ترکان نهران کو پیلین
بسی پیلین خوش زرین ستام	تاده ابا کوهر کین لکام	به پیکر همه زنده پیلان مست	زین راهی کو فشدی بدست
بهر سوبسی توب تندر نفان	بناور دشین آتش فشان	کروبی ز خمر و بتشریف ز	کروبی ز در خیم افکته و سر
بسی را بنج پیکر از زرو سیم	بسی راتن از تیغ کرده دویم	بسی سرفش کرد زرم آزمای	که بجنبند در کام نراژدای
ز پولاد آهن بسرخود و کبر	بنیز وی پیل و چنگال ببر	کشاده برو تنک بسته کمر	زمین زیر پا آسمان روی سهر

هزاران زمازندری دهر وار شب و روز در پاس آن بارگاه چو کشتی بکریاس شاهنشاهی یکی عرصه دیدند مینو کسر مهندس دران کاخی افکنده تو کوئی بهر سپهر پریان نشسته بران شهریار جهان همالی ندیده و ندیده اش دزدانیش اندر پهنای راع چو بالای رغا و شاقان شاه مکر اداکان چو سپهر چهر ز آرم جوع شبه کون بیای بسی کرد جوش در تیغ زن دو فرزان و دستور فرخنده دم ستایش کنان با هزاران نیاز که روز ملک ناصر آن را و مرد بهر وی بخشند بی نیاز دهیش زگاه پدر تحسین کاه پاسخ بر شاه دنیا و دین پناه جهان پایگاه تو ملک ناصر آن چاکر شهریار برین آستان دار داز ویر باز فرز دوش را جهاندار شاه هنرمند سلطانی پاکزاد سرنامور نامه را باز کرد	بدرگاه شاهنشاهی بهر وار بر آورد و آوا بخورشید و ماه نشسته حیران از ان و بی بمایون تراز چرخ مینا بفر تخم آسمان کرده آهنگ وی در آورده کلک کمانده جان چو تابنده خوشید بر آسمان ز باد آفرین ز آفریننده اش چو کلزار مینو کی تازه باغ تو کوئی بر آورده خوشید و ماه بر آورده پر کله بر سپهر ولی پای از پای خوشید و ماه چو آخم دران بار که آخن ستاده چو آصف بخاکه جم رمانیم جانش از غمان دراز نور و دچان کنید کرد کرد رمانیم جانش از غمان دراز همیش بسر بر کیسانی کلاه زمین بوسه دادند با آفرین سرتاجداران بدرگاه تو مدار ای خمتی است اسید و چو کردن کردند روی نیا ز خاکش بر آرد بخورشید و ماه بگوهر مایون و نیکو نساد دران بار که خواندن آغاز کرد	کره کین بروی و پر از تنگ چهر روان فرستاد کان پر بر اس چنان چو لسنز و بر دشان پیشک بزر فی کچی آکیر اندران چو از تنگ مانی زریبا کنار در انکار سختی چو جوج بلبند تو کوئی ز جرش خداوند کار زهی کاخ دلکش زهی پایه اش کشیده بسر سر و شمشاد شاخ بر آهنگ دارای فرخنده کیش ستاده بتن کوهر کین پرند دور ویر رده بسته بس نامو بکفت تیغ در خیم بهرام خوی پهوش فرستاد کان در سپهر پیش جهاندار کشورستان ز نرم و درشت سپهر بلند بدانیش اورا نژندی دیم بویره کش از ماست دل پرید که شاه ستاره سپاه تو باد بزریر لی اندیشه خاک تو باد بتن جانش از مهرش روشن امیدش ز دارای پیروزند پس آن نامور نامه با صند نیاز چو آصف پیش جهاندار حم سر آغازان نامه نام دار	بریده ز دل سرسری پای مهر بهترین همی در نیار و سپاس سوی پیشگاه جهان شهریار در آن چشمه زندگانی روان بر آراسته خامه لغز کار برآموده از کوهر اچمبند خداوندی خویش کرد آسکار که بر سایه حق قد سایه اش انسان باغ دلکش برین پیکار که ساید ستاره بر آن روی خوش پیا قوت کو یا فرود بسته بند فرزنده تارک ستاره سپهر چو کیوان کرکین بر دما بروی زبان بر نیاز و روان پر بر شد از لعل گوینده کوهر نشان روانش نوشه زبیا نژند سرش را ز افسر بلند ی دیم در بسته را جوید از ماکبید ستاره سپهر پایگاه تو باد خرد چاکر جان پاک تو باد نه از مهر داراش جان دین است چنان است که غم نمائند نژند ز سفور صحنی کشا دند باز که انما یه دستور فرخنده دم بسی آفرین بود و شهریار
---	--	---	--

که خوش باد آغاز و انجام تو  
ندارد فلک بر شکست تو دست  
جهان کس را تو شاه نوی  
به پیوند مهر تو چون بیم فال  
نداریم جز مهر خسرو بدل  
بدارنده داد و داد آفرین  
بگماهی که از آسمان برتر است  
تجلیت که آن پشت ملکست این  
بگشایدی کنونی راستان  
به رح آن بودای شاهنشاهی  
همایون چو پر بهایه است  
چو خوشید بر سر فلک سایه  
به پیما سخنر شود در طلبند  
مرا جز سخنگ در رخ مباد  
ندار ارجان را امش آراشدند  
جهاندار دارای پیر و نیند  
بسی جامهای کران مایه داد  
به یک بر افشاند بس سیم زم  
در بهر ملک ناصر آن شهر یایه  
یکی اسپ شایسته خسروان  
و کر کوهر آمو دتاج شاهی  
چو خسرو زیا قوت کوهر نشان  
شب و روز با هم برنجستند  
غزالان چین کام بر داشتند  
بسی زنگی را هنر ایشکفت

جهانگیر تیغ تو چون نام تو  
که دست تو بازوی کرد و گشت  
ز داد از خبر خسروان خسروی  
به نیروی تو بر فروزیم بال  
در غیر از هوای تو در آب کمل  
کز و بر روان تو باد آفرین  
بسنگ درت کافر آخر است  
بدست که نیل است در آئین  
که از راستی سر بسر خواست آن  
نه چیم سر از پیچ ره چون روی  
بلند آسمان پست با پایه ات  
که بر آسمان پانند پایه ام  
ز دوران کرد و نکر و نژند  
رخم را جز آن خاک فرخ مباد  
فرستادن شاهنشاهی پناه اسب و  
تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارقام  
نوشتن بولایات ترکستان و سران هنر  
که نواب ملک ناصر آبان مرز پادشاه فرمودیم  
سزاوار آن جامهای می  
بر افشاند بس کوهر شایگان  
بگافور بس مشک ترنجستند  
بدشت هفتن نافه بگذاشتند  
ره چشمه زندگانی گرفت

بنیروی اختر سر راستان  
بکیتی تو می شاهستان بهر  
جهان پادشاهی ترا در جوار است  
همه مرز بانان نوران زمین  
بهر تو از نام خود زاده ایم  
بپاکان روشنند پا کرداد  
بیرت که آن شیر کرد و نخت  
بهر علقه اسنین جوشند  
بعهدیکه جانم مهر تو لبست  
که جانم ستایشگر جان است  
روان نیا کاغم ای سر فراز  
چه فرخ کسی که جهاندار کی  
سری کت که دارند بر خاکهای  
چو آن نامه بگذشت و بگذشت  
دوران کی پانچش پیش خوانند  
بجستی و پیران زیبا بکار  
زهند و ستان بس بت نازین  
بسی سیمین رومی لبستند  
ولا را رخ لبستان خنا

چو کردنده کرد و دست بر آستان  
شهبان بردت داد و خوانان بهر  
بنوش و بنوشان که جاست پر است  
بر آن آستان چاکر راستین  
فرین رومی مردان آزاده ام  
که پاکیزه دمنده روشن نهاد  
بکزرت که آن کاو کیتی شکست  
بودند اندوه و غم دشمنست  
بود تا بقتن جان نداریم دست  
ز پیانه نو شان سپان لست  
لقمان پذیرای بر بندت نماز  
بکیوان بر آرد و کله کوشه دی  
شود در دم از پایه اختر کرای  
زمین بوسه داد و نشاند باز  
بایوان دستور دارا شدند  
فرستادگان را پس اند و زنده  
فرز ترز هر پایه پیرایه داد  
بایوان کیوانشان بر دست  
شد از کاروان چاکران خوانند  
ایا کوهرین زین و بر گستان  
بد انسان که بایست فرمان برانند  
نقششد بس نامه شاه هزار  
خراسیده هر سو بخواهی چین  
بر آراست پیکر بشکین بر بند  
بر آسوده شد از خط مشک سا

کمانکش بسی ترک مشکین محمد  
فرمان داری ایران و تور  
نوشتند منشور شاهنشاهی  
بستراج شاهی بکذاشتم  
نه چید روی خود اداری او  
میان بسته باشد در تبر  
بفرخ برخسروانی درخت  
چنین رخت فرمان شاهنشاهی  
چو اورا بود با کسی داری  
بسی نیل جو شان بچو شن کند  
نماندنی را دران مرز و بوم  
زورگاه شاهنشاهی کام بخش  
ملک ناصر از آگاه کشت  
زترکان نامون و را دانشهر  
چو منشور خواندند شاهنشاهی  
بنام شاهنشاهی بنواخت کوس  
کنون سرفازان توران بجان  
روان کرد چون خسرو کینه خواه  
هر مرز و کشور آینه کج  
شد آسوده جان شاه و شن روا  
همه داد و دهان ازان داد که  
هم آگاهی آمد ز کابل کرده  
وزان پس خداوند دیم و نت  
زهر کشور آمد پس از روز چند  
بر باد پایان تازی نژاد

محمد افکن کردن بنیست  
 بقفسین و خوارزم و غزنین  
 بدینگونه دادندشان آنکهی  
 بتوران خدایانش کما شستم  
 که رایش شکر گست و رایش گم  
 همش دستیار و همش مایر و  
 گرانمایه فرزند فیروز بخت  
 که آن اقاب سپهر می  
 ز کند آورانیش کند یاری  
 بهاسون بسی کوه آهن کند  
 کند اختر بخت بدخواهشوم  
 مگر می و جیتی چو خشتان خوش  
 ز بره پندیره در آمد بدشت  
 بجان شادمان و بدل شاد  
 ز فرمان شه یافتند آکی  
 نند آسیمه سر کنند آبنوس  
 شب و روز پیش حجر مرغان

ایستیل برآموده شد نترس  
بهر نامجوی و بهر نامو  
که اینک ملک نامران پور داد  
همه رویدرگاه او آوردید  
مگوخواه او را بجان پرورید  
بناور دروان همالش شوید  
محمد و لیجان خاور خدای  
دران بوم و بریا بگردش شود  
زگردان شیراوژن سپلیتن  
زمین از ستوران سنبوه آورد  
و رستادگان شاد و آراسته  
تکاور و سومی مرور اندند باز  
سم باره خسر و می بوسه داد  
یکی همچن کرده در بارگاه  
همه بنهادند بر چنبرمش  
بلی هر که را شاه بنواختش  
نه از میر حیدر دلش در بر اس

فخر پستادن ملک زاده عباس شاه  
ابن ملک ارمن ده روز پیشتر از خود

دیده ایمن از جو سدا و کمر  
کشید از لشکر شسته ستوده  
هنگامی که میان بسته سخت  
پیاپی جاننوی و پیر فرمند  
سوزنده آتش به یونیده با  
روانش زوداد رهوار شد  
ده و ده خدام دوزن و دخت  
زهر بوم و هر مز لشکر بخواند  
بخشن چو دریای جوشان هم  
ز کین کرده هر یک بر آتشک چهر

بنفشه برآورد شاخ سمن و  
ز فرمانروایان آن بوم ویر  
که دارد زشانان توران نژاد  
نمازش بکشور خدای برید  
به اندیش اورا بهی آوردید  
سکا لشکر به سکا لشعید  
نبوده سپهر از زم آرمای  
هم آور و یاهم نبردش شود  
ز کشور ستانان لشکر گین  
ز پولاد پوینده کوه آورد  
بدل راسش افزود و دغم کاست  
همراه یار امش و سوز و ساء  
بفرمان شمع تاج بر سر نهاد  
را خاند کوه پر بنشور شاه  
بفرمان شه گشته فرمانبرش  
مرا ورا بگردون بکان بخش  
نه جز بر جهاندار شاهش سپاس  
توران بکابل بدیلم سپاه  
روانگرد لبش شیر پولاد چنگ  
درفیاد دبهقان فرماید خوان  
له از داری داد پجاده داد  
ستوه آواز پرسم ستور  
بشکر بسی زرو که هرفشانند  
و مریای خوشان خوشان  
و گردون بچنید دلشان بهر

بسی دیو پرند که بکست بند سر اسر جهان شد کتام هنر بر زهر نیکمی از عسل افکندین زمانه دران بسیل تیز خنک بسیم و بزر پیکر آراسته رسیدند از هر بنه فوج فوج بهامون بگویش اندر آمد دیو سر اسر در وشت پر سینه گشت پس آتشاه پیل افکن و شیر کیر همه جنگ را زاده با خود و کبر گرامایه فرزند رزم آزمایه چو ایوان کیوان زمین اندیش سکانش سکا لد جوان سر فراز چو تیغ از نیام آتشکارا کند بفرمان دارامی سپهر و زر چو چهر دل افروز دیدش پدر جهان گمن را تو سالار نو هم اکنون ز پیش ای تو پیشگون بیاری پس از چند روز ای سپهر شبهه گوین پهری زکر دمیون از ان پرده بندم بخورشید و ما که ای یونام آورد کاروان سبکسارشان تباهی کنند که اندیشه درمای کارا کمان چو لشکر نباشد پرکنده دل	بسی شیر درنده رست از گنبد تو کوئی بچو شید از خاکت بر سواران بختلی نهاده وند زمین چو زار و دما آتش افشان بجنگ سیلخ بر دواز در آراسته پایانی بدریای جوشان چو موج بکستر و دپای زرشنبید چو ابرستوران شد آسان گشت که پرویش باد در پرتیر همه مهندشان کام جنگی هنر بر بناد و شیران چو نراژ دمای هنراران چو کیوان دران چاکر بر و جان پویشش سناز هنراران سکندر چو دارا کند روانشد سوی بارگاه پدر بر خواند یزدان سپهر و زر سپاه جهاندار را پیش و بیانخ روان را دسر و جوان بهامون گنم ز سپهر و زر بر آرم بگردون پیروزه کون گنم خنم بد سکا لان سیاه به کارگاه و بسیار دان وزان رخنه در ملک شایه کنند شود و امین از رخنه ملک شهان پولاد با شند این کسل	زورنده شیران به پرند و دیو نبرده سواران با شاخ و یال ز ترککان بسی اژدای ورم ز ترککان چو کرکان سواران هنر هنرزان جنگی چو نراژ دمای چو ماهی ز نور و ز پر و ز رفت چهارتا شد از سبزه زکار رنگ به رنگ آمد بفرمان شاه ز کند آوران سپهر سی هنر هم آن لشکر آرای ایران نو جهاندار عباس شاه جوان سنوهر در کاخ دیرم بزمین الوشه خوابید ان کیمن بکیتی ز دوران کردان سپهر چو آمد بر آن جهاندار جم بد و گفت کای پاک فرزندان گزیدم سواران ایران و تو پایانک اشچند رگینه خواه بر انم سپهر سوی ارمین زمین فرزدم در ان قیون انجمن ز پدش زکونیده بکشا دیند هشیدوار و دانا بهر کار باش به کار کارا کی پیش خوان کلید در کج شاهی تراست شب از بار کی خود را می	بر آمد بگردون کردان غرور بچنگ اندر از چرم شیران دول چو شین جهان سوز هر تن بدم به پرند دیوان همه دیو خوار بدرگاه دارای رزم آزمای به پیروزی آتشاه رار و ز رفت کل افشان شد از شقه خاره سنگ خورشها فراهم زهر سپاه گزین کردیکس نبرده سوار بر غولشتن خواند فرزانه پور فرانده اخته کا دیوان سیاوش در مهر و بهمن بکین بایوان رامش چو رامش گزین چو آن آفرینش میفر وخت چهر فرانده سروسسی داد خم بفر تو پاینده پیوند من سپهر دم ترا ای سپهر ابد از اید بران سوی ارمین سپاه زمین را بر آرم بحسب رخ برین ز تیغ سیاهی سبیل زمین بر اسود کوشش بدرمای بند گرامایه ز می نه سبکسار باش از ان رای جوی و بران کاران ز کج پدر هر چه خواهی تراست بر خوریت ماند سجا و در کج
---	---	---	--

<p> گشاور دو بهقان چو آرنج  از است کز جور بیدار کرد  هر آنکه که بر سر رخ راحت کرد  چو بهرام کورای کرانمایه پور  از شمشیر کین آشتی بر سر روز  که تا سر ز فرمان شتابد ترا  خرامان کند را دسر و لبند  در آرد ز خشان پولاد تن  بهامون خوامید از بارگاه  ز آدمی نامی و ز آهنگ کوس  تن خاک آسوده یکبارگی  کسته دژنگ مین پالنگ  ز هر یک کشیده رسته های تر  بگردون دلیران سرفرا خند  پس از در چند آن یل تاج بخش  ز کوشنده کردان پولاد پوش  ز غوغای کردان گردان سپهر  به زره زنگی بیدار دل  پیرایه پیر این آسپاه  بنیکون بهامون همیکرد طی  تنش گشت لرزان و لب فرسوده  کزیدی لب خویش هر دم بکار  بسی کفم ایران نه هندست درم  ز کف رایران فرد بست درم  مکن کوش بر آنگان خوار چند </p>	<p> زیر و زه طوق و زجاده طاج  در آینه در سایه داد کرد  بسی رفته در ملک آتش پدید  بر آرافسر از چنگ شیران بزد  همراختن آتش با لبش لبوز  بفرماندیری شتابد ترا  ز دیوان بخورگاه پستی پرند  حصاری نماند کند برهن  بر آور دخر که ز ماهی بگاه  شد آسیمه این کبند آهوس  بفرسود زیر رسم بارگی  شتابان فلک چون زمین درنگ  زخا و زخو خورشید تا باختر  همه کاویان خسته افرا خند  سوی ملک ارمن زری را زدن  چو جوشنده دریا جهان بر جوش  شده سندر و می رخ ماه و مهر  به پرند پولاد این کسل  نبودی شب تیره زانندیش را  بار من زمین تا نهادند بی  شدش لب بدین چهر چو پند  نهفتی و لی گشت بی پرده راز  ندیده کسی کام زانمزد بوم  مکن بخت فرور بر خود و درم  که هشد چون دام و دیر کرد </p>	<p> نمانند خرنشاه را بستند  شود پای شاه از اجهاندان نیز  کرت هست اندیشه از دما  اگر سر کشد از تو صبح بلند  ز خاکش سرخ و دیگر برار  پس آنگاه دستوریش از شاه  کشاید ز دپای زرکش کره  به پدر و دودار از من داد بوس  بر ویال ز این بر آراسته  زهر سو سواران جنگ آزادی  بهامون سم باره کافرن  ز دپای چینی بسی بارگاه  سرارده خسته والی زوند  خوشیدن اسب پولاد سم  ببالا و پستی همیشه اندبور  شب از نعره نامی ترکان پارس  ز اوای شین شد زخو و شش  شب و روز با کز و تیغ و کشت  کر از زخمه مورکش چشم  چو آتش خد آن دیو پر خاشجو  همی گشت پیوده آراستی  همی گشت بر امیر اطور بخت  بکام دم آتش زانرا دها  که از خون شیرانش آتش خاک  ز اندیشه تیغ ایران خدای </p>	<p> بنانی بسازند باشند  زیر و زه کون تیغ چاده ریز  ز اندیشه کج دل کن را با  در اندازش از کین بجاک نژند  ز اخگر فروزنده اختر برار  که خوک کزین کرد از بارگاه  کر کبکین کند بند زین زره  چو در پیش اسکندر اسکندر رو  همه آهن از کوه بر آراسته  بزمین بگاور و آورد پایمی  چو سندان پولاد خارا شکن  بر آمد برین سیلگون کارگاه  بر آن اختر کاویانی زوند  بر و بسته کوی دم از کا و دم  چو شیر ذاکه با پانک کور  لوان نامی ترک فلک از لهرس  در اینشت کیتی بسیا یک کشت  نشسته ابر چار کامه نوند  کشادند هر سو خد کشت کجشم  شد آگاه در کجبه ز آهنگ او  سخن پس کمال از دلش غرستی  درم شد که باوش نکون بخت  سنة کام کز وی نکردی را  ستودان شاهانش ناری سناک  چو دیوان بکسار بگزیده جانی </p>
--	---	--	---



پندار کایشان ز ایران بوند  
بایران نداند کسی نامشان  
بر آوردان دود و غولش دود  
یکی خربطی برب جو پزار  
بلکی چو آهنگ شاهین بدید  
بتن زان فرونی نخود نیکین  
آهنگ یکی یکبار کشود نو  
چو آورد و دل تا بگردشست  
کسی کو باندازه نهاد کام  
یکی بولگونیک نام کرکی کهن  
کهن سال ایرینی کاروان  
بناورد کردان در یکی چوکوه  
بسر برده در سالیان دراز  
بسی شیر مردان شمشیر کین  
بسی جادوی کرده در داوری  
پرانندیش چون دید سالار وین  
بشب خوابش از دیده بربخت  
چه افتاد است ای برق گیتی فرو  
ز کسار البرز راندی بهشت  
زدی برق سوزان بهر عز و بوم  
نیارال دژ کوهزاران تر است  
زد آتش بر بنیاد خویشیر  
ز اندیشه کودکی خور و سال  
ز شیر و شکر یا فتنه پرورش  
نفسوده از سرچ کرم و کد از

ز نام آوران و دلیران بوند  
حکایت اشپنخدر و احوال  
پادشاه روس سبیل مناسبت مثال می آورد  
که اورا بچنگال تراغ درید  
چو شاهین شکار تذر وان کین  
اقتضار اخلاقی در آندشت بود  
شکارا کینی دید پایش بست  
سمر زرش کردن بولگونیک کیکی از سرداران  
بزرگ روس است با شپنخدر که سپه سالار  
لشکر روس است که چو از جنگ ملکزاده  
خور و سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن شپنخدر  
و کیفیت آن که بخشم جواب کشفه و وقایع آن  
شده کان سجاده اش سندر  
روانش بول اندر افتاده سخت  
که پنجم چشم اندرت تیره روز  
زدی آتش کین بدریا می بند  
ز سقلاب چین تا بسبیلاروم  
پس نیکو نه بخیر گذاران تر است  
که خوانندش از خسروان ولیر  
که فراخت جز سایه پیر بال  
ز پالوده شکر میش خورش  
بمده اندرش برده شاهان نماز  
فتاده شمشیر روی روی  
بد و گفت کای لشکر آرای روی  
تو ای شیر دل کردی سیل نژاد  
در انگشوار یکد گرون کرای  
ترا خواند منشور شمشیر کین  
از ان نامهای کزانی کزید  
بدین شاخ دیال و بدین فونک  
سخرده جهان و ندیده کج  
در ایوان شامش پرورده  
چنین مانده پخرو خواب بهش

چون پاک اهرسمیان رهنم  
که کم باد چون نامشان کاشان  
نه از خوشن بکده از هر که بود  
کمی کرد سجاده غوی شکار  
نه آخر چو شاهین ترا هست  
ز غوی کی بکده گاه راش بری  
فروماند خربط چو در غلاب  
چو سچاره خربط گرفتار غولش  
بجام نخستین در آمد به دام  
سپهدار لشکر دران آهسته  
بلشکر کشی کرد بسیار دان  
ز کردش شده کوه آهن ستوه  
بهر خاش کردان کرد تفرار  
یکد اندر آورد از پشت نین  
سپرده بسی راه کند آوری  
نمانده بمخزن اندرش خبر روی  
مکره ز و اهرمنت بر فوس  
که ماندت از نام گیتی نزار  
نه مهر اج ماندی نه چال رای  
چه قیصر بروم چه خاقان چین  
بفری بختارشان منکر بود  
بدین زور و بازو و نیروی جنگ  
تن تازک از پرنیانش برج  
ندیده چو از موسی ترکان شکن  
درون پر خورش و روان پر خور





<p>کجا رفت آن خامه ها چشم که آنکس این کوکب نارسید برین به پناه رانی سخن نه من بر کشیدم بخورش تیغ نیکو درم در شمسار خسی نخوان سکرش نرم بان از کز بر آرد چو آتش فشان تیغ تیز بسی پیلتن را که شکسته سفت اگر جنگ جوید به نر از دما بنام و در کان بر آرد چو رخ فشاد و بران کوه پرنده ران اگر تیغ بار و بر و از سپهر نراندی به پناه به امن سخن که بنیم میسروی برز ترا من و در برانی سخن بر کراف غازی بخوبیش داده ورهی چونتی از نیکو نه گفتش سخن پدو گفت کای کرد پرخا بخوی چو کوئی همی با من ای شیر مرد بنام و در کان کهن کشته ام نه من آن الکسندر رو سیم که اکلندم از آتش تیغ تیز برانم نژد لیده مویان سپاه پس افتد بچنگال کرک کهن پیشیم بر خشم سالار روس</p>	<p>که بسی بدان اثر دمای دیم به بر تادلت پیری آمد پدید کفی بر کز افد بخوشش من نه من آتش افشادم از تیر من نیدیم چو آن آفرینش کسی بین لاله نرم خارا شکاف بدریا کذا روز ماهی بشیر بسی شیر دل کرده با خاک حفت نماند که کرد و در چنگش را جهانشوز باشد چو رخشان دژ سیکست باز و به کز کزان شاید ز کرد و نکرده چهر لب ز گفت پهلو ده بستی چون در آرد که تیغ و کز ترا روان شاد و داری بکفشار بر خوشین را فراخی دهی</p>	<p>شکوه تن رو مندت چه شد بر شفت اشخند از گفت او نه من آنکس افرازا کند اورم هال نشید دل کوکب نارسید بموری نیار و مرا در نبرد نفسایدش برز از زخم کز بیار و در کز آسمان اثر دما بدریا در آید بکام نهنگ شمار و بیانچه یکسر نبرد نداد و بجز کوه ویران شست به پیش آیدش کوه آهن اگر کنون دل در دیت ز آنکس بنام و در آن کوکب نور دما سخن گفتن آسان بود بر کاخ بر جفت خود کوئی از خود و کبر سکالش کبر اسکالی بخویش</p>	<p>پاسخ گفتن بو کوکب روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده عظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بوند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کوکب شیر بدر و به تن شود روز بر کوه آبنوس</p>
<p>همان تاب داده کندت چه شد بدو گفت کای پیر پهلو کوه که کرده کرد و نکرده آورم که صغها می شیر لکن بهم بر دید پرانند لیشه دار و روانم بدر کو کوئی که دار و ز پولاد و برز چو کوه در کئی بخت بد زجا بد و بکسار چرم پلنگ نیکو کسی ز آفرینش به مرد نیار و بجز کز و شیر دست بر خمی شکست آردش بر کمر اگر با دیدی دل و جنگ کرت مردی هست بفرزیا که سیدان گفتار باشد فلخ بدل اندرت کین منم یا شهر شمرده نهی کام و بالی بخویش نیکو گفتش بر آشفنت کرک کهن نه چیم سن از گفته خویش روی چه ترسان کنی مرا از نبرد بسی تن بخون اندر آغشته ام نه آن شیر ز که در طوسیم که جوای ناست و جوید نبرد که ناورد و پیر و جوان بگری که اشاد سازد کز راستمند بماله ازین کسب لاجورد</p>	<p>پاسخ گفتن بو کوکب روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده عظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بوند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کوکب شیر بدر و به تن شود روز بر کوه آبنوس</p>	<p>پاسخ گفتن بو کوکب روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده عظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بوند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کوکب شیر بدر و به تن شود روز بر کوه آبنوس</p>	<p>پاسخ گفتن بو کوکب روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده عظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بوند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کوکب شیر بدر و به تن شود روز بر کوه آبنوس</p>

<p>دورم روی بر تافت زان بخت تکی کشش از ای اندیشه مغز همی با پرستار جنگ آورد بی گفتن بدنهان خوش بود نه از پادشاه کس سبزه آورد مرزاد هرگز بر آن درخت براستن چرمی آسمان بلند هوار باهاون در افکن عبیر رخ سرخ گلزار می رنگ ده لبکش خنجر بیدن از نیام برابر وی ایراندا آورده خدیجی زهر شنج کلبن برآر بزه کن کمان خداوند رخس که دارد جهاندار آهنگ جنگ خدیجک بالای کورانش پیر زیر دین برآموده کن کردوش سختت از دو پیکر حایل ستان برآرایی ترک شمشیر دین چو راجع هزاران یل نیزه ور بهاره لی آن دو کرد نکرای سختت آن دو انباز فخذ کام بهشوار و بیدار در نرسد کسی در خم خام شه را نشان بدرگاه خسرو خرام ای سپهر تن هر یک از زیور آراستم</p>	<p>روانند سوی بنکد خوشین لبش را فراموش کھار لغز راهنکش از تیغ و سیر آورد نه خاطر با سنج مشوش بود نه آهنگش از تیغ تیز آورد بدانندش کومر آسانند همان بخت تو ش جنگش نماند از نیکو نه گفتی سخن با خویش نهانی سخن بخت آرام دل ورش هم نوالی بود از دار</p>	<p>بدانندش کومر آسانند همان بخت تو ش جنگش نماند از نیکو نه گفتی سخن با خویش نهانی سخن بخت آرام دل ورش هم نوالی بود از دار</p>	<p>برش شکل انبجار آسانند بنار و دپای درنگش نماند نه از ریش با سنج دشت کشت که گوید سرانیده بر کام دل دختری است کورامش آرد دیار کشیرین کند کام بر نیکیخت برآتش نه از اختر بد بسند ز تازی چکاوک برآورد باب درآورد بر مغوله مرغان باغ بهر کرب اش فوشیران بده کلن چاکمه در دل خار رنگ بده آتشین دشت آبرنگ تن روشنش را چو رنید تن که خواند شهت چاکری آستان ز نه آسمان بر ترش پاینده روانشان بهم یار و دمسازان ز روز بداندیش خسرو شتاب بهرای آن دو فرخ همال دیواری ده هر سافر از راه قضا و قدر را برافزایال نه کامی سپرده بجز راه عبید نه دشتشان خواب شبهای تار دران سایه چتر خورشید سای گرگشتی ز دیرین روی بنگار بجک آروانت سر داری است</p>
<p>آهنگش را چون بجای بک زمین را برآر آب پینی حوریر نمای بنای شبانک ده چو شیرش زهر که به بکشی کام ز باد آبرابر تن آرا زره بران نمج پیکان جوشن گذار خدیجی بدان بر نشان او خوش به پیروزی آسرخ پیروزه رنگ چو بخشش بر نانی آرای چهر تن آرایه پیروزه پیرامش که بنده ازان آن دو پیکر میان چو بهرام ترکش کش دیر زن سرنیزه شان سبب جانشگر بکیوان فرو بندندی درای که پیروزی بخت دارند نام همش دستیار و همش پایی مرد کسی در دم تیغ بنگاهشان خرامان بی آن دو فرخده چهر لیا هوشی لشکر آراستم</p>	<p>بجام شقایق درآورد شراب ز غوغا فرو بند منقار زاغ بگفت خنجرش چون دلیران بده هم از پلک لاله لعل رنگ لبوس چون دور کینه کردان رنگ بخونکش درآورد بجاه چین ره بندگی پوی چون راستان پیروزی از مهر سپرایده ببختت هایلوش انباز کن سپرشان ده از ماه و از تاب بکوتا پستی فخر ازند یال بیاری فرست آن دو همسار بدسازی آن دو فرخ همال لجهد جهاندار از عهد رسد یزک بوده بر شکر شهر یار شب و روز گردیده را شکرای که اینک دوتن چاکر شهر یار کنونت که آهنگ جنگ آوست</p>	<p>بجام شقایق درآورد شراب ز غوغا فرو بند منقار زاغ بگفت خنجرش چون دلیران بده هم از پلک لاله لعل رنگ لبوس چون دور کینه کردان رنگ بخونکش درآورد بجاه چین ره بندگی پوی چون راستان پیروزی از مهر سپرایده ببختت هایلوش انباز کن سپرشان ده از ماه و از تاب بکوتا پستی فخر ازند یال بیاری فرست آن دو همسار بدسازی آن دو فرخ همال لجهد جهاندار از عهد رسد یزک بوده بر شکر شهر یار شب و روز گردیده را شکرای که اینک دوتن چاکر شهر یار کنونت که آهنگ جنگ آوست</p>	<p>آهنگش را چون بجای بک زمین را برآر آب پینی حوریر نمای بنای شبانک ده چو شیرش زهر که به بکشی کام ز باد آبرابر تن آرا زره بران نمج پیکان جوشن گذار خدیجی بدان بر نشان او خوش به پیروزی آسرخ پیروزه رنگ چو بخشش بر نانی آرای چهر تن آرایه پیروزه پیرامش که بنده ازان آن دو پیکر میان چو بهرام ترکش کش دیر زن سرنیزه شان سبب جانشگر بکیوان فرو بندندی درای که پیروزی بخت دارند نام همش دستیار و همش پایی مرد کسی در دم تیغ بنگاهشان خرامان بی آن دو فرخده چهر لیا هوشی لشکر آراستم</p>

شاده بود که کمر بر میان  
 می شهریاران چون آوند  
 بیاساقی ای بخت و لغز  
 بیایه کن تاز و پیمان  
 چهار سنجکوی کو به فروش  
 که پیر چو انشیر کرکس کن  
 صلیب از بر آویخت قیس وار  
 زانندیشه شاه کردن فراز  
 بیاری از خواست زان پس سپاه  
 بفرمان آندو جادو کراسه  
 پیشانی انگاه کردش نژند  
 بارین روانند بآبتنگ روش  
 در پوینده پیلان خستلی نژاد  
 بسی آسمان بر کشید از زمین  
 زسیم و زروشان رسن یافت  
 سر بر دای نگارین سپای  
 زهر جهاندار دارا می نیو  
 نهادند نه قبه زر بران  
 نسنج بان آسمان بپند  
 در آنکه آن خر که آسمان  
 نگارین ستو نهانش ز زمین کمر  
 به پرده متشال شاه می بدید  
 بسی بخت چینی پینی پرند  
 وزان مانده هر میخ پدا در  
 نشست جهاندار اندران

لشکر آرا می شهریار زمین بغرم ملک  
 ازین ده روز بعد از حرکت لشکر طغراثر  
 فرزانه فرزند پیر و زستد ملکر آوده  
 عباس شاه غازی و کیفیت آن

بر کینه کینه آراست تن	زراکین پاکان تبراگزید
میان از نار بست استوار	پدش راه رهبان چارستان
باش خدر آور در وی نیاز	پرچمان آن اهرمن داد دست
که بودش هر اسان دل ز تیغ شیار	دوره راند اشپنخدر ناکبار
لشوشی وزاندر کرفش جای	غان خود از کفش دیو برد
کز نایبش پیمایش سودمند	بفرمان دارا می دهم و کام
دوال اندر آورده بر کوس کوس	بها مون و که راند لشکر و سپهر
زمین جانب آسمان بر کشاد	شهنشاه ایران کنانک تور

در تعریف نیمهای سپاه بارگاه قبه  
 شاهنشاه تختی پناه کوید

که دارا شاد ارادگیها سخنیو	ز دیبای ز کرش کی بارگاه
چو خوشید تا بان بنه آسمان	بکثری بخیزادم از دل سکان
کزمین شاد دارم روان نژند	یکی سایه که تیر بخاشاک خار
بیک آفتابست روشن و لونا	ولی زین سرفراز زین قباب
بتارک زهر قبه تاج زر	رده بسته در پیش او رنگ شاه
ببرشان کلاه کیانی بدید	سپرده بداری کردنکرای
ربانده هوش هر شپوشند	ز آسبید میخ آن بارگاه
بخجگاه آن داور دادا در	بگردن چو مرد سکر زتن
نهادند او رنگ کوهر نشان	یکی کوهرین چادر شاهوار

چخانت که راست فرمانبران  
 پرستندگان کی درنگ آوردند  
 بده آتشین آبی اندیشه سوز  
 زانندیشه دل رها جان من  
 برآموده زینگونه کوهر بکوش  
 به پیرانه سردین ترساگزید  
 به چیدروی از ره رستان  
 بزودست و پیمان دین فکست  
 بهر روزه ز ولیده میوان هزار  
 زناخردی در بدیوان سپهر  
 زایران ملکر آوده عباس شاه  
 چو سیلاب کز کوه آید بزیخ  
 بهامون پس از فرود راند بگو  
 همه ز آسمان رنگ و بیای چین  
 چو دیار سن بر رسن بافته  
 سراسر سر قبه خوشید ساسی  
 زبای برآمد بخجگاه ماه عو  
 که خوانم بنه آسمانش بهمال  
 یکی بر سر سایه کردگار  
 یکی آفتابست و نه آفتاب  
 چو شالان کیش در پیشگاه  
 همه هوش و فرهنگ نیروی و راک  
 برآمد خوشی زبای بهساره  
 پریشان هر از پیک خاک تن  
 بکسته بر تخت کوهر بخار

ز رویک نه خم شد زمین رخ خوش  
ز پروین و مه که چو یور گرفت  
بباز و همه خام هفتاد و هفتم  
بهمان سواران سواران کو  
بزاران سپهکش چو افرا سیاب  
بتن چو سندان آهنگران  
چونا و رو با سنگ خارا کنند  
درنگ از تنه زمین ماند و  
بهمان ز آتش آن سپاه  
در آن تیره کون کرد تا بنده تیغ  
و یا زنگی در خنده بکشاد لب  
و یا گشته هر سومی بر تو فکن  
و یا چشمت بر روشن زندگی  
و یا با و دارای روشن روان  
ز آینه زنده پیلان تاب  
خام آسمان حلقه تنگشان  
بخم طوم چون از دای می دزم  
و یا رو نیل اشک را شده  
نه خود رنگ زین فلک نیخته  
ز بابل سیون کوه هامون ستوه  
گفت آورده بر لب دریای تیش  
ابره نشان کوه اسکندری  
بهمان در آمد چو افرا سیاب  
بهمان یکی کوه کردون حرام  
بشدی چو برق بنده می چو ابر

فلک نجات سیاه اختر بکوش  
ولی راه پروین و مه بر گرفت  
پروین و چو زرافه دای می دزم  
دریده دل شیر کردون لغو

ز مسمار و فعل ستوران زمین  
دلیران ایران و کردان تور  
ز زمین تها و ز کز بند کاخ  
فروست بهر سوزنار یک کرد

**در تعریف سواران سپاه نصرت همراه خنجر کشتن و ستان**

ز دل راز خویش اشکاک کنند  
بجانبش در آمد ز ستم ستور  
در تعریف روشنی شمشیر با در کرد تباریک  
و فروغ چپام در ظلام عینم ام کوید

روان در سپاه جهاندارش  
از نایازی تازی تین کام  
روان سروش از تن آهن  
بطلبات وارد و فروزندی

و یا نور دانا فی حیدر است  
و یا سیمون ابرو می ان

**در تعریف فیلیای کوه سپهر سپاسمان لشکر ظفر اثر کوید**

نم طاس خود طاسک نکشان  
که هر دم کشد از دای بدم  
سراسر از کوه و خارا شده

ز هامون سپهر کامشان کوید  
و یا آمده چنبر کمکشان  
جو بخت بد اندیش خسر و کمون

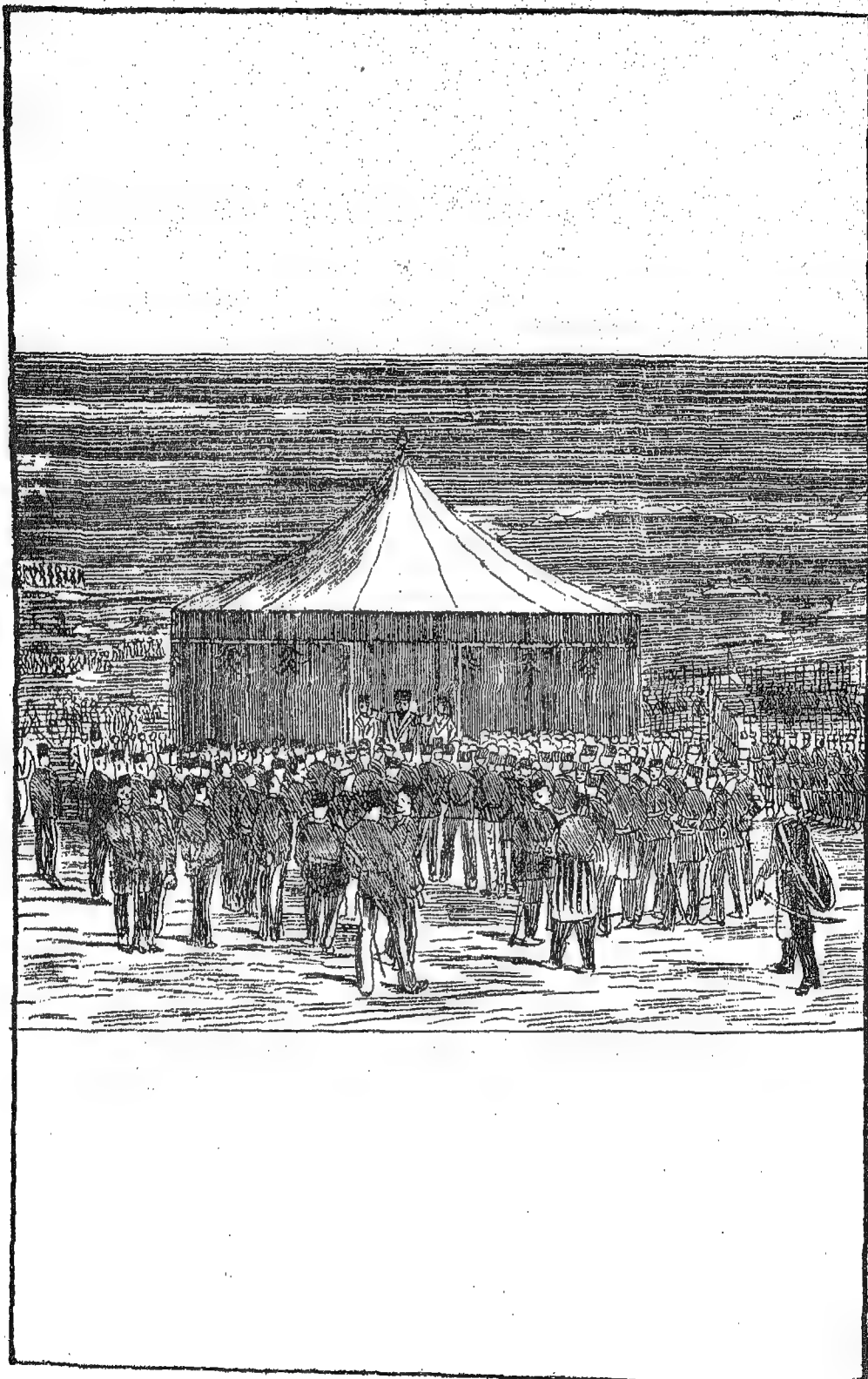
**در تعریف تران کوه کوه اسپار برقتان په نصرت**

همه آفرینش شکفت و شکرت  
کشیده ز دل ناله تندی  
دوان نجات و فروزش در گاب  
سپهرش یکی کوه هر کین تمام  
تناد و چو پیل دلا و چو بر

چو صوفی نهادن پشینه پوش  
ز اورنگ جم شهر یار عجم  
دیدند دم در دم کا دوم  
بر پای آن چون در آید ز جگم  
به بنال آن دهم دانش ژرده

شد آراسته چون سپهر بر  
کراش ز پیل و فوف و ستان  
ز خون دلا و گرفتند شاخ  
یکی پرده بر کسب لاجورد  
کله کوشه از پایه بر آفتاب  
چو سوزنده آتش در آهین نهان  
بگردون بر افراخته بارگاه  
فروماند کام سپهر از خرام  
یکی تیر کون کرد بر شد به ماه  
چو برق فروزان بتاریک سیغ  
و یا روشن اختر بتاریک شب  
که در کوه آن شیمی کوه هشت  
شد از روشنی شکل همی جلوه کرد  
بد اندیش دار و بتاریک جان  
در آینه کون آسمان آفتاب  
نشان دیده از آسمان شش  
مکونش رسومی زمین ز آسمان  
وزان بخت بد خواه شده واک  
بزیغ کشان در آو بخت  
بکوپال کردون کوبان چو کوه  
ز بانگ همی در سماع و خروش  
بفرودین و وید از جبر  
نشست از بر رخس پولاد هم  
بدستی است این پهله دیر پای  
که پویه صد ره کراش ز کوه







بحرفی دو از جنبش نه سپهر  
 هزارش از نیکو نه تازی نژاد  
 بسی کج آکنده از لعل و در  
 فزون از هزار استر و رشاد  
 به راه آن کج دان خواسته  
 هزاران ز روی اژدهای دژم  
 پیروی عاده هامون نوزد  
 بآنک جنگ بداندیش شاه  
 شبته را راز و رشن بکشت  
 طلایه همی گشت کرد سپاه  
 بر آراسته میمنه میسر  
 بقلب اندرون بسته کرد انمیان  
 بهر دم ز زبور شعده بار  
 بگردنه گردون شدی کوه کوه  
 لک لک بسی سرخ ز زبورین  
 بغزین همین پورای انخدای  
 بر پای کوه بر آراسته  
 ز خور ز لیش ترک کردان سپهر  
 سپار دهمی ره بکام کوی  
 بکستر و دپای زرکش برآه  
 فرد چید خوان خورش رنگ رنگ  
 بسی ماه شکر لب نوشخند  
 و شاقان ستاده چو سرو بلند  
 ملکه داده با فرس ماند همی  
 بویره سوی شهریار آمدند

نخستین زمانی که نمود چهر  
 آهنگ آن کر کسی راندش  
 در تعریف خزان و صندوق خانه  
 پادشاه که در رکاب می باشد  
 که هامون و که زانش آراسته  
 خروشدن شند و کوس و نا  
 در تعریف تو بخانه همایون شاهنشاهی پناه گوید  
 سر آراشته پیش در سپاه  
 در آهین یز کومای آهین کسل  
 در تعریف ترکان جنگ کج که در کرد سپاه  
 نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید  
 با ختر شده شتر کاویان  
 چو دریای جوشان هزارانشاد  
 در تعریف زنبورهای آتش نشان بکام گوید  
 بدینگونه لشکر بهامون رود  
 سیاهوش پیش منوچهر چهر  
 تن از جامه کوهین پرورد  
 چو شمشادین راست بالای  
 بریزش چو خمر و فرائح آتین  
 بر آراسته کاشی چو خرم بهشت  
 چو همی مشک و عنبر لبوخت  
 دران کاخ جان پرورد نواز  
 بغزیندیری میان بسته تنگ  
 با ویزکان مردم سر بلند  
 ازان شهر جان پرورد لپیز  
 بجوشید با اژدها در ستیز  
 محمد علیخان کردن کرامی  
 بر دانهی کوه بر آراسته  
 نهان کرده دینکون پرده چهر  
 سراید همی گفت بهیلوی  
 که کرد و بران پی سپهر خشن شاه  
 کزان هر غرنده بخانید خنک  
 بر آراسته تن بچسپنی پرند  
 فروشته بر ماه مشکین بکند  
 چکان کرده ازاده سر و سی  
 بجان خرم و شاد خوار آمدند

بکامی دو صد ساله ره بایدش  
 زلی شان لی افکنده تند باد  
 نهادند بر پشت پیل شتر  
 نرومی سفرات و چسپنی پرند  
 جدا گانه گردیده کرد و نکر می  
 جهان نو بهر یک بسوزند دم  
 دمان باز نشان زار روی نبرد  
 بلب نرم کوی و بکین سخت دل  
 چو کرکان بگر کینه در کوه و دشت  
 هشوار و بیدار چون بخت شاه  
 پس پیش بانای شندت بنه  
 روان گشته در ساقه شهریار  
 چو شین زنبور و دو و دوشار  
 ز پشت هیولان کردن شکوه  
 دل و کوس چون نای تندر نوان  
 رخانش پر آرم و جان پر مهر  
 بجان خرومند دین پرورد  
 سپرده سر آسمان پای او  
 بلی شاه را پور باید چسپین  
 بجاک اندرین مشک و عنبر شتر  
 بجا می بود و ساری فروخت  
 یکی عود سوز و یکی عود ساز  
 رخ از لعلکون باده چاده رنگ  
 بزرگان دانش و شهنشاه  
 کرازان سوی دشت زیاده پیر

چو گشت اختر کاویان اسکا  
چو چهر دل افروز خسرو بدید  
ستاره بیا و بکشتی ده دست  
بفرمان فارسی خورشید چهر  
در ان شهر بر بام دور مردوزن  
ز نامون بایوان شد ان شهر  
بسی شایگان جشن آراشد  
بفرمان شهزاده کامران  
به تن یکی ماه خورشید چهر  
دگر و ز شهرزاده نیکبخت  
یکی شایگان پیشکش ساخته  
ز در و ز کوهر بختی و سنگ  
ز پیر و زه پرگز سجاد و تاج  
و وحده کوه کوهان بیون سره  
بسی عسکری قد کا فورنگ  
پیر و چو شیر و بالاجیل  
بسی خالیه مومی و ترکان تنگ  
دگر شایگان کج آراسته  
چو در پرده راهی باز آوند  
ملک را بدان بر گراشد مهر  
بگوهر بر آسوده نشین زهر  
پس از آفرین شاه کرد قهر از  
بران آفرین خواند و ارای نو  
سزاوارترین بر آراست خوان  
گرا نمایه کالای چین تنگ تنگ

چو خورشید در سایه اش شهریا  
بشناسد بن کتری آمد پدید  
پژوهنده از رنج بالا و پست  
بجمل بر آمد چو بر سپنج مهر  
ز بهر نظاره شدند انجن  
نشست از بر تخت کوهر نگار  
می تلخ و شیرین کردک خواشد  
بخون اند آرد و خالیگران  
پرستار فرمود از روی مهر

یکمستی ملک زاده تاجور  
چو شد پیشتر باز بردش نماز  
بیاسخ روانش پدرش کرد  
ز نامون ملک ماه ایوان گرفت  
بجان اندر آینه مهر شاه  
هماندار باو ویرکان سپاه  
ز خورشید فرخت بیدخت فر  
کوارنده بس خسروانی خوش  
بهر جایگی انجن ساخته

### پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین لشهریا جهان

ز پیرای زین ز اورنگ علاج  
چو پرند مرغان بکوه دوره  
آیز ز بخر دار و قنکر تنگ  
خوشنده در کین چو در بانی  
بچرخ نمیده کلمت از رنگ  
درو کوهر و زیور و خواسته  
بتن مرده راهوش باز آوند  
شکفتش ز فرزانه فرزند چهر  
ابا گوهرین تاج و زین کمر  
بفرزانه فرزند خورشید باز  
سپردش بر نهار کیهان غدو  
ز صنجاب پیرایه و پرنیان  
ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ

دو صد تازی اسپان پولاد کم  
بسی آشته و امتر بار بر  
دگر محبت بالای زین سام  
سبک خیز و آهن سم و تیز کام  
دل از روی آهن پرازم علاج  
کنیزان جنگی بچهر پرست  
انوشه ملک زاده پاکزاد  
پذیرفت از و هر چه او پیش  
دو اسب گرانمایه تیز کام  
بر آراست پیکر به تشریف زار  
ملک زاده مان پس بفرمان شما  
دگر باد پایان خستلی ز او  
بهر خانه لبس خوان آراسته

زیر اندر آمد چو سپیدی  
جهان آفرین را با و خواند  
بسی پاکیزه دان بران پاک  
زمین فراوان کیوان گرفت  
بدل بویه دیدن چهرش  
چو آسودشان پیکر از رنج  
نوازی ستاره ستاره  
که در تن روانه و بدید و بش  
نه یکتن کش از مهر نخواست  
همایون بر خیمه وانی درخت  
ز دریا و کان کیم پر داز  
ز مشک و ز عنبر و ز وار و تکر  
بهر عنبرین یال غر غا دم  
همه کوه بیا و نامون سپ  
که بنوشته هفت اختر از هفت  
پری بوی و که پیکر و خوشتر  
رخ از لاله و گل قد از سر و ساج  
چو نایب و چینی بر امشکری  
به پیش پدر یک بیک عرضه داد  
بدان بر ازان مایه افروزد  
ز سپاده و ز رو کوهر ستار  
زمین بوسه و پیش تخت پدر  
درم ریز شد بر سر آن سپاه  
چو پاینده کوه و چو پونده باد  
فرستاد از شقه و خواسته

بهرت ز رو خواسته داد بهر  
 و ویم روز خسرو ز ایوان پور  
 و کرباره از قهره کوس نامی  
 غبار جوانان بگردون پیر  
 سپه رانان از شهر آشوب رای  
 پیچم برا فرخت بر سر راه  
 بده روز آن خسرو روز کار  
 برودی چو دریا در این زمین  
 کند کاره لشکر جز آن بل نبود  
 کند از سواران نوران هزار  
 سر اسر سجون ریختن شاد کام  
 یل دامغان کرد و خنجر گذار  
 که داده بدل این بر دشمنان  
 خدکش بسوزد و بچرخ آفتاب  
 جهان سر بر سر گیرد از دهنه پیل  
 کشاید بچرخ از چون شیر کام  
 سپهدار کردش جهان شهر یار  
 وز آنجا بد انبوی پل ران سپا  
 که در هر دم دیو زادان روس  
 لغزان دارای باداد و دین  
 سپاه ملکه داده کامیاب  
 رواند بیدار و شاد کرد  
 بد انبوی پل در بفرستد  
 که جبریل اندان پر فشانند  
 با تپک پل راند روسی سپا

بریزش روانگر نشان شاه بهر  
 اکشا و همین خواندشان آفرین  
 نهضت شاهنشاه کیستی پناه از قزوین  
 بجانب چمن سلطانی و فرستادن اسمعیل ملک  
 غلام پیشینی دست خاصه شریفیاسواران بر گمان  
 به این زمین که محافظت پل خاقرین کرده نکرده اند  
 که سپاه روس عبور نمایند  
 که ملی شکوفه اندران در رفته  
 خد نکاتن و کرد و خنجر گذار  
 بخوانشان خوش بچرخ و خنجر  
 بدل جانفشان در ده شهر یار  
 براه خدا و خداوند جان  
 و همش نیر و بگردون عقاب  
 ز خوانشان کند خاک و سیاهیل  
 کشش کرانی ندیر در کام  
 بجنگی سواران خنجر گذار  
 فرو بند بر لشکر روس راه  
 سکاند صد کوه دیو و فسوس  
 زمین داد بوس بر آمد زمین  
 چو در یای جوشان در طلب  
 همه گفت خسرو برش بیا کرد  
 که دشتن اسمعیل پل از پل خدا آفرین و  
 جبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بلب غدر خواه و برنج شرمین  
 بهامون در آورده پوینده پور  
 بر آمد دل تنگ کردون ز جای  
 در اندود بر چرخ غر شید قیر  
 نور دید نامون بروز چسار  
 ز صحرای سلطانی بارگاه  
 دران راغ و دگش بسنجید کار  
 پیل بود تا مش خدا آفرین  
 خبر از شاه بسیار دان  
 سر کینه جور از کویا سپهر  
 نهاد همه بچرخ کرکان بجنگ  
 ز پور بر ابیمین آفرش  
 بدزد دل تنگ خارا بجنگ  
 کشاید ز چشم سپهر آسمان  
 رباید ز غر پوز کر ز کران  
 بدستانش دستان ستایش کند  
 بارمن بران سپهدار پور  
 که هنگام جنگ است و تیغ خنجر  
 بگردنکشان کار سبت آوند  
 شب و روز کشند نامون نور  
 بر آراست بر آفرینش زبان  
 از آنجا با تپک پل شد روان  
 شکفته یکی دگش لاله زار  
 که دستانش زان باغ خبر خوا  
 که بر سر مردان به بند راه

تواند در باغ جبریل بی  
گذشت از پیل خوشتر قیام  
از کجای پیدار دل پیشرو  
پوز آهنگ هم آکمی یافتند  
کر دو و لشکر دزدان زربگاه  
وز انسونیا رال روسی کرده  
لبسی روی تن اژدهای دمان  
از ان ماه و خوشید پنهان شد  
پیل دامغان نعره ازد دل کشید  
پراگجخت آن با قناری نژاد  
ز آهنگ کردان هر دو سپاه  
سنان پهلوی پهلوانان دید  
ز کردان شیر اوزن چیر دست  
مکنند سرهای روسی بجاک  
کلی گلستان کرده کردان نیو  
تجسار افغان و خیزان شدند  
بفرمان شهباسو از ان رود  
در ان نامه پذیرفت رازبرد  
دگر روز کا فروخت خورشید چهر  
وز ان پس و انگشت با میر با  
گذارد چون نامه ان گذشت  
یکی نامه با آن بریده سران  
پس آن پور دارای با آفرین  
بصحای ازین سران سپاه  
برین کاخ از باغ جبریل شد

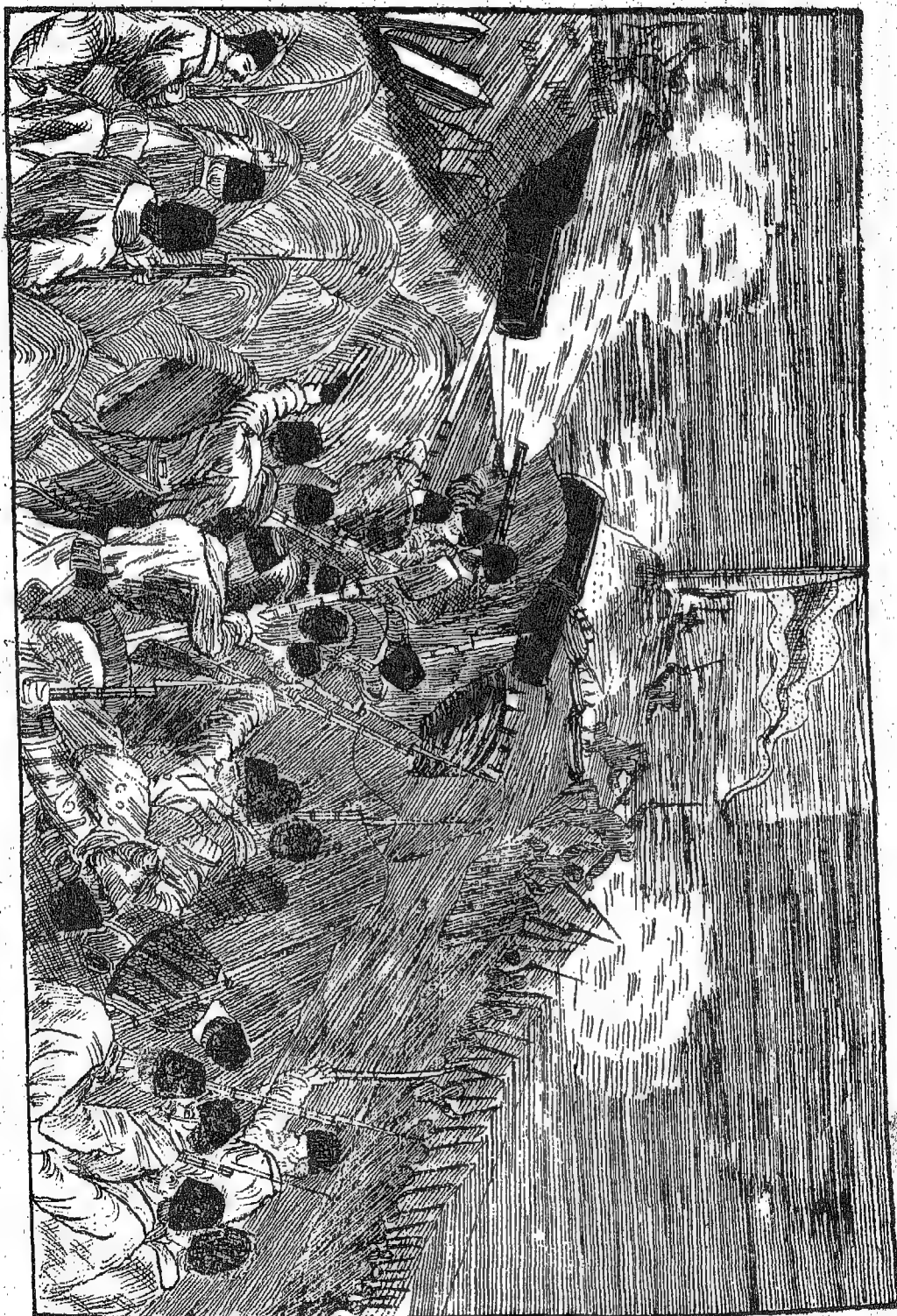
# جنگ کردن ایرانی باروسی در ان سوی پیل خدا آفرین موسوم به باغ جبریل

بکین خواستن رایت افروختند  
هوا گشت چون چرخ زنگی سیاه  
ز عراده فرسود ما مون و کوه  
کشاده با پنج جانها دمان  
بکیتی شب در و زکیان شده  
چو آذر کسپش روان برودید  
بر افروخت سوخته آتش پنا  
جنگیدن کر ز بر شد بماه  
پلارک رک شیر مردان پرید  
بروسی سپاه اندر آمد شکست  
تن افشاده بر خاکشان چاک  
همه باغ جبریل از خون دیو  
بشوشی و ژاندر کرزان شدند  
لبسی خمیه در باغ جبریل زد  
سختش کلک بخارنده مرد  
زد بخار کون بارگاه سپهر  
بجگاه آن ناحو شهر یار  
سر نامه او بگردون فرشت  
ز پیروزی جنگ کند آوران  
گذشت از گذشت خدا آفرین  
کشید بر آسمان بارگاه  
جهان پر صور سر اقیل شد

از انسوی سپاه جهاندار  
به نیروی سخت خدیو زمان  
ز پس آهین جنگ شیران  
شد این کنبه آنگون آهون  
چو در خنده دندان رنگی پر  
دژی تراژ در آهین تن کش  
شب روز در روز و شش  
بر افشاده در جانکالی شترنگ  
سبک از میان خنجر کاسه  
سپردند بر باد پایان عمان  
زمین کان چاده آذر خون  
ز پولاد پوشان همی پاک دل  
شده خوک پیکر درفش نگون  
بخنجر بریدند سرشان ز تن  
کشیدند خود را پیدان کون  
سرا فراز و پیر و زور و شش  
روانگرد با نامه زمی پور شش  
از انسوی پل بر فلک باک  
در آمد بدربار آن نام  
فراوان بران خواندند آردان  
بخورشیدش از پایه بفرخت  
روانگرد با مار کاسه بودند  
بخورشید خورگاه او همه سود  
غریبی چو تند زار بهیسا  
بنه پرده آسمان قبه ساری







مگر زاده از باغ حبس بر لب هم همیشه شکر آن خداوند تخت ز دل برده اندیشه نامی نوشت یکی خم خم خامی از چرم شیر اربان سناها فسانا همی چو کدو نبتن برشی رازره فرپیر چو انشیر شیر جوان پدر روی از رای ایزد بخت کمر بسته بر در که شمشیر هم از رای روشن جهاندار شای پیری ز اهریمن ریمین او چو دیدش چنان آن نکو لای پو بجنگ پدر جنگ از انشیر داشت بانای دامنای دلیر بشوشی در اندرز و سی هزار هم آگاهی از عسکر نشان سپه وز انوشیروان و امانان کوفت کوه دگر و ز کاین ترک آتش غبار سواران ایران چو غوان شهر نهادند بر باره زمین خدنگ تو کولی بهامون زکر دیبون زمین همچو دریای قطران شده فروخته بر بازوی زرومند بانهنگ شیران در اندشت کین غوکوس بر شد بگردان سپهر	بفرمان دارا می جسر بلخ کشیدند بر تخت طاووس تخت طلایه بگماشتش یک ورع پوز بر آراست از بهر دام اسیر با فسانه جنگ کویا همی که کس از ره باز کردی کره ابوالنصر و دران ابو الفتح جان پسر سوی فرمان یزدان داشت بجان و بدل شاه را خواستگار سپهدار کردش بار من سپا زنگ اندر آورده تام نمک دل پاک از مهر او داشت بجنگ اندران تیغ خونریز داشت که کوشنده پلیست و جوشنده شیر بنا و در روی آن کارزار خبر از سپاه کرانشان رسید	سپیده دمان زخمه بر کوسن پیر و تری از گنبد لاجورد شب تیره تار و زهر سپرد یکی بست بر تیر عیص تاب لب تیغ فولاد آهن کداز همه جنگ راز و زو شب داشت شد از کردش آسمان آشکار بلای از رو پور رفت این سخن پاداش را رای نیکی پسند پدر پاپس اندرز فرمود و پند بریده دل از بیم کپیا نخیلو روانش ز دارا پر از شرم بود بفرمان عباس شاه دلیر سوی عسکران باد لیران تو چو آگاه از راز یاران شد بهامون زو چون کراز درم	سر پرده بر تخت طاووس نرد کرانده جانشان بسوی نبرد پس بجای میگرد هر شیر مرد یکی داد پیکان بر بهر آب همی با خم آهن سواران راز بکین رایت مهر افراخت چو کوه ز غار اچو غار ز غار کر آن تگری بود و این بشکن بارین خدایش کردار جند ولی ماندند ز او سو و مند بجان اندرش هول او را نپو که او را روان دور از آرم بود ولی عهدش با بنه شیر کیر بر اندند از تخت طاووس بر غویوان چو ابر بهاران شد کشیدند لب غوک سپر علم بانهنگ رو دیده مویان رو برین آکون دژ شد آتش فشار ویا کوه آهن بغسرنده ابر برین اندر افکند چرم پلنگ چو در بنه های شیران نر بگردان زار دای و مان چو روشن سروشی به پیتاره کشیده نهران چو بمن بدم زهر سو بر آورده آدای کوس
فروخت دمان تبیر کون فلک طلیسنا ز مطران شده ز چرم پلنگان جنگی گمست یکی نیزه بر کف سنان نه کین ز کرد سپه تیره تابسته مهر	خو شمیر مردان دران کوه در ز یک دست جنگ آور دامنان نشسته ابر شیر فش باره دم آهنگ چون از دای درم وز انوشیروان عفریت ساران		

چو کرکان جنگی به تیز جنگ	بسان کر از ان کر از ان بجنگ	بغزاده پس از دمای شکرت	بدم آتش افشان بلبغا شرف
بهر دم بهی و دود کردون نشان	بکروون شدی ابری آتش نشان	بباریدم ازان فروزان تکرک	دیرین باخ نه شاخ ماندی نیرک
ز بهای کرکان بکوه و دره	رمید از چو اکاه کردون بره	چو سیل بهاری از انکو سهار	بهامون روان از دور کارزار
خروشیدن نای ترکی بکوش	بر آورده از نای ترکان خروش	دور وید و دوشگردان کهن	چو دریای آتش شده موجزن
بجیش در آند زمین چون سپهر	ولی جو بکیش بخشنید مهر	ز کرد سواران پیر فرزند	شبه رنگ پیروزه چوخ بلند
ز روسی و لیران آشفته سر	لبی آتشین در در انکوه دور	ز ایران دلیران آراسته	چو خوشنده دریا بکین خواسته
ای کز یارید بر خود کسب	چو نکیدن کز بر شد به ابر	ز خون خاک دریای چاهه	نکار دوران چون شتا و رننگ
یکی سودا البرز از جسم کر	یکی را چو البرز بر خاک برز	عیان رستخیزی آن وار ویکر	ز بنده تیغ وز پرنده تیسر
یل و اسفان ابو فتح خان	چو پیل و مان و چو شیر زیان	نهادند بر شکر وین تیغ	بریند سرشان همه پد ریغ
ز آهنگ شیران بهامون کوه	پراکنده کشند روسی کوه	ز هر سودا لیران لشکر شکن	سبکسار سرشان بریده زتن
توان خسته بر جا در اندشت کین	دوان باره هر سو کولسار زین	پراکنده روسی بکوه و دره	ز بیم ستان سران سر
بهان خول رویان عفریت را	چو خولان به پیغولما جسته جای	لشونشی شب قیره کوکرده رو	در افکنده خود را بد روی پوی
ز هر سو شهریان روانشان حکما	همه کارشان از نای از کارزار	وز انسود لیران ایران سپاه	زمیدان کرزیران با رام کاه
به پیروزی از بخت پیروز کر	نمال سنانشان بس بارور	یل و امنان شیر پولاد جنگ	دو صد سربا با نامه از از جنگ
سوی تخت طاوس کرده روان	بر شیر دل شهر یار جوان	خداوند و بیم و دامای کاه	هما در لکر اوده عباس شاه
کت از نیروی بخت پیروز کر	بریدیم از بد سکا لانت سر	لکر اوده آن نامه دان بار سر	روانگردی شاه پیروز کر
بسی آفرین کردیم استخار	بفرزانه فرزند و کردان نیو	بر افشان نشان کنج بر دست خنج	همه بندگان زو خداوند خنج
چنین رفت فرمان شاه شهی	کر آن هر نو خیز باغ می	بر اندیشوشی سپاه کمران	بر آرد بجز غمیه از عسکران
چو نیلی خروشان بر اند فوند	همه مرز شوشی کند نور کند	هم از پیل جهاندار خود در گذشت	چو سیلاب ازان رود شکر گذشت
ملک سخت بر سخت طاوس زد	ملکر اوده زمی عسکران کوس زد	بفرمان آن ناموس سربار	گرفته سپهر و شوشی حصار
یل و امنان با سواران ترک	بفرمان عباس شاه مترک	بانیازی شیر زم آزمای	بهادر ابوالحسن کردن کرای
شب و روز بر کرد آن کوه در	نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن	بپاس سپه کام زن ره سپهر	یل و امنان با سپاه کران
در آغاز کاهد سوی عسکران	در باغ جبریل ان سپاه ایران که در ایشان ایل بیک	کر نشین نکرد و ز خاکش را	بششد از خون دل بیدرنگ
باشی خدرا آن تیز جنگ اژدها	بود و فرستادن بولکونیک روسی از کجه بجنگ		
بزاری یکی نامه از از جنگ			

روان آتش هوش اندر نیت	چو آگاهی از راز آن نامرئی	همان نامرآن نامور را ست	ز شوشی فوندی سوی کج راند
که در باغ جبریل چون شد بر د	بر آراست کینه ز ستاده د	که بینهش کشت با خاک هفت	ز هر کس بر سپید کونده گفت
که یال نیارال آمد بگرد	مگر خود بر آهیت تیغ نمید	که بر شیر بند و بشمشیر راه	پرسید کاشیر دل پور شاه
در آرد بگرد امپراطور را	در آن راندن نیز نک بود را	مباد از زمان کو براند نوند	پاسخ چنین گفت کای هوشمند
چو که شد ند آب از سر کشت	چو دود و خروشان زیل د کشت	که خوانند نامش یل و امنان	شی از بیکما پوششیر ثریان
بدریای خزان فکند آتشی	چو آتش پرند اندرش ابرشی	شی راز روی دلیلان نماند	تکاور سوی باغ جبریل راند
کشید ند خود را بشوشی حصار	قدر مایه گردان ازان کارزار	ز مشک آورد آلبو والان	پراورد وودی ز سوک یلان
بگرد و زاندر ز ایران سوار	درو ز فرو بسته در کو هسار	لبسی از دل خویش افکار تر	تن هر یک از کشتگان زار تر
براند کدک ز زندان بام	دلیران ایران ز نهدی حصار	ترانی شود کار یک سرباه	بجستی اگر سوی ایشان سپاه
برش راز دل خستگان با گفت	سر نیده چون سرب را گفت	چنین دارد ایرانی آئین با	وران در نمند یکتن بجای
غریبی بدر داذ جگر کشید	بر دست و فغان آهین درید	فرو سخت خون از غره تحت تخت	بنالید زار و بچسب سخت
بچون جگر دامن آکنده کرد	همی خاک بر سر بر آکنده کرد	خراشید از غم بچنگال روی	همی زار مویید و بر کند موی
تبارک زانده پراکنده خاک	دم از هول سرد و بدل موز کا	بدان کشتگان سر سبز در فساد	گرفتند کردش دلیران روس
همی از زمین آسمان نشد فوس	در آن انجمن کرد دلیران رس	ز هر دری چاره بر نداشتند	چو کشتی زخم مویه آراشد
رسیده همان نارسیده جوان	که اینک چون تراژ دمای دمان	ابا بوالکونیک ان کن کرک	چنین گفت اشخدر آن کینه کو
بخوردی ستاره سپهر افسرش	ستاره ز فتنه لبسی بر سرش	ببالا و تن سایه پرورد و وزم	که دارد خوش چو ب شیرین و گرم
بر آرای شکر بنا در و او	نه پنجم جز تو هم آورد او	نه پیش بدل اندرم چیره بود	که روشن روانم از آن تیره بود
دم آهنگ در کین چون تراژ دمای	هزاران نیارال زرم آزمای	پسیمی کن از هر یکا ز خویش	پشیمان نه کرد گفتار خویش
کزین کن ز شیران آهین کسل	بجام دل خویش امی شیر دل	مگر بسته در استان تواند	درین زرم همد استان تواند
بر افشان چو مار کز اینده دهر	بناورد آن شیر ناخورده دهر	که در چاره جوی جز این نیست	از اید بکسار من کرامی
زرو خواسته بر دلیران نشان	همه کج کاوان بشیران نشان	که دادم بسیج ترا کج خویش	هنادش کلید در کج پیش
زهر در بر و راه گفتار بست	بسر فسون و بیغاره در کار بست	در آور بهامون پی کا رزار	دو صدر وی تن از در شعله بار
نه با گفته رفته تر سب در نک	که اینک تو دگر ز میدان جنگ	فرو نتر ز کا مش بر آراسته	سلیح و سپاه و زرو خواسته
بسوزنده آتش تن و جان شیر	بر انجم که را نجم ز پیمان خویش	کمن نیز دارم برین راسی و	بد گفت آن کرک عفریت خوی
نور دیده ام بس نشیب فراز	بکیتی درین سالیان دراز	لبسی دیده ام ز آسمان کین	لبسی رفته بر تارک من سپهر

بسی را سر از کین کنون کرده ام  
 زمانه سپیدم کز این نورد  
 سحر که بهامون چو دارای روس  
 بر آموخه بیا قوت زرد  
 بآهنگ ناور دکان شرزه شیر  
 کز از انشد از کینج با کوس سنج  
 دکان لکده همین تن روان  
 بهامون بسی برقی افروخته  
 بآهنگ آن کوشان صلح خلک  
 بسی از نیارال با خود و کبر  
 بسا نو سر زرد همیان روس  
 کتبان شیر او زن و شیر زن  
 تانوی و اندالی سرو و کرد  
 بسا نو سر شیر مردان کو  
 پر طایر و پیر ز روس  
 کز ازه باسان کز از ان مست  
 چو پلی تن آور کورنات بوس  
 چو تنین کره کیر پر خاشجوی  
 از ان شارسان سوی بامون  
 تو کوئی زمین نیل جوشنده شد  
 نا وای کوس و غوغا و دم  
 بهامون یز کهای ایران خد  
 درخشیدن تیغها در غبار  
 ز عاده در کوه هامون غویو  
 چو غنچی تکان در زمین درنوشت

ز بالا پستی در آورده ام  
 به نیروی بخت تو ای مرد کو  
 لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولکونیک بامر  
 اشچند از شهر کنبه بآهنگ جنک ملکزاده  
 آزاده عباس شاه غازی بجانب کران کیفیت  
 بگردان تراژ و هانی ز کینج کو  
 چو گردان کردان و رعد نوان  
 بخوردی که ره کینه آسوختم  
 ند که ز نام و نه وانا ز ننگ  
 ز و لیده همیان چو جنکی شهر  
 بهامون بسی حرج کردون کرد  
 ز درخیم غویان عفریت زاد  
 روان گشته چون فشته در دکان  
 همه چون نهنگان دریا سپار  
 همه از دافش همه پیلتن

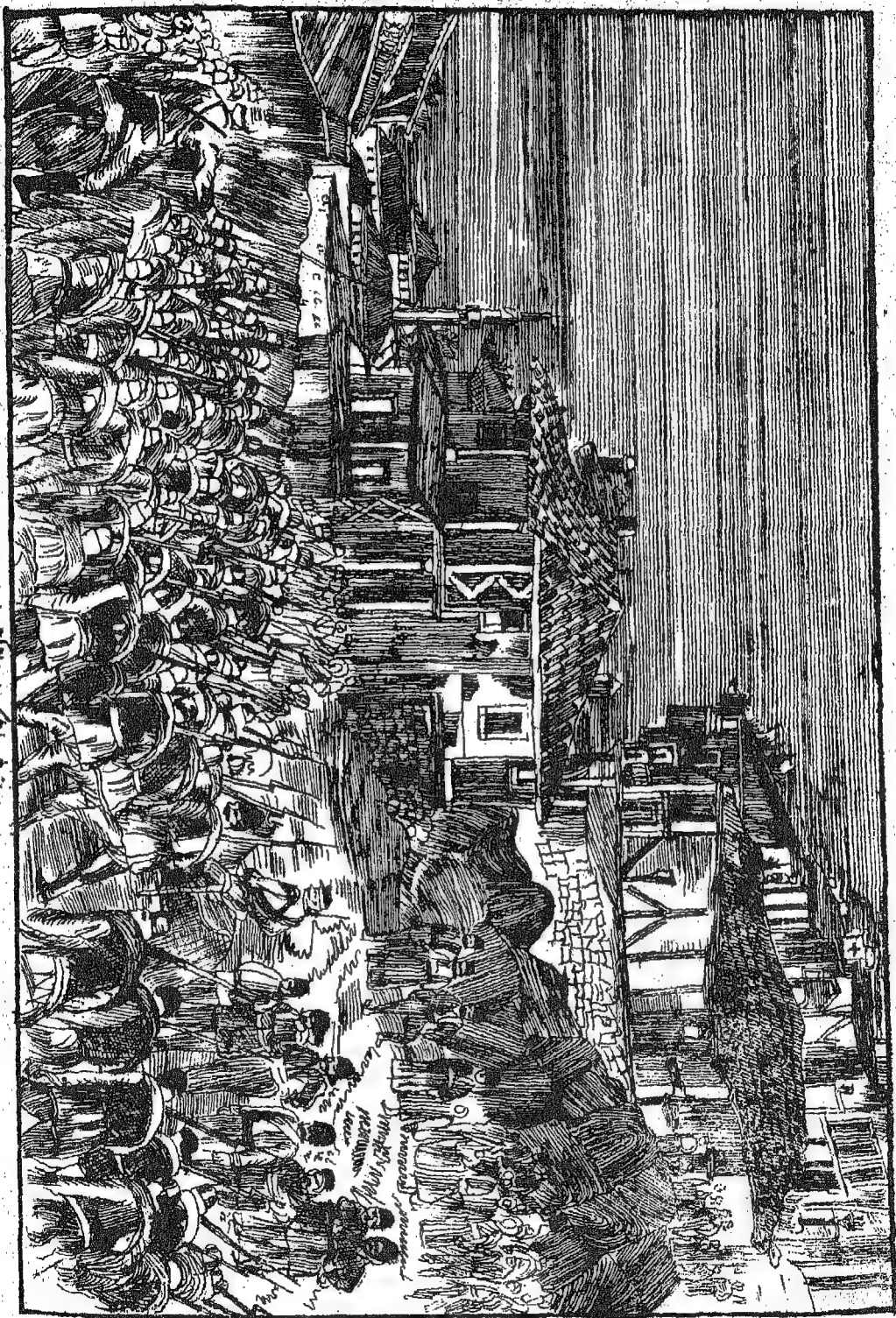
آسامی هزاران و سکن همراه بالکونیک و اطلابده بود  
 چو میتن جهان سو در دار و برد  
 بهر جنک جنک آور پشرد  
 چو قضا و ترطوس با پای کوس  
 کز از ان کی سیلانی بدست  
 چو شیر و دلاور الکندر و س  
 برو کرده از کین کره کین بروی  
 بهامون چو دریای همچون شدند  
 ویا از دمای خروشنده شد  
 ره با خن کرده خورشید کم  
 یکی کرد دیدند کردون کرای  
 چو در ده و تاریک روشن شرار  
 همه کوه و هامون بر آشفته دیو  
 بودید بر شجره تنج و ششت  
 دگر بت بر دچک کرد دیسر  
 افسر چو عفریت فار و ره باز  
 سبیلین تر و ج مابور و فست  
 دگر مدری افنج دریا خوش  
 باسان پلنگان و کرکان کینک  
 پس انیکو نه کرکان عفریت سا  
 خروشدن کوس و سوس بدشت  
 در کشته زابن بهامون و د  
 بجندش در آورده بهامون و کوه  
 هو اکنه تاریک زان نیر کرد  
 تو کفشی ز بهای کرکان روس  
 پز و پنده رانند خلی فوند  
 زرد و سی سپ فوج و فوج دید

درین کینه خواهی شوم بشیر  
 کز از دیسران در آرد به کرد  
 پراکنده پس رزمه سندر و س  
 زرد و دایر پیرایه بر لاجورد  
 بر آراست لشکر کین کرک پیر  
 کز از انشدی از روششان بوش  
 زیک مادر و ده پدرشان نژاد  
 همه کوش بر کوس آموخه  
 خورششان بخرچوک خرچنگ مار  
 کز از ان دید از نشان اهرمن  
 بر آورد و آوای شیبور و کوس  
 دگر بو القدر کرد لشکر شکن  
 دم آسج و درخیم چون شرزه شیر  
 بچستی چو کرک و بختی کران  
 رخ از کین چو اندر سپیش تفت  
 الا ان و ترطوس پولاد پوسل  
 هم این تیز دندان همان تیز جنک  
 بر هر تن از زرد همیان هزاره  
 ازین کند آبنوسی کز شست  
 چه در پز شین آتش نشان  
 ز عاده شان کوه و هامون سنا  
 شده قیر کون کنبه لاجورد  
 بسی از زمین باسان شد خورش  
 کز بر کیه و از رزمه سسته بند  
 چو دریا زین موج در موج دید





هنگام شکار در اقلیوستان





یکی میل خوشان بهامون و کوه	از آسایشان کوه و دامنه توه	دژی ز آتش و روی هر سوره	گرفته جهان را کران تا کران
ز دیدارشان دیو بگرخت	یکی رستخیزی برآخت	چو مرد پیر دهنده ز یکون و دید	عنان تها و زنگ در کشید
بهول اندر افشا و چکید روی	رو انشد بایران سپید پوی	غریوان و ترسان ازان پست	بکند آورو امغان در کشد
که اینک بسی تیر خپک اژدها	چو دیوان که از بند گشته رها	بگشایسی کرمانه کران	بگرداندان است کران
رسیدند و لبشده هر سوره	بهامون کران تا کران صف	اذان دیو سالان جهان تنگ گشت	همه روی نامون پر از تنگ گشت
بعده شان تنگ گشت کوه و دشت	ستاره پی افکند کیتی بکشت	بدینسان کشان دیابنده ام	امیدی بجز ز آفرینشده ام
کر پاک یزدان کند چاره	که خاری کند رخنه در خاره	چو بشنید شیر افرین و امغان	بخندید کای مردک باستان
همانا ترا نوش ناورد نیست	تنت را توان هم آورد نیست	که ترسند جانت پر از بکشت	ز اندیشه است دل بد و نیم گشت
نه آخر جهان باد شاه سترک	چهار اجهاندار دارای ترک	چو سوزنده آتش بهامون در گشت	در دشت پر از بکون خجرت
سر اسر جهان پرز کویال و تیغ	همی تیغ و کویال بار و تیغ	از کوه و نامون پر آوا و خو	چو زار و دما خفته شیران کوه
خراسیدن آسمانش بهر	مه خرگوش را ز کویال سپهر	و دیگر که پور کران مایه اش	که بر تر بود ز آسمان پایه اش
یکی ناز نو خیز سر و ستاخ	نبوده جهان بروه بر خوخ شاخ	از آسمان پر تیغ و سنان	پراکنده خشخاش بین آسمان
بها در ملکزاده شیر خپک	بکین لشکر آرا چو پویشنگ	بهامون کشیده سپاهی کران	شده تنگ بر لشکرش عسکران
یکی از جین چاکرانش منم	که در کینه شین شیر افرینم	بنیروی بخت جهان شهریار	کنم رستخیزی دیرین کارزار
دما فتم برایشان چو در کله کرک	بکرکان یکی سوزانم ز کرک	پس آنکه نبرد سواران بخواند	بهترین زهر دی سخنها براند
که باید برین خار مایه سپاه	به ندیم از تیغ خونریز راه	چو شیران چینی نبرد آویزم	سر تا سران یان بگردم و آوریم
همه گشته ناور در ساخت	درفش کیمانی برافراخت	کمانهای چاچی گرفته بچنگ	هناده بران تیرهای خندنگ
بشادی کرانان بآهنگ رزم	چو امش کرایان خرامان بزم	یل و اسقان شیر رزم آزمای	چو سوزنده آتش ابر باد پای
بچنگ اندرش کرزه کا و چهر	هر اسان از انشیر گردون سپهر	همی باره راند از چپ راست چیت	بر راست صفهای شیر اندرست
وز انبوی کرکان روسی کوه	یکی کرد دیدند گردون شکوه	اذان قرقون گشته روی سپهر	بطحان و راند و ده رشا مهر
سانها و دران کرد تار می درست	ز کان شبه کولی الماس ریت	کشیدند هر سو پی کارزار	ز غاده پیر اسن خود حصار
بدینگونه کردند آهنگ کین	تو کشتی بجنبش درآمد زین	رده بر کشیدند هر دو کوه	بزیر اند آوروه نامون و کوه
زاهر لیان کوه در کوه بود و بو	در دشت پر دیو ستوه بود	بگردانست راه تیر چنگ	ز چکانشان رخنه در خار سنگ
نه جانشان ز ناورداند لیشاک	نه دلشان هر اسان زیزدان کر	یل و اسقان کرد با دستبرد	بشیر و بشیر الو غنچه کرد
چنین گفت کاین لشکر ای شیر	بدریان مانند چکان ننگ	هم از یک دریا فزون از شما	نداریم پایاب این کارزار

مکرنا کمانی بدین وی بخت  
زیر وی بخت شد بخت یار  
جز این نیست اندیشه و چاره  
زدیوان ز ولیده مو آگهی  
خروشان کندهای مندی دمای  
بخت این و از جابر بخت بور  
تو کوئی ز روسی بدست سینه  
هوا بر زجر آه جان کزای  
ولی بود در عرصه کارزار  
شاده دران رزم یک بر دیگر  
دو در یاسی خوشنده ناکشام  
دو کوشنده لشکر در انشام کاه  
خروش طلایه ز هر دو سپه  
از انبوهی در ایوان خنجر خان  
چو باد بهاری در آید ز راه که  
از آهنگ عفریت جویان رسد  
هم از آتش افشان و ز پویه در  
چو ز آتشکشان سر به بر پا گرفت  
همی گفت کای بخت فیر و ز من  
مرا بویه کان بد کنش اهر من  
که تا بنیده آهنگ جنگ مرا  
چنانش نمایم کجی دستبرد  
ازین بکون تیغ آتش نهاد

نخا و برایشان برانیم سخت  
بیدخواه کرد و درم روزگار  
که راند سروشی به پیکاره  
رسان پیش آن را درم و سی  
که مارا با آهنگشان غیبت پای  
ز دنبال کردان ایران و تور  
عبانست به کامه رستخیز  
زمین پر ز آتش فشان از دمای  
ز و ولیده مویان برون آید  
چو پیلان جنگی و شیاران ز  
بکوشند کی از ورنک و نام

به پیروزی از بار کردون سپهر  
ولی باید اندیشه کار کرد  
از ایدر بچستی تو بر کیر راه  
بکوتا بچالاک آن شیر جنگ  
سپهر را همه شوم و دل سوخت  
فکند بر لشکر روس سبب  
زمین پر ز شین شدر و خوش  
دران رزم کردان پر خاشخ  
نه زان کشتگان آگهی یافتند  
همی یکدیگر ابر و پهن و کیز  
زمیدان کردون چو دارای کرد

آگاهی دادن ابو فتح خان جوانشیر  
شیر پیشیه دلاوری ملکزاده ازاده عباس شاه  
غازیر از آمدن بولکونیک سپاه مخوس و سلعبران

که بر آسمان برده آدای کوس  
چو تفتیده دوزخ در آنکوه و د  
روانش بر امش از انکشت چنبت  
مبار و مهر تو از روز من  
سپاهی بر اند بستا و در من  
بجنگ اندرون تیز جنگ مرا  
کرین خود سالی شوم سان خود  
دوهم خاک آن آتشین در باد  
هم از نیروی داور داوران  
یکین اندر شایه پویان کنم

وز انبوهی آن سپاه کران  
بدان سرو نو خیز باغ می  
چو شیر که کور آید شکر کنام  
کنارم بفر تو خورم بهار  
بد انسان که رفون دلم خوستی  
نیفزاد از این سپس شاخ و پیل  
بران آتشین دژ که باله می  
بجان اندر آتش برافروزش  
نمایم با و جنگ کند آوران  
بمکر اندر شایه مویان کنم

نمایم با بخت پیرو و چسب  
باندیشه هر کار ستوا ر کرد  
بران باره ز می شیر دل پور  
نخا و براند باهنگ جنگ  
کجبان دیهیم نیروی شست  
بسان سیاقش با دژ شست  
بکودون دران کار و امانی کرد  
ز روسی بر بند هفت و سه  
نه ز آهنگ کین روی بر تافتند  
بسفشد سینه بسودند بر زار  
سوی تنگ با خنجر کوفت کوس  
گرفتند ره سوی آرام کاه  
بر آمد برین بر شده بار کرد  
جوانشیر سالار و شیر جوان  
بدر کاه فرزند عباس شاه  
که بگرفته مومن کران تا کران  
از آغاز و انجام او آگهی  
ز شادی جنبی از کشتادگان  
همه آرزو از تو ام و در کنار  
تو ای بخت فرخ بر آراستی  
نخا و در اکو دکی خود سال  
بجانشکری زان مکه لده می  
بسوزنده آتش روان سوزان

بیا ساقی آن آب آتش نهاد  
 بمن ده که آداب آتش نشان  
 سپیده دمان کین دم آبخ شیر  
 بتاریک ابره بینی دروغ پوش  
 و رآمد درین باغ بازی سفید  
 غریو آتش از درگاه کوس  
 جهان پهلوان پوردارای نیو  
 ابر سایه اش شهر یار جوان  
 بیاز و کجده لیش هفت و خم  
 یکی تیغ بندی گرفته بچنگ  
 زده کین سم خنک کو تا نه لنگ  
 خروش درار و بر آید بس  
 خورشیدن کوس هر سو بکوش  
 خروشان بختل جو جوشند و نیل  
 بارک دران اثر دافش غبار  
 زسم تما و در اندشت جنگ  
 هو ایو جان بد اندیش شاه  
 سپه دار و جنگ آور و زمساز  
 و کوسوی پیلتن کرد نیو  
 امی باره راندی بفری فوه  
 یکی چتر خورشید فاش بر سرش  
 کمر میان بخت و فیر و زلش  
 لشاد نیش از ناوکی چار پر  
 زک چان بود او را شکر  
 شیران جهان کشت پر دار و کمر

حرکت نمودن ملکه زاده ایران عباس شاه  
 غازی باهنک بولکونیک روسی و تعریف  
 صبح و لشکر آرای شاهزاده آداده غازی

نخون پر ز اغی سید و کشید  
 که هر جا بر آورد آواخروس  
 بر آمد چو روشن سر و شوی بدو  
 چو خورشید با چهر نشان رون  
 بهر خم نه را از دایمی و نرم  
 بدر بای جوشان چو چای ننگ  
 زهر لکین تیرهای خندک  
 غریو نه را که گذشت از سپهر  
 نیامد بجز نعره کوش کوش  
 غریوان جوشن چو غنچه پل  
 چو چنگال تراژده آتشکار  
 گذشت آنگه بودی زین لنگ  
 شبه رنگ از جانش آن سپاه  
 کجند آنگن و کرد و گردن فواز  
 بگردان تراژده و عسیر  
 همی ساز دادی صفیایه  
 با ختر شده کادیان اخترش  
 هر اسنده جان از جهالتش  
 دلیران بر آن کرده دلهاسر  
 که نامش نخبه درین بجز زلف  
 بختش در دشت زادای شیر

که داری دران آتش آبراز  
 ز آتش نشانان نمایم نشان  
 در آورد کا و زمین را نیز بر  
 و کرباره شد چیره روشن بر تیش  
 شب تیره بدر و در اساز کرد  
 رخ از مچه اختر شته مناسب  
 شه انباز باشی گردان سپهر  
 شب تیره زان روز روشن شد  
 ستاره سکارش پوش یافت  
 بگردان خراشید رخسار مهر  
 نه پرند به آسمان چرخ زمین  
 نبودی بجز صیحه جنگ جنگ  
 همه پل بیکر همه شیر کیه  
 بسی کوه پویان گردون ز کرد  
 زمین زیر پولاد آهن نهان  
 جهان قیر کون از کران تا کران  
 که پاینده پیلست باد ستبر  
 سواران زده برده بر کشت  
 زیولا و جان و آهش تنش  
 چو آتش لقب سیه کرده جای  
 شده سایه اش چرخ گردان سپهر  
 بر افشاند از دل سبا قش و لقا  
 که خوانند او را یلان شیر جنگ  
 و یا اثر دای جهانسوز دم  
 ز کرد زمین آسمان تیره کشت

در اندم که گردان روی بجنبک یل دامنجان که چو کوشنده بود همگفت کاسی پاک نوش پذیر ازین دیو ساران رخ بر بناب تو کوئی زمین با سمان پر پرید ز غوغا طسه یار به بمهر سپهر اندر آکنده مشک دران برق فشان تیغ روشن نهان دگر نیست دریا چو اندران پدیدار شد پس درفش کوی نه یک پشه کان چو پیل نشد وز انس چو دیدند گردان روی روا روی برد بنیادشان دولشکر چو غران پلکان جنگ ویا چون کی نیل جوشنده یکی تو کون کله تاریک کرد هم از جوشن توئی آسوده تن بسر بر یکی مغر هب سوسی یکجی حرج چاچی بچنگ اندرش خدیگی که از خشت او بر کشاد از ان خام شیر زیار از میان از ان کام شیران همی در نیر تجایر فراز دیرین دشت یال همان کوک نار سیده است دست از بادام و فکر خورش یافت	بایرانیان راه بر بسته تنک ولی ژاله و نیل جوشنده بود مینه ای تابنده چهرم بقیر به بیدار بختم مغرمای خواب جهان قیر کون پرده بر کشید بتاریکی شام دیدار به پی تری سغز گردان پر شک چو روشن ستاره لبش لاسن بود صد هزاران تنک دنا کوازا بتن داده جان از نوکی نه یک ژاله کان چو نیل نشد رخ سحر بر کونه آبنوس هزار بجهان اندر افتادشان بسرخشم و کین جنگ را اثر جنگ بان بر تنک خروشنده فرو بست بر کعبه لاجورد ز پولاد پوشید روشن بمن دیرش پدیدار فر کوی ستاره به پر خدنگ اندرش بسی مرغ جان پر با خمر کشاد خم خام او دام شیر زیار پی مورش از سهم چون کام چرامی بخویند سب و هال هم این کر ز دید همین تیغ و طشت بدیاسی چین پرورش یافته	بدان دیو خویان عفریت سار تیا لیش کنان آن یل نامدار پر شک دل در دندم توئی روانش بریدان بیدار شد همان گرد تاریک کرد و گرای شبه رنگ دروید با کوهش شبه رنگ کرد و نی افراخت کران قیر کون کرد و دیاتهی چو مقراضه بادامون نورد بتن نوش شیران ایران نورد کشیدند پیلان غوی ز نای بدان لیش جانان از انشد چو پر کار بس بره آتشین ملک اده چون آتشین چکشیر همی از آتشین هم آتش نشان دران بر شده کرد شاه جوان بنظاره پیکر و شنش ز پیروه لعل و یاقوت دور بر آراستی چون چپ از راستی با تنک کین آن کوششیر بچنگ اندرش تیغ پروره تنک ملک اده پر سیدکان کرک که تابید آتنگ جنگ دران همان سایه پروند برده پنج سپهرش زرقه تبارک بسی	که بودند هر سوبرون از شمار بنالید با پاک پرور و کار پناه روان نرندم توئی که کردی برآمد زامون فراز که بر چشم خویش شد سر مه سای ولی رخسارینها بکوه درش بگردند گردون سپه تاخت چنان از زمین با سمان خوی قبایر و خشان آن تیره کرد کله کوشان سحر سحر شد نگذند بر آسمان پیلای زهر تن شد از هول کسبست دم کشیدند هر سو در اندشت کین یکی آتشین با در خشان بریر زمین را پر آکنده بر آسمان بهشت نهم در دهمستان بهر حلقه چشمی شده جوشش فروزان بگردان تابنده بجان آسمانها بر آراستی بباز و کندیش از چوم شیر ز پیروه چاده آور بچنگ که کفتی که کرینه درم بشیر خبر کیدن کر ز نای کران نکشته نرند و ندیده شک بجویدی خداوند بر هر کسی
--	--	--	--

نند فتنه آئین جنگ ممان چه شد شدی آتشین خمی او همان به که روسوی جنگ در بر تاخت چون آتشی آبرنگ زمین با بهفت اختر آبخند چو آتش فشان اژدها و غریو ز خوشک کیتی همی سوختند بسی سرخ ز نور دم کزای بتن کرده اکن آراست مهر هوای پر ز بر گستان در سان هوای پر ز جواره جان شکر جز نکیدن کز ده سپیای جهان نشد بگرد کام نهنگ نه خاکی که در وی خدنگی نخت همی شیر کردنش کشتی اسیر جگرشان همه چاک و دل خنجر ز بنگاه کا و زمین دخمه شان چو شیر دژم در بر آکنده کور بر تاخت از جان او سرخیز بخون کلبه در کشیدند شان کشاده پی غارت هوش دست توان خون بر آوردن که جنگ ز گردان ایران در اندشت جنگ بهر پلین پل بالا فشانند ستودان ترسایس افراشته	کنون از چه زان کو وک نارسید سخننا کرین پیش ماندی بکاخ زبان بد اندیش بند و بخیلش بر تاخت زبش بر آورد و غو با بهنگ کلکشت ششم بهشت سراسر چو دیوان ناپاک زاد ز آتش نهادان روسی کرده کز اینده پیکر واوران همه دشت پر کرده پولاد سم ز کرکان دژ نیم و شیران کو بهر جاز عواده چرخ سان از ان قیر کون کوه و قمار بکشت هوای از پیکان بران تکرک خدنگی که از پر کرس پرید ز کوشن سم شیرنگ تازیان دلیران روسی دلا و جوشیر بهر جا که راندی تها و بجنگ بهر تن که سرخیز بر زد دلیر همی کرد روسی دران کارزار بد اندیش اگر کوهی آتش است ز کرکان روسی شیر و گرد تیرنگ کرگان نشان زخمه نو ستانهای شیران ایران سپاه بد اندشت کا همه سورشان خطیره کزین روسیان از خضر	ندیده نشیب فراز جهان کجافته نیروی بازوی او مزید که اکنون درنگ آورد بگفت این آن برق سیاه ننگ ز شش سوختا و بر تاختند وز آتش هزاران غریو ده دیو بجیتی بسی دوزخ افروختند ز زبوره آتشین در هوای شد از گرد مار یک گردان سپهر زمین آئین بر ز بر گستان ز هر سوی از پلک چار پر غریویدن کوس و آوای نای ز هول نهنگان دریای جنگ نه سنگی که آزا خدنگی نفست کندی که بردشت از چرم شیر ز لبش میکن کر ز پر خاشخ بر آراست از گرد زیکر دخمه شان همه اند هر سوخت راست پور بهر کس که بکشد و چکان سینه سواران ز بی سر بریدند شان دلیران ایران چو شیران است بسی را دن تن در اندشت جنگ بسی روسی زنده در بالنگ مکرده شان ز روکا لافشانند کرچی مهر دخمه ساخته
---	--	---

سوی کور هر مرده بشناختند  
 بکيزند که دويلران رو پس  
 جهان پز تیغ درخشان کنيد  
 دران تيره شب زرد و بيارو  
 که ای ز فغان زین سرگی پنچ  
 که ایران دایرانی آسوده اید  
 سپاهی همه ز اینج روی مستک  
 که کس را نیاورد پایاب شان  
 نه دل نرم دارند خست مکان  
 بد اندیشی ماهم کیش شان  
 تن کشم مکان مان ز ناماس فت  
 توان مادرین وادی خاستگاه  
 دین انده جانگزا اندریم  
 به ناموش خار و خارده است  
 نهان کرد و دارای کردون بشناخت  
 ز سر مغر زرفشان بر گرفت  
 درآمد بنگاه ایران سپاه  
 ز چنگال خون بد اندیش شست  
 پس آنکه بچی نامه با صد نیاز  
 ز جان باز می جنگ جویای کو  
 بخارنده از نوشت سپهر  
 بهر از جهاندار فرمان رسد  
 فرستد اگر لشکری شهریار  
 چو زان پهلوی نامه پور شاه  
 نخست آفرین بود بر شهریار

پناه خود از مژگان یافتند  
 نه بر لب دریغ و نه بر دل فسون  
 شب تیره چون روز درخشان کشید  
 رخ از بیم ایران سدر و کس  
 چه غم بکینو چه ز آتش رنج  
 تن آسوده در خاک بفتاده اید  
 چو کوه در تکی و لی سید رنگ  
 نه اندیشه ز آتش و آبشان با  
 نه خنثایش آرند بر بست مکان  
 چو آهن روان بد اندیش شان  
 چو آنکه جنگی بقطران لغت  
 فرو مانده در کار چون پشته  
 نه در حلقه آذدها اندریم  
 کش از خسروان نه جگر پاره است  
 جهان سوز شمشیر خور و نیام  
 بتارک در آسوده افسر گرفت  
 چو شیر می که باز آید صید کاه  
 بتن کوهرین جامه آراست چیت  
 چو کجتر به اراچی کردن فراز  
 چو شیران جنگ اندرون پشیر  
 نوشت آنچه آراست از کین مهر  
 ذکر بر یافتن جان رسد  
 هزار از پیاده هزار از سوار  
 شد آگاه دارای و بیم کاه  
 پس آغاز و انجام آن کاردا

چنین داد فرمان بها شیر دل  
 بگردان همان برق کیتی فروز  
 از ان روز درخشان بروسی سپاه  
 بر آری بهر کور آن مرز غن  
 نهی بخت فرض نه یار همه  
 نه چون مکر قمار و جنگ شان  
 بر آرند هر سوی کی تیره سیخ  
 بدریا بهر سحر سوز آتشند  
 سر و سیان ساکنین آورند  
 بخوانند کی سوی ایران نشدیم  
 بخاری بر افتاده بر تیره خاک  
 فرو بسته این آهنین دل سپاه  
 بی هر که آینه ک ایران کند  
 ز خون خاک آن سر لعل لعل  
 بر آراست از کوهرین جامه بر  
 ز نامون به پیروزی آتشیر جنگ  
 ز چهر فرو زنده افشاند کرد  
 بجنگ آوران از پی دست پنچ  
 ز سیصد بریده سر افزون زدند  
 ز مطر لیس و سان بفر جا بنگاه  
 روان کرد سوی جهان شهید  
 بفرمان وی تا که یونده ایم  
 بنیروی بخت جهاندار نیو  
 دبیر آمد نامه را باز کرد و  
 چو آن نامه بشنید کیهان خدو

که آن شیردان آهن کسل  
 بگفت ای کوان بد اندیش سوز  
 نور دید چون قیر کون شب سپاه  
 چنین با کین مردکان در سخن  
 خنک روز و خوش روز کار همه  
 نه که از آئین و آینه ک شان  
 ببارند از ان دشنه و کز تیغ  
 در آتش چو دریای آتش کشند  
 چو بهیم دران خون روی خورند  
 بکام نهنگان و شیر اند شدیم  
 ز زهراب داده سنان چاک چاک  
 چو هفت آسمانها ریش سوی راه  
 زمانه تنش خور و شیران کند  
 کوارنده آتش بخورنده خون  
 ز سفت اندر افکند زین سپهر  
 ز دوران کردون پرورده رنگ  
 فرو هشت از تن سلج نبرد  
 بر افتاده کوهر بجان زرد بچرخ  
 صا انده نیدی و صدای گول  
 بگرداند زرفشان ز ایران سپاه  
 که انیکو نه شد کرد و شش روز کار  
 چو فرمان بزوان پذیرنده ایم  
 بر آیم از جان دیوان غیو  
 بفرمان ست خواندن آغاز کرد  
 شکفتش رخ از فروغ سر زندیو



<p> بشوش برافشان تذر و آن بسی  زیر وزی آن کران مایه پور  همه کشور آذر آبا دکان  بر آور بر آسمان از زمین  بدان در منشور فرماندهی  که آمد گرفتار بانامی و کوس  پس آست بر پاک یزدان سپ  بمیدان سپهبدار و لشکر شکن  جهان شود و جنگ آور و در مس  بن بچو شین شد رفعتان  که بودند در عرصه کران  جهان بر بداندیش تنگ آوردند  زمین پویه آسمان ساکنند  خونامی روین ز کرد و نگشت  بران پاک یزدان همیکرد یاد  انوشه روان و کشاده چین  در چهره غم ماه و آرم مهر  گرفته کران تا کران آفتاب  بکرمی نشین و نشان آتش  گلستان سرای خواب نیست  شبابک در شرم از آهنگ من  کز که از لب لعلک نشان خرم  گشتم از رخ انرو شنان آفتاب  ندارم نایب چسکی نیاز  بر آن خامه آهوی مشکین بن </p>	<p> بباغش توان را و سروان بسی  جهاندار را دل گرایان بسور  بخشیدش آفتاب آذر دکان  سر برین آن شاه با آفرین  کلاه کیان و کلاه موی  بسا نکور یا صد تن اذکر در وی  از آن پس جهاندار یزدان شاک  بنار و شیر افزون و سپیلتن  نهاد از سواران کردن فراز  جهان شود بس توپ آتش فشان  جهان شود ز می آفتاب کران  بیاری کرانید و جنگ آوردند  بقره خروشیدن آغاز کرد  بشادی همی در شستند شست  روانش ز فوج پد رکشت شاد  بهرن بر آراست بس آفرین  در محنت سدرای خود و ناساز گاری آسمان  و کین خواهی خود از آن بنیر و شتای  حضرت صاحب قران و شکایت  بزرگان زمان خود ولی نیازی از ایشان کوید  بر غول و غول سازی کنم  فرختم ز دم سردی ز اهلان  سرانیده را را امش آرد بجان </p>	<p> که باشد چنین روشنش و دکان  بهشتی بکاغش از رنگ و بوی  سپردش همان جان خشنده را  بپاداش خدمت بر آراسته  ابا پاسخ نامه نامور  فرستاده رینسان بفرزند باز  بجز سپاهان فرستادشان  کز ایدر و دکر داز سارن سپا  بجنگ اندرون چون تنگشان  پلنگ افکن و شیر دل زور جنگ  ریشکر که آن جهاندار جسم  سپاهی چنان و سلیمی چنین  از انجا بهامون کشیدند خت  همه جنگ و دزدان چو تیغ تبر  که آید بسیاری زخم و سپاه  رسیدند و بر دین پیش نماز  بیا ساقی ای ماه خوشید چهر  بمن ده کی آسمان کون رکاب  از آن آتشین اب آتش کشم  نه این دوده روشن شمر نیست  خوش آهنگ خامه شباهنگ من  عروسان بخون جگر پرورم  بکیسوی شان و ستبازی کنم  چو آرم آن جملگی شایه ان  سخنم از اندیشه آید روان </p>
---	---	---



بداندشت هر دم کرامیم همی  
 ندرم باین آزادگان  
 نیشنده برنیک و بدبخت کرد  
 من از زرم مردان بگفت درک  
 و کر نه توانا بهر گفت رام  
 کرانیدن از آفرینش به کین  
 سخن آسمان تشنه باشد مرا  
 ز خشم نبوش اندر آرد شتر نیک  
 خنک در حیر اندر آرد مرا  
 شقای همان در یزدان پست  
 فرو دارم از بام کیوانی  
 دم کجیض این شوخ ناپسند  
 ناب کاش از کین شکست آورم  
 بنیروی نام جهان پادشاه  
 کزان بدکش بسز بونی ست  
 تویی راست آن کج نه انارست  
 سپهرش چنین روزگار شایان  
 فشاندم بهر تن که کج کج  
 بسلی همی چهره کلکون کفر  
 چو جز مدح شد در دل پاک نیست  
 بیاران که کج کج آورم  
 چو شد برونیک در درسی  
 بر افشان ز کجینه در سپاس  
 من از نامه ناستان اکرم  
 سخن را بر رفی یکی منکر م

غزل بر غزلش سراییم همی  
 ز پرهنر کاری سر سادگان  
 ز هر خام گفتار را منش برود  
 کتم نامه بر لعبت آذری  
 ز هر گونه در درمی آفست ام  
 بکین اندرم برزند آستین  
 ستاره بتن دشت نه باشد مرا  
 بکینم کند بهوشیار پلنگ  
 بلوزینه سیر اندر آرد مرا  
 مرا پایمزدی بود چیر دست  
 کتم واژگون کاخ و ایوانی  
 فشانم به ستار بر جیس بر  
 ز خواریش چون چاک است در  
 کتم روز بر روشنائش سیاه  
 وزان واژگون کفر است  
 که یار است ناراست ناید دست  
 ستاره بداندیش و نامهربان  
 ولیکن نه بر لویه سود و خنج  
 بر خناره کلکون نه از خون کفر  
 زنی بر کیم در جهان پاک نیست  
 بداندیش را در شکج آورم

کردم بی کام جویان چسند  
 چو از رنگ و بوی بت میمن  
 نداند که آن گفته بد یا نکوست  
 ز تیغ و ز کویال را نم سخن  
 سخن در شای جهان پادشاه  
 تناید من بر تو ماه مهر  
 ز دهر اندی خیزم کوه کوه  
 بجام اندرم یاده خون آرد  
 سرانیده موج شاه مسترک  
 کتم نامه چون نامی از نام او  
 بجل اندر آید هوش آفتاب  
 قلم در کف تیرا و بشکنم  
 شای شمع جز باز دوستی  
 کتم اسکارا پاکین خوشش  
 بی آسمانت نکرد به کام  
 جهان پادشاه شاکوی تو  
 بزرگان که کویم شای هم  
 چو کان در بزرند چای نیم  
 نه کردم به پیر امن سچاکس  
 همان یاد با سنگ خارا کنم  
 صبا دل پیر داندانده غم

زنا ز چو شاطی پیرایند  
 برنیک و بد آراستگه سخن  
 همین بس که یاد از پر کجراوست  
 که بند نبوشنده بر کف من  
 چو رانی بر آید بخورشید و ماه  
 بجنبه من مهر گردان سپهر  
 روانم باند و خواهد ستود  
 زمی ساغرت واژگون آرد  
 نیندیشد از برنجای نزرک  
 ترسم ز کردون و بهرام او  
 ز کتان مهرش را دم و چ و تاب  
 بکین آتش بر بدتر ز غم  
 سپهرم کجایم تر از دوستی  
 کتم ز اختران کین درین خوش  
 تویی راست رو آسمان خج خج  
 نادر و نایمی سچر کوسه تو  
 دلم بنجه از کجی میای همه  
 ولی دل تراشده از تیشه ام  
 پناه هم جهان شهر یار هست و بس  
 ازان لعل و در آشکارا کنم  
 که باشد سخندان جهاندار هم  
 بکیتی نیاید یکی جوشی  
 پیای جهاندار کوه هر شناس  
 ز دانش بهر داستان اکرم  
 چو سنجیده بهیم بدست برم

نزد سخن مرد و انا شکفت بکیتی بسی خور دهن اندست به نیک و بد اندر پش و پش کنند کز آید جز الماس سفت کمر چو تیر خند گشت کفشار راست بگوشی در خشی فراز و چوسر سزدر روانشان بود و دفسوس ولی سر بر سپیده رخشان یکی زنده کرد آیت زند را بدوران بهرام سر برده ریخ و کرداد فردوسی پاک زاد بدانیش خود نه بداندیش او سراج نام کردان جهان سخن برایشان کیس را دزدان پاک سرگشت شاهان دین پرور همانشد بدادوی آراسته کر انصاف داری چو این شهریار نگوید سخن خرد دانش وری گر نبد بازنده کیس نه در ازان کوثر دارد قد و چهر بسی باد با باره و یوزاد چو آن نقش زیبا بخارنده لبست هم از فرخود داد پیرایه اش ز جرم باز گرفت و او را سپرد کسی که به چپ سر از راستی او	بخود راه پنازه باید گرفت کشان کج در آستین انداخت از ان آفرین زین کوشش کنند خبر در ملکش آرند جفت کمر کش اندر دل دشمنان نیز جاست که یور بره آزماید بسر چراستاد کج چو دانی طوی نه جز مهره اژدها بخشان ستایشگر آمد معنی چندان بنامش بر آراسته پنج کج که بند از در کج دانش کشاد ز برشتی سخن راند از کیش او جهان بر جهان مویه بر خوشین که کردند زمینان تیره جان پاک در آهنگ اگر آخرین کوهر است ستمکار کان را روان کاسته بدین و بدانش نیاراست کار راند سپه جز بدین پردوی پذیره شود مر پذیرنده را که سایه بدر کاشش از مهر هر بدر کاشش اندر چو دیو و چو باد بنیگ شاهان قلم و قلم گشت هم از پای خورشید پاپیش که کوشه اش بخورشید بر دیک گفیش کوهر از راستی او	بر آیم آنکوز روی سخن نشسته چو کجی بجنگی خراب بگوشی چو باید آراست گفت بود نیز ترکان شد چون خندک نهالی که بر راستی سرگشت چون در سپاس شه داستان اگر چه زهر در نسی برده ریخ یکی نام پرویز را بر گشتید نظامی که در گفته به سلوی نه کس داند آغاز و انجام او بشنام محمد و در ایاد کرد چو گفتار بدخواه بروی شنید به نردان زحمود دانش گرفت مراد شاهای ز دل خواسته کیومرث کجماں خدای نخست چو دیهم شاهی بسر بر نهاد بهین پر خرد شاه دانش پژوه به یایون دخی هست افراشته چنان کرم پند بخو هستند هر نیکو و سلیمان بکوهر و دش پس برش یکی چاکر کس خود روانش بر آراست یکتا خدای رخش کرد آئین خویشین بفرانش انجم درین آجسین کله کوشه اش بر شود کرباه	که پیرایه باشد بهر آسین همه بدله سیخ و همه نکته یاب کمر را نباید بجز راست سفت ازان جا کند در دافزاره نیک ز پیراستن سر با شکر کشد بر آیم از راستی داستان ز پیرایه کوهر بر آگنده کج که او نامه مصطفی را دید منزدر کند دعوی حسد و کینه نه در نامه خسروان نام او روان جهان از و شاد کرد از آتش منرای ستایش نذید با و بنیفرین سکالش گرفت که او دین و دنیا بر آراسته که آراست کیتی برای سرت بر آمو د کیتی بالصف داد که خورشید فرست و کرد و نیکو براز داد و برک از و نه سناخته که در آتشی تشنه بر آب سرد طرازنده کاه او کوهرش کز اول جوانی بخشش سپرد بنیروی و دانش بفرستک و کاه وزان جلوه کردند دین سخن شب روز بر کام او کافرن بگردون تند پای از پایگاه
---	--	--	--

چنانش دهرستی از رستخیز  
بر آسودم بر تخت شاهی نشین  
توان تا درین عالم توان شد  
هم آیت آتش به خاکسب و باد  
بر آن شهر یار زمین در آسمان  
بر پاک پروهانش خواهم شد  
بیزوی دارای آموزگار  
به نیک و بدشان قلم در کشم  
نه انبازی کس حد و کس آدم  
ستایم بنبه خام کفارشان  
بگفتن توانا چون میشد  
شود روشن آرزو کفار من  
سرنیزه بر خاک بگذارم  
تن و جان آتش پاشیده باد  
که ایچ کتون سوی جانشکری  
سر آینه شیران ایرانشاه  
و کرد و ز کین ترک کیتی نورد  
همین پور دارای بیدار بخت  
جهان شور عباس شاه جوان  
کنبان دیهم و دارای گاه  
بر آید جو باره روز سبزه  
خوش ز کین بر بداندیش دین  
ز کاشن بسی سر و سر بر کشید  
محمدی خم اندر خم از چرم شیر  
بکر دار طهورت دیوین

که چون ماه پند ز باهی بشین  
بگرداند آردن شمشیر  
روانم بجانش ستایشکرت  
ز بنگاه خود هر یک آرند یاد  
کمر زافرن کار و انهاروان  
بشکرتش دو کونیده خواهم کشود  
سرانیدگان اندرین روزگار  
از نام بد و نیک دم در کشم  
نه چون دیگران سوک سوک آدم  
فروزم بکفار باز ارشان  
توانا چو من در سخن میشد  
که کفار نبود بکنه کار من  
بیاری سر از خاک بردارم

بداندیش اورا بداندیش است  
سرش بر سر دار دارا کست  
وزان پس که از کردن آسمان  
بفرساید از خاک خاک تم  
همش ز آسمان نور خواهم فشان  
گوای ندارم بدین گفته کس  
همه زیزه غوامان خوان منند  
بزرگس بداندیش باشد دلم  
خوشم از سپاس جهان شه یار  
ولی پیش دارای مار فشان  
چو این نامه بگذارم و بگذرم  
در آندم جو بر خاک من بگذرد  
روانم بار بخش از آسمان

جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک  
و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک  
طلب فرمودن بجنگ و فرستادن بولکونیک  
تراوندروسی ابو ضح و کشته شدن او بیست هزاره

سر آینه کردان و پشت پناه  
یکی آسمانی بود بیشه کرد  
بیاد همین دشته زهر کین  
ولی بر سر سر و کاشن که دید  
چو کیسوی آسود سان شیر کبر  
سر آمد بران دیو پیکر سمنه

ز زمین بچاک آنگه را دوست  
با و مهر خویش آشکارا کست  
خرامه سوی آسمانم روان  
پر دمع جان سوی این گلشن  
همش آفرین ز آفریننده خواهد  
گوایم خداوند جانشنت و پس  
پرسی و ار پر استخوان منند  
نه جز مهر خیز و آب و کرم  
که باشند با من همه دستیار  
که گشتان ز بر تیغ مهر خوش است  
روان بر پناه جهان بسیم  
منرد کر نیکیسم یاد آورد  
بجنگ پیش هم فشان روان  
هزارانش چون من سرانیده باد  
از آن آسمان سکات شکری  
جهان پهلوان شیر دل پور شاه  
بر آمد برین باره که در دلو  
همین بار انجمنه والی درخت  
منوچهر هر و همتن توان  
که یزدان بچهرش سبزه  
نیاز دل تیره روزان بران  
رخش چون بچی گلشن آراسته  
از آن درخ و دوی آراسته  
فروخت بر کوهر آسود زمین  
ز باهی غو کوس پر شده ماه

شدش کاویان اختر انحر کر کی  
 از انبوهی خیز رانی سنان  
 در السو در آورده کردان رسا  
 جهانسوز هر آتشین از در کی  
 همه سرخ ز بنور زنبوره دار بود  
 که یاجوجیان رایت افراشته  
 که رسد اسکندری در شکست  
 و گزند شدی خاک کیتی بسا  
 و دو چپا ده کوهرین باز کرد  
 نه ایم برادر و ز روشن سیاه  
 میان دولشگر کیند آوری  
 چرا خون هر یکیت ریختن  
 چرا پهنه بر زمین آستین  
 ستاره که آتبار آرد به ماه  
 بپوششش برده یکسر نماز  
 که آن بد کهر مردنا پاک زاده  
 اذان ز درف دریا گرفته ننگ  
 کسی کوشادی بر فراخت یال  
 ترا که گندی رسد از نبرد  
 کند با هم آورد چون ساز جنگ  
 جهانی بچنگ آوردنک آوردند  
 پزنگ و غیره چو اهرمن است  
 ز پند که خود ساز جنگ آوری  
 سر بدسکا لان نکون آوریم  
 چنین گفت کاسی را و مردان

ز هر سو خورشید نهدی داری  
 زمین گشت چون بشیه خیزان  
 غوکوس بر کند آبنوس  
 یکیتی کشاده دو برنخ در کی  
 بزنبور و زنبوره شین شکار  
 با شوب کیتی سپه تاخته  
 ز پولاد را دیکل باره بست  
 ز پی آب دیوان آتش نهاد  
 بگردان سخن گفتن آغاز کرد  
 برانیم تنها بنا و در و کا  
 بگردیم با هم درین داوری  
 بخیره دولشگر برانیم جفت  
 بمرک جوانان ایران کین  
 زمانه که آتبار آرد چپا  
 که ای شیر دل شاه کردن فراز  
 هم آورده باشد بخیر و نژاد  
 که با پیکرش آبگیر است تنگ  
 بهر خوار مایه نکرد و جمال  
 سپه اندر آید ز گردش بگرد  
 چو بر آژ دمانی بود شیر خچک  
 بدان بد کنش مرد جنگ آوردند  
 روان تنش ز آتش و آهرمن است  
 همان به که نختی درنگ آوری  
 ز یال بدانند پیش خون آوریم  
 من اینک پندوی کیهانم خدیو

سوادان بر گستان داد سپ  
 دران شیر مردان پولاد پوش  
 به پیر این اندر آهرمن حصار  
 دلی دوزخی بس شکر شکفت  
 سکندر بیا جوج سدی کلبه  
 سپاس و ستایش مر آن پاکرا  
 چو زان باره بیا جوج را چاره کرد  
 و رانشت شهر داده عباس شاه  
 که امر دزدان بد اندیش مرد  
 بچنگال و دندان چو شیر و چو پل  
 آهنگ هم بر فرازیم یال  
 جوانی به پیری به آهنگ کا  
 همان به که از هم نه چیم چیم  
 ز کشتار آن شیر دل شاه نیو  
 تو خور و نژادی و والا کهر  
 یکی جنگجو پیل باید دمان  
 سکندر هم آورد و دارا ستی  
 چو اناز کرد و لشکر با شمرنگ  
 و دیگر که آن بد کهر زمین است  
 بسی جاد و ولی آشکارا کند  
 یکی دوزخ از جوشنی سر کشد  
 ترا ای جان پهلوان مدار  
 بفرمانت ایشاه با فروهنگ  
 بگردان ملکه داده پاسخ براند  
 آن اهرمن ز نادنا پاکستین

جهانسوز برسان آذر شیب  
 چو دیشته غنده شیران روش  
 بهر لشکرش از دوری آشکار  
 کرد و تهرنی راه مینو گرفت  
 همانا که آن باره کیتی شکست  
 نوازنده هر جان غمناک را  
 پسر ز کلبان آن باره کرد  
 سر شیر گیران ایران سپاه  
 یکی ز دم جویم بدشت نبرد  
 بگویم و از خون برانیم پیل  
 یکی سالخورده یکی خور و سال  
 بهم جنگجوی و زیم کینه خواه  
 به پینیم تا چون خواهد سپهر  
 بر آمد ز ایران کردان غویو  
 پدیر بر چرخ و تابا جور  
 که ناز و بران جنگ شیر زبان  
 که باکوهری آشکارا ستی  
 گزاینده جان شود پدیرنگ  
 بهامون چو ستوده اهرمن است  
 که آن بخت در شک خارا کند  
 چو دوزخ جهانی بدم در کشد  
 بسی چاکر است از پی کارزار  
 تکار و برانیم در دشت جنگ  
 زمر جان کوبنده کوهر فشانند  
 هم آورد و دم درین دشت کین

<p>             اگر ایام بفرمان یزدان بجنبست              یکی کوشش پیش دهم و نبرد              یکی ترک تادش چنان آوردم              بر آری که از طرف دریا نینک              سر انجام حرکت بکبستی برد              اگر داری از سنگ آهن روان              بودم که چون ناوکی جان شکا              تا پیک تو گزیده تیر افکند              بگفت این از جبار بگفت              دو لشکر بران برزد باز و یال              سرسبز دیدار در کمان              ز نورسته خطا کرد پرتاز باغ              ز آهن بتن اندیش جوشنی              که ای لشکر آرای تیر و سیان              من اینک بدشت نبرد اندم              بمیدان این کوک و خور و دل              انکو که گشتی اختر کاویان              و کرم سرت را بر آرم ببرد              و پرتاس کرکی کز او دنام              تیارال روسی و لیران کو              چون از دما کام بکشد از طرف              به بالا دراز و به باز و سطر              بچنگال دوتان همی جنبه جنگ              دریده بسی خام بر شیر و پیل              بسی جا و دیها بران بخت           </p>	<p>             چو فرمان بود نیست پرتوانی              که جز من نخواهد مردان ببرد              کزان تنگ بروی جهان آوردم              بخاری دل کو که خارا بچنگ              زمانه سرت زیر بی بسپرد              بفرسائی از گردش آسمان              زمانه یکی ترک ناوک گذار              چه غم ترک چرخ از تیرت نند              بهامون در آمد چو از کوشش              کس اندازد فریش نیاید بهال              که آمد سر دمی مکر ز آسمان              بکمرک چون سایه پرتاز غ              و یا انشی در دل آهنی              بیزوی توانوش روسیان              بهامون نه یک پایم داند              بر انکیز خوش و برافراز یال              ازان راز کوید سرت آسمان              تیارم که را غم سخن زان نبرد              نگویش کردن کز او ند روسی              به لکونیک که ترا بچنگ              طلب که ده فردا با کجوش              خواهی کرد و فرپ تقبل              بوسی خون بهر جادوی رنجسته              ز کسار البرز تار و دکنک           </p>	<p>             جهانش به بنیده تاری کنم              به پیران زمین آورد داستان              کزین پس کز افه نراند بکاخ              بلند آسمان بر زمین آوری              اگر ماهی آن ابر تارستی              اگر سنگی آن آهن سنگ خاست              چو بکشد آن ناوک چار پر              همان حرکت کرد و سپر تیرت              رخ آفتاب فرو زنده              ز یزدان همی نام کردند یاد              دو رخ چون دو باغ شکفته گل              بران آفرینش هر دو شاد سپهر              فرستاد همراه شیر کیر              شنیدم که بر رویه جنگ من              ترا کز مردی نشانی بود              بیاتامی تیغ باز می کشیم              فرازی میان یلان یال جوش              که چون از نژاد تیره پیش کنند              نگویش کردن کز او ند روسی              به لکونیک که ترا بچنگ              طلب که ده فردا با کجوش              خواهی کرد و فرپ تقبل              بوسی خون بهر جادوی رنجسته              ز کسار البرز تار و دکنک           </p>
---	---	---





طعن سواران افغانی



چنین گفت بابو لکونیک از قفس  
 هوای نبرد ننگت چه شد  
 نبرده سواری نبرده جهان  
 چرا بقیه کینه لیش باره  
 باش خدات ای سرفراز مرد  
 به پناهِ ات استین برزند  
 چونان بولکونیک این کوشش  
 اگر جنگجوی باین تازه مرد  
 فرازم سرت از زمین تا آسمان  
 با فتنش آن دیونا بهوشیا  
 در دشت زان اهرمن تیره  
 یکی کوه دامن سپر ز بران  
 بگردار غاری دلب بر کشود  
 بگرداران کرسنه شیر ز  
 پس آنکه به نیرو می چنگال تیر  
 بغرید بر جان شیر و دژم  
 چو ترطوس پطاسی آن جنگ  
 که آن بد که دیو پر خمیاس  
 نبرده نبرده سواری چنین  
 بخیره بخون خود اندر مشو  
 هراسان از انشیر دل تافت چه  
 ای خواند افغان همیر انداپ  
 غنم تکار و به چپید و راند  
 همی گفت بگفت راند سالار روس  
 خاک کوس شادی ز ایرانسیا  
 کدای ویژه پسر و سالار روس  
 بجنگ اندرون تیر چنگت چه شد  
 تفرخنده مهری بفرمان  
 سحر امی پوئی ره چاره نو  
 نکوشش بسی رفته از این نبرد  
 بهرات کوازه بکیم فرزند  
 بنرمی چنین با کز او نداشت  
 هم آورده باری شوی در نبرد  
 فروزم روانت بکج روان  
 سیونی برایت عفت سار  
 دولشکرنظاره اش خیره  
 ز آهمن یکی تخت کوهی بران  
 بروسی سخن خویشتن راستد  
 کش آید ز پر دازه کوری به  
 بر انگیزدش بر جان رستخیز  
 بر آورده آن خام بهقا و خم  
 بر و بر و باز و آهنگ دید  
 شمراند در کام تراژ و دما  
 که آرد بلند آسمان بر زمین  
 نه پورا زور با زور مشو  
 همی جست آنسوی کرد انبهر  
 ملکه داده از پی جواد شیب  
 ز زرین تکار و رخکش کشاند  
 ولی پر هراس و لبی بر قفس  
 ز نگاه ماهی بر آید به ماه  
 چه شد آنسخنها کرد اندی کج  
 افشود روانت نژد از چه دست  
 به تناسوی کارزار آمده  
 بمردی بناور داو باره ران  
 چو که شود بر تور اند فوس  
 میان یلان بر تو خند و همی  
 کدای پیل پیکر نهر بر لب  
 کشایم در کج بردست رنج  
 بر اسیر طور بستایمت  
 تو کولی یکی آهمن کوه بود  
 باین جنگی دلسیران روم  
 چو شد ز دل نهره بر کشید  
 جهان پهلوان پور دارای بو  
 کشاید دمان و کش اندر کشد  
 با تنک جان بداندیش مرد  
 بر انجخت آن باره دیوزاد  
 شدش کونه بر کونه سدر روس  
 رانی ازین اژدها یافتن  
 بدریانم از دیده باریدن است  
 چو پهلوانی با چنین پهلوان  
 که باشد راه کرد از چنگ او  
 چو تنک اندر آورده با او سمند  
 تو کولی یکی تخت کوهی شکفت  
 بر آمد ز ران پرستان غوغا  
 ز تنک باره تیر تنگ در کشید  
 چه شد آن برافراشته یال و شاخ  
 توانانت را کز ناز چه دست  
 نبرد ترا خواستار آمده  
 صدر کن ز مردان پیغاره دان  
 بهر انجمن بادیران روس  
 ز بابت بختار بست و همی  
 ترا توش پل است چنگال تیر  
 قشایم نیاز و دوز و کج  
 کله کوشه بر آسمان سایمت  
 که بر کوه دیویش بسته بود  
 دو کوشش بر آوای غنچه کوه  
 که بولش به شبنم جگر بر دید  
 بهامون چو دید آن بداندیش  
 خشم آرد و باز و و سر بر کشد  
 برین راست گشت و گمان کرد  
 زمین شد سوی چرخ چون دیو با  
 همین خواند تفرین بسالار روس  
 تماشید بجز روی بر تافتن  
 بجنگ آهمن کوه خاریدن است  
 چرا همربان نام آری توان  
 بر آسایش جان از آهنگ او  
 در افکند آن تاباده کمت  
 شکر فید از که بدر بای شرف  
 بر او خواند بس نام که مانتی بو  
 ز دل نهره پهلوی بر کشید

چو شیر که بر کور آرد شکست  
بر آرد است آتشاه پر خاشخ  
وزان دیوزادان روسی کرد  
برادرش شکاوه بدست  
بدیدار در حسیلم بر مینی  
بچنگال نراژ واهی دمان  
گذاوند چون کشته در خاک  
بنالید از سوکایت دیوزاد  
چو آذر کشیدش روان بر مید  
گفت آورده بر لب لبان برین  
بغیر کاسی کرد زم آزمای  
یکی شیر خکی کندی بخاک  
ملکین کژاوند آن کرد نیو  
تر کردان روسی ترانام سیت  
سنگ گفت شکاوه زرم ساز  
بکرز کران و بش شیر تیز  
بدان چشمه کایافت زان بچود  
سبک سوی کرز کران بردست  
فرماند پایش ز چالش کرمی  
اگر چه بری شد ز کند آوری  
چو تنک اندر آورد خلی بوی  
برو برزد و خورد در نیم شکست  
لتن سر بریدش بشمشیر کین  
زایران سپه بغر کون نامی  
روانش نژند آمد و دل غمین

ز زین ربان پیل پیکر نشست  
ستایش بیزوان پیرو کرد  
آمدن شکاوه روسی بجنگ عباس شاه  
غازی کین خواهی برادر خود کژاوند و کشته  
شدن آنقریت جاد و سار بدست  
ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی  
بز دوست روسی ببارک کشید  
دو پرورده از خون لعلگون  
نکردی رها از دم آزمای  
که پهلوی شیران همیکرد چاک  
هم آید بر آرم ز جانت غریب  
ازین نراژ خالی ترا کام سیت  
سر شیر مردان کرد نفر از  
بر اکیر مت بر جان رستخیز  
بدانجا که ادسوی آن ره برزد  
تکا در بر ایخت چون پیل مست  
رها شد ز دستش شکاک کرمی  
ولی رخ نه چید ازان داوری  
جهان پهلوان شاه پر خاشخوی  
در افکنش از باره بر خاک سیت  
بجانش آفرین خواند جان آفرین  
بر آمد بدین کسب دیر پای  
بلب اندرش بدیسکال آفرین

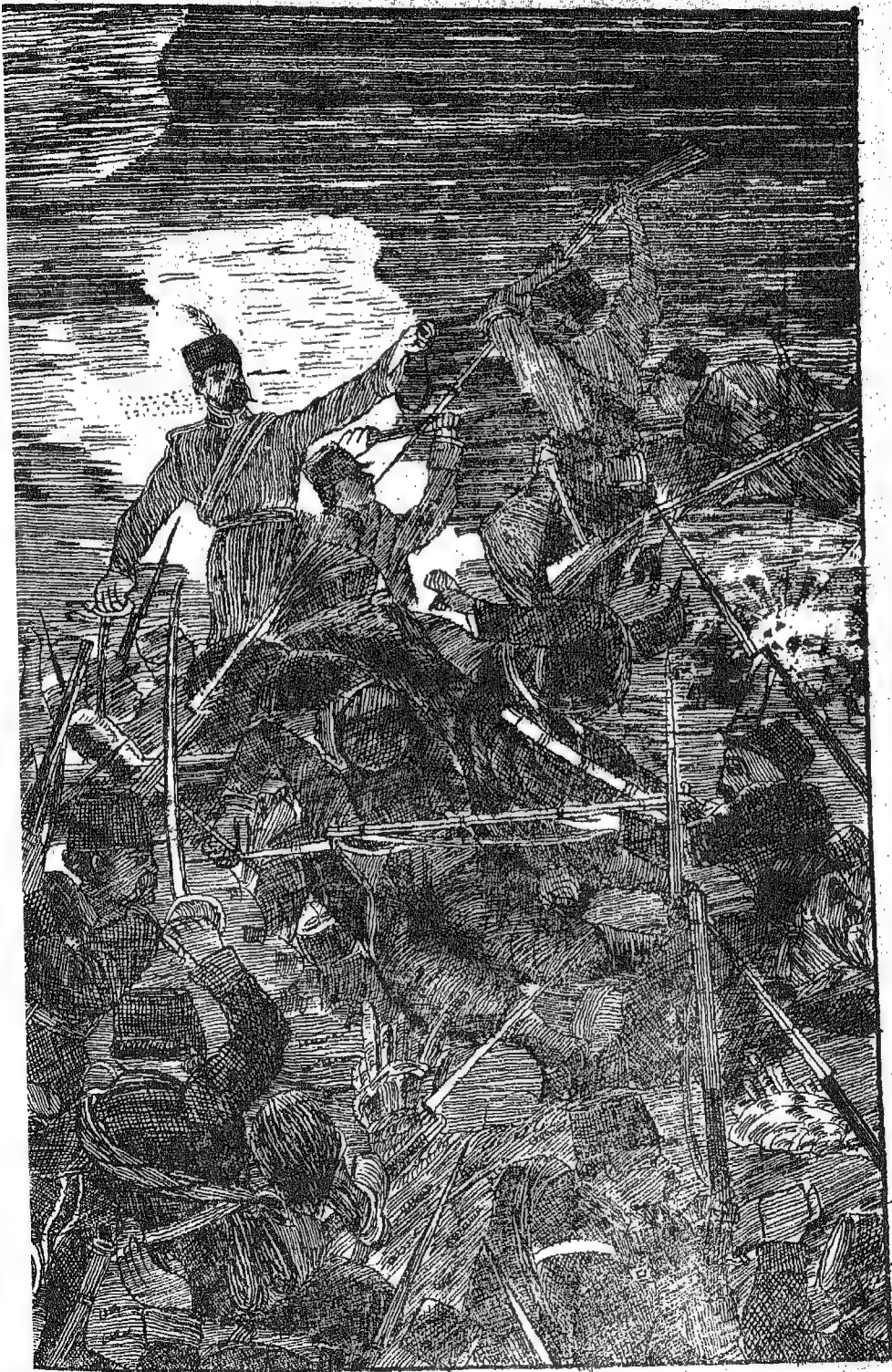
بنخجهر جگر کاه او چاک کرد  
بر آمد چو غنده شیر خاشخ  
آمدن شکاوه روسی بجنگ عباس شاه  
غازی کین خواهی برادر خود کژاوند و کشته  
شدن آنقریت جاد و سار بدست  
ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی  
بر انجخت کوهی چو بران عقاب  
نخشان آهن در افکنده چاک  
در آوردی آن پیلتن را بگرفت  
در افکنده از کینه خونم بدل  
بغیردشمنزاده چون شیر نر  
پاسخ بغیرد برسان سبب  
ملکین برادر کژاوند کو  
ملکزاده گفت ای باندیش فر  
ترا بخورد آورم نیزه ازان  
چو شکاوه دیدش برین آن ملک  
هم از بیم آن کرزه کاو چهر  
در آورد بر سر زان سپهر  
فر کوفت آن کرزه کاو سر  
بران راندن چرم کاغرن  
همچو اندکیستی بران زور و فر  
چو آن کرک پیران دل چو دید  
بکشا با کس هم آورد نیت

جهان پاک از اندیو ناپاک کرد  
ستایش گنان بر به پرورده خاشخ  
روانشان ببول اندر و نجات  
یکی پیلتن کرد پر خاشخ  
بها مومن و یا کوی از آهسی  
سرافراشته از زمین باسمان  
بنخجهر پهلوی چاک دید  
بر چید بر غولش چون دیو باد  
سیر کرد بر آسمان آفتاب  
بتارک زانده پر افکنده خاک  
که پیل پهلوزدی در سبب  
کنون خاک آرم خون توکل  
که ای نراژ خوا دیو پر خاشخ  
و یا شدری خواست از تیر بار  
که کردی بران کین دیر نیو  
کنونت چو او سر در آرم بکر  
کنم زدی کژاوندت انکوان  
یکی کرزه کاو سپهر بجنگ  
ز جان باندیش سبب دیر  
چو کوی که آرد سپهری سپهر  
ابر تارک مرد پر خاشخ  
همه استخوان نرم کردش من  
بسی نام یزدان سپهر دیر  
بجنگ اندرش فرو فرنگ بد  
بنیردی او در جهان مردیت

چو شیران همه رو جنگ آورید در دشت پر آتشین باره کرد ز هر سو در آهنگ شاه جهان وز انبوسی کردان ایران زمین ملک داده برسان رخسار خورشید چکا چاک تیغ و کساره همی شده دشمن تیرهای خاک ز بس چار پر مرغ صبح آشیان زمین زان نمکان پرورده تن سبحان و متن آسمان و زمین ملکزاده غازی چو آشفته شیر که با او یکی جنگ باز و برزم به بند دل و چنگ مردان نو مکاو و همی از چپ راست راند ز آتشین کی پیل جنگ آزمای سواران روسی به پیرامونش ملک داده کفش بدان بدگوشش برنجخت رخسار درخشانده را به پرسید کاین از دماغش جوان نه بینی که چون ترک تازی کند بتاورد او چاره بایدست کسی کش بدم از دماغ در گرفت بد و گفت کای بد کجرا هرمن سخنها بخاخ اندر آراستی	بر انیم بر کین او بار که برین شیر دل کار تنگ آوردید جهان بر زانو پناه گشت دوم اینج نراژ دما سی دمان سری پر خشم و دلی بر کین برافراخت چهره بر بخت ز مامون شدی بر ستاره همی چو مرقان دلد و ز ترکان تنگ نه پرنده بر صبح جز مرغ جان چو دریای سجاد کون موج زن توانا همان و توانگر بهمین	پس او گفت با دیو زان رگو یکبار کردان روسی سپاه همی ز آسمان کر ز بارید و تیغ ز شین شد رفغان جانگداز چو شیران جنگی برین پلنگ بهندی یلارک ز روسی سپاه در خیدن تیغ و سیر و سبر همه کوه و مامون پر از تیغ تیز چو دریای چوشان نو دشت کیز ز بسیار تیر ترکان درشت ز بس گشته جاوید بر شیر و کرک	که یکسر بر آید ز آوا سی کوس نماندند روسی آورده کاه همی آتش افشانده تیره میخ بر زبوره آتشین ز مساز جهان در خنل ز آوان جنگ همی سر فلکند زان ز مسگاه چو برق یمانی در انگوه در ز هر سو بهامون و کرکستخیز دران شتهای دلیران دین تن صرخ چون سکر خالشت یکی سورا است گیتی بزرگ همی داشت آهنگ آن کرک پیر کرکین پس کرانه زانده به نرم مکردان ایران کو پیش رو در آهین نمان گشته چون آتشی همی ز هر بارید از چشم او پذیرند فرمان او را سبحان که روشن روانم ز زوالش خوا بیزوی چنگ دم آهنگ شیر یکی گفت کاین پور دارای ترک همی جوید از آسمان جنگ تو به پدر و د جان مویه آغاز کن که بر ز دل نعره آن ز مساز هوای نبرد و لیرانت بود که تا از موده پیر و کوان
--	--	--	---

بخوردی بر آراسته خسروی ستودی همی خوشتر با کج وزن و زرم سن خواستار آمدی چو میشنید ز یکوز گفت و شست بفرید برسان رعد از غمام رگم ز اگر میش کاوش کند و باغ بسی خیره از یاد تو بود بسی شیرم دانه تو پویان کرد ز خونت یکی میل جوشان کنم کنون جای جنگست و کیخسرو پس آنکه یک بر دگر کرد روی لکزاده بزخواست برزین رخس وزان باره باد و در گذشت تو گفتی که آهش کوهی کران دمنفر اندرش بخردی و در ماند بلزید بر خویش سالار روس غنان باز سپیدان داوروی لکزاده چون دیدگان جنگوی همی در فشردهی بلبل اندوگ کران بد کج جادوی پر کردند تکا و همی راند در دشت جنگ هم از نیمه کرد خمر و نژاد خندش هم از آن ره دیر باز دگره جهان سپاهان پاکر داد روان بد اندیش روی ستود	نم ساید پرورد خواندی نرم نمودی با شعله از هفت لشت کنون روی پوشی درون چون چو کرکی که در شکلتا ناکریر منم گفت سالار کردان روس نماند از تو ز آئین صیسی نشان چه شما که از تو نشد جفت خاک هم آید بخون بسی زنده پیل ملکزاده گفت اسی بداندیشم منه اوار ترانیکه مالی بخویش چو نکیدن کر بر خود و کبر چنان بر سپهر گفت کر زین سخت نماندش بن قوش و درینک و زو از آن سفت او خورد و در شکست که آرد و از آن سوی آورده باز گشتن ملکزاده شیر او زن از آن سر میدان باتمام کار بولکونیک روی و تاب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از پیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دوزخم کاری با و زدن پیاوه از یر دست و پای اسبان فرار نمودن نکند کرد و بر باره زرم ساز خدیجی زده در با و بر کشاد پیاده در آن سوی و سی کوه نکند و زنگ اندر آمد بسر بتن آهین جوشنش بر وید بر پهلوان کر بزال تیر	نورنده بخوان چو پشیرین کریم سختنابه پنجاه راندی شربت چه شد انگه راندی زهر می سخن زند پنجه در پنجه شش زره شیر که پیلان نوران ز من خورده کوا بعیدی ز دست تو پیر و جوان چه جانهما که از تو نشد و در ناک که راندی ز نه نشان بسی و نیل نیمت جز مویه و سوک درد هم آهنگ یاران سکالی بخویش همی زان دور خاشو شده ابر که آن آهین خرج شد سخت سخت بچشم اندرش گشت تار یک بو فرماندش از کار پیکاره دست بفرید چون شیر ز پور شاه رخ از درد و تیار چون سندان همی حبت از رویان باوری بیکه خم کو پال سپید روی همی سوز خویش کردی جوس ببازی چو اود و ر اندم سندان بو تو دار آرد باد و باره تنگ یکی چار پر ناو کشتن کشتاد از آن نیز پر ناوک جان فکر یکی زخم کاری از آتش سید دوان سوی زال برای سپه
---	---	---







زانده شیشه شاه بدخواه جوی  
 سرانجام از روس بپاره  
 هم آنگه رخ از چرخ بهفت مهر  
 باد و یار از روسان نهفتن  
 دو فرسنگ از عرصه عسکران  
 که ناکاه آن از دور گفتم  
 وز انسو دران شوم فرخته فر  
 چو شیران دم آتج و پولاد جنگ  
 بهر سو یکی رود چارسی ز خون  
 ز شما دران کوه و دشت و دره  
 ملکه داده بر باره کام زن  
 بهر منزل خویش ره یافته  
 همان شب راه پسموده اید  
 کنون دیده از خواب باز آورید  
 شمارا همایون بود خاک آن  
 بهرین سخن ازین گونه گفت  
 هم که هر آموده هفتان جنگ  
 ز دشت از خون برو چنگ  
 سران پیش سالار بار آورند  
 در خسته و بسته و کوس و نای  
 پس آنگاه که چو رخت دکنج  
 اگر چه سپه دار و انشا کرد  
 نوشته که از بخت شاه جهان  
 سلج و سپه بسته و کوس و نای  
 چو پاسی گذشت از شب و چهر

شد از زیر هر باره راه جوی  
 رساندش یکی کا مزن یاره  
 بکیتی شب تیره بنود چهر  
 پتیار از هستی خویش تن  
 قناده هم آن شوم در بر کران  
 اباشصت عفریت آشوشه  
 ز نوروز فیروز منیر و ز تر  
 خرامان به بنگاه از دشت جنگ  
 شب کون سم تازیان لعلگون  
 خورشهای دزدگان فره  
 از نیکونه باک شکان سخن  
 یکی دیر پادستکه یافت  
 دمی تا سحر که نیا سوده اید  
 همه کاره ایران بس از آید  
 مبارک هوای طرباک آن  
 بهر یک ازین در درسی سخت  
 ز خون بد اندیش بچا ده یک  
 بفر خود آراست اورنگ خلیز  
 بریده سران در شمار آوردند  
 ز روسی بلارک ز بند می در  
 یا هر ملکه داده بر دست رنج  
 ولی نه بدریا و کان داد کرد  
 نوشت جهان شد چنین و چنان

از ان داور می چاره جز نید  
 نشست از بر چار کامه توند  
 جهان در سیه پرده آمد نهان  
 بترادت اندوز می شوم بود  
 شی چند از لشکر شهر یار  
 دران شوم در خویشتن در فکند  
 ملکه داده چون آفتابی سر  
 در و دشت پر کشته و خسته بود  
 ز خون کوه و مانجا چو کان خبش  
 تنکا در لبه نامی بیره و ان  
 که ای ره روان نشیب فراز  
 فکند دران جای که بار خویش  
 در سنج کسل زان نشیب فراز  
 کتان مرز ایران کج کشتورست  
 بهر شهر آن شهر یاری کشید  
 وزان جادوان شاه لشکر شکن  
 رتن آهن درج چون دگر و  
 بر آراست چون گاه آسود گاه  
 ز سرهای بی تن دران یار گاه  
 و ایران ایران فزون از شمار  
 بسی کین و کوه بهر لشکر فشانند  
 با هر ملکه داده دستور زاد  
 بلشکر که شته فرستاده

ره از دست و پای ستوان  
 همی بلند تن خسته و جان ترند  
 چو قلیس در قیر کون طیلسان  
 که یام برش بسکه بوم بود  
 دران شوم بنهاد و نشان قرار  
 وزان پنجره هکان نرفکند  
 بغیر وز می بخت و فری فره  
 از انزوره و روسیان ایندی  
 در و دشت رالعل بچا ده خبش  
 چو بر کوه خوان پلنگ دمان  
 سپرده بسی وادی و دیر باز  
 بر آسوده از رنج و تیار خویش  
 و وینده بازید از خواب ناز  
 رو بخش بومی و دلکش بست  
 دران بوم و بر تاجداری کنید  
 در آید بشکر که خویشتن  
 بر خویشتن زیب پیغمور کرد  
 بفرمود با چا و شان سپاه  
 یکی تو ده بر شد زهای بماه  
 در آورده در خرکه شهر یار  
 بهر سوبسی سرور زرفشان  
 یکی نامه می شاه فرخ نهاد  
 فرستاد و اما آزاد ده  
 بشه برده آوردش از شاه کینج  
 ز غوغا بر آسود کوشش سپهر

آگاهی ملکه داده غازی عباس شاه از کشته شد از زیر خنجر



دترنات آمدن ویدی توان  
چو ابر بهاری نزه اشکبار  
که ده تن ز مردان آهن کسل  
به ترنات اندر کشیدند بار  
دو پند ه شان هفت در خواست  
کروسی زایوان روسی نژاد  
بریدند زان هفتگان سر بدو  
که ایک سوار ی بدر کاه شاه  
ملک زاده چون آگهی یافت زان  
همچو است که برق شمشیر  
چو پوختی فرو بست از خشم دم  
نیایش گمان برده پیش نماز  
پس چو کمان چار بر تیر بست  
نزاران ز روسی قلندی شجاع  
ملک زاده از کفت کوفان شکفت  
به ترنات اندر برانید لور  
سه پاس از شب قمر کوچو نکفت  
باتش فغان باره سر کشان  
شد آن اهرمن باز جادو کرای  
هم از کفت ترکانش بود آگهی  
بترکان بر آرای کفت رکرم  
سار جغتایش آرید و سه  
به اندیشی مانید از نسا و  
بر هندی تو بامدارا کنید  
نکویم جو شیوه چاکر سه

کرد در قلعه ترنات در منکام فرار بولگونیک  
روسی در حالتیکه خواب غفلت امیر خاثر  
با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

بامید سپاری چشم بخت  
بدنبال آن کرکس ناپاک زاده  
از نیکو نه شد آسمان را نورد  
نژند هر اسان در آمد راه  
که آه چنین کردش آسمان  
بر آنکه داز آسمان رستخیز  
بر و نه که کین پوشیر دژیم  
باندوش آنکه زبان کرده با  
ترشیری دهان کان خچر بست  
جگر زابکون دشنه شان چاکچاک  
بپاخ بهر یک چنین باز کفت  
بر آرید زان بد بکر مرد شور  
که قند بر امن دژ دشت  
ابر باره کشتش آتش فشان  
و کر ره جادوی آراست لای  
هم آن جادوی بد بکر رایی  
بکرمی سخن بان و آرای نرم  
نباشید بر جان ما کینه جو  
از آینه در فتنه نارید یاد  
مدار با آشکارا گستید  
نیویم جز راه فرمان بری

بدر کاه ان شمسیرا جوان  
خوشید در پیش سالار بار  
بفرمان شهزاده شیر دل  
بغفلت در از کردش روزگار  
بدان دژ در آنکست خود زان  
ز روسی بلارک بفرمان وی  
بر آست یکسر سحر شبیار  
قضای بدینگونه بنمود چهر  
که تابش ستابنده اختر سپید  
بکین سوز و شش سپیکر اختران  
سراسر سحر کاه لبشتافتند  
ز غم سر بر روشن روات  
فزون ز اختران بر درشت  
کشد نصیبت جامی دریغ و فکس  
بپوشید تن را بخت آن کین  
جهاندن تازی بدان کازار  
رخ از سحر ترکان شده سدریس  
شب تیره گشت از جهان نابید  
به رید هم آنکست و هم کیش اود  
کز ایدر بایران سپه رای جوی  
یکی روز در مهر شام آوردید  
پیمان و سوگند خود پاسدار  
سجوز این خستگان نکروید  
با پیرین آمد خود چیر دست  
ز ترنات آمد بایران سپاه

<p>بهر گفت او سر بس کشته شد چو شایین غور در بر آورد سر جهان ز رفتن چادر افکند نهان شد چو این تو کون بطور چو می گذشت از شب دیو چهر طلایه فرو بست از پاس دم از ان جادوئی کو بداندیش کرد انوشیروان غش در هر کران بزدیک آن در یکی بیش بود نه در بوم آن تابش مهر و ماه دشیران ایران پر اندیشه بود چو اهرمن شب نهان کرد چهر ز نیزنگ انگرک رو باه باز نیکمن بدزد ز روسی کرده سواران پهل افکن مشیر کیر ز انبوی بیشه جشد راه چو مرد کینه سر بر سر میکین لکراده چون اگر از کار شد که در بام سرشان ز تن و رکن بآنک خورن زیشان پدید یغ پس آنگاه از لب کشا دند بند بوش را روش بسته را میست خداوند جانی و جان آنست بهریک ز چشم آن سرافراز کرد سه نوکره کیش بر اقباب</p>	<p>بگردان ایران پذیرفته شد فرپ دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را از قلعه تر نادت در نیمشب فرار نمودن از راه پیش در یک طرف قلعه تر نادت بود بسمت کجی و اکاهی شاهزاده غازی ز انبوی پیش راه اندیشه بود نه جستی در ان بیشه و سوره رمانده جانشان بیشه بود چو روشن مروشی عیان کرد مهر بیشان ایران رسانده راز نه زیشان نشان بهامون کران سوی بیشه جوشن نه از پیشان راه درگاه شاه مستادند پیندگان بر زمین جانش به پیندگان تار شد بیکرکان ز نشان یکی سورکن یراورد و در خیم خون ریز تیغ بخشایش آن کشته کار چند بدونیک اختر با یامیست بهر جانروان لای فرمانست ز جاده افشانده الماس خرد شنگی برای بخت از شهداب</p>	<p>ولیران ز پیر امن انحصار فرپ دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را از قلعه تر نادت در نیمشب فرار نمودن از راه پیش در یک طرف قلعه تر نادت بود بسمت کجی و اکاهی شاهزاده غازی در خالشان از شاخهای گمن دتر نادت انگرک غفرت سا سحر چو این آتشی خاک شمر شب تیره زانده تیرک رو که از بند آن دیو پر گمبیا بهاره پشه سپهر داند بآنک انگرک بشتافتند سر انجام سوی سپاه آمدند بگردن همه تیغ و پوش گمان بدر خیمشان داد و بند کران سپیده دم آورد چون ترکند نیایش گمان با نیران نیاز که شاه کینه کاره را چنانش ترا با شاهشاه کرد تکراری بسی به و پورش آساشد در افکند زان غنچه نوشنند فشر دی می در به چاده در</p>	<p>پس از عهد و پیمان کشیدند بار فرومشت زاعشیا از جوح سپه یکی پرده قیسه کون و کنگ جهان گشت تاری چو پر خواب ز آداب بر آسود کوشش سپهر ز خوابش دو بنبیده آمد بهم بر آسود از رنج هر شیر مرد دو بنبیدشان در خواب کران به پیچیده در هم شکلی در شکن بدان بیشه خود را در افکند خوا دراورد این کاو و عنبر بنیر نهان شد ازین پیشه و دلفروز بنیر وی نیزنگ آمد رمان ره بیشه زانده تیرک سپهر داند فراوانش جشد و کم یافتند پوشش بر پوشش آمدند کر نیکو نه برانوش آسمان نهاد بهسار آهنگ کران برون خولقشان تیغ کیتی فرو دو کونیده با خاک در که بران بتن جانشان زانده و مر جان سر آسمان چون زمین زیر پا ز چاده جان بخششی خوا بسی زهر کین خارشان در پند بگوهر سخا بید یا قوت پیر</p>
---	--	--	--

<p>             همیگفت کز این کته شهر یار              از آن خشم سوز دهمی ماه مهر              و کبر باره آراسته بود شتی              و درفش بداندیش کردی نمکون              همان روزی جاودان یا دشمن              کشتان چاکها باشد از تیر تو              بدل چشمه مهر و زایش آرد              چو بختی ازینسان بر کون بزار              سرانجام شان آتش راستین              یکی نامه آراست با صد نیاز              نه مشو پاسخ سرش بر کشید              که امی شیر دل پور تا برده دهر              بود استوار از تو کاخ می              تو بی مسند آرای او رنگ جم              بتن زور مندی بجان پوشیا              بدریای آتش من خویش را              زمانه چو اهریمنی ریم است              اگر چه نداری بنیروی و فر              تو در جنگ شاهان برافزایا              بسی دیده نرم و درشت سپهر              پس آن نامه بردست و ستوداد              هم اندر ز آن شاه کرد نفراز              ز راسته و درخ چون دو کبکرت              نوازش کنان پیشان خواند              کنون اینست و نامه آرای را ز           </p>	<p>             بجا نهادند رستم و اسفند              وزان کردش از کردش افتد              بهر پوزشی در نهان سوزشی              یکی نعل جوشنده راندی ز خون              جهان در جهان استخوان پشته              فرو خواند مشهور شمشیر تو              به پیچره چند بخشایش آرد              بسودن رخ پیش آتش مر بار              به جش و از جنبشی ز راستین              به جشیده و دارای کرد نفراز              بنجو شیدش از پای افکشد              روانم بیدار تو شد دهر              بجای می تخت ش نشستی              تو بی کار فرمای ملک جسم              تو فکر بدانش توانا به کار              مکن روشن آب بداندیش را              ستاده بنیرنگ اهریمن است              بهالی به بنیروی سپهر و زکر              که بالشکری شاه نبود بهال              بسی برده از آسمان کین و مهر              بتشریف و دستوریش کردش              یکایک برالشیر دل راند باز              بهنجواندیزدان به فرخ پدر              ز جشایش شاه شان راند باز              که آراست این نامور نامه باز           </p>	<p>             چه سازم چو سوزنده خشم آرد              بهم آتشک گردان ایران زمین              که شاه با پناه جهان کوی است              ز خالیک تیغیت اینک بدست              جهان پاک کردی ز روی تیغ              به دوران پس انسا لیان در              کرفاری از دار آزاد کن              بنرمی دل روشنش نرم گشت              پس آنکه فرستاد دستور خوش              وزان خواست بخشایش آنکرو              دران نامه او را بر اندر گفت              تو امر در سالاری زاد پور              بنام تو تا زنده کا و کجمن              تو بی افسر تارک خسروی              حذر کن بجان دین خویش تن              ز نزدیک سالار لشکر بجنگ              مخور دم از ان بدکش تحمیا              ولی مرد دانی آموز کار              ترانید و اندر زمین در خور است              پس آنکونه اندر ز نامی درست              ز درگاه دارای دیهم و کا              مکرزاده بوسید فرمان شاه              کشاده چنین نمکدل مر چند              روانشان ز بند غم آزاد کرد              پرانکه به بر صفی رنکین کمر           </p>	<p>             چه گویم چو کردش خشم آرد              بر آتشک انخس و خشم کین              بدو نیک زایامی ابروی پشت              بکرکان بجی سوز فرخنده کشت              بدین یکد و تن نیست جای درخ              پیاران ز جنگ تو کونینده باز              پس آزاد را زان کرد قار کن              به چشم اندیش چهره آرم گشت              به پوزش به دارای فرخنده کشت              به جشیدشان شاه کرد و لشکوه              بالاس حکمت درمی چند سفت              بشیران ایران و ترکان تور              بفر تو پاینده دنیا و دین              جهان کجمن از تو دار و نوی              یکی بر بخشای بر جان من              خرامه بود و کرد چه پولاد جنگ              منه کام در کام تراژد مان              حذر دار و از کردش روزگار              که آموز کار از تو دانا تر است              ز خسر و نکارنده به کاشت چیت              در آمد با لشکر که پور شاه              به پروین بر آورد و پیر کلاه              کشتان بود از شاه پیم کزنده              پس آنرا و از باده زان داد کرد              بر استیخت کا فور با مشک تر           </p>
---	--	---	--

زمین و زمان را بر آوازه کرد  
 بهنگامه آراست این نام را  
 چو شیر آن کهن کرک آشوفته  
 یکی نامه از پنج و تیاره درو  
 زد و ددل خویشتن دوده کرد  
 پرکنده بروی جگر تخت تخت  
 بسی مویه بر یک جگر کانیش  
 سخانده چابک آن سرفروشته  
 چو شمشیر آن نامه بکشود باز  
 بدرماندگی پوزش آورده پیش  
 تو آگاه بودی ازین نیل نیش  
 خدا داسوی ناخدا لی کرای  
 کنون بایدت چاره کار کرد  
 نیکوتر زکردان روسی سپا  
 سرایم کران داستان بر سر  
 نه خنک آوران کهن دیده اند  
 بهامون یکی سرودیم ستاخ  
 نه از انوار روی سچ بجنبک  
 پرند چو بازو درنده چو بر  
 برآرد یکی ابر سیما بکون  
 یکی سودایران فشانیم کج  
 دران لاله کاشکار راستی  
 هوا تیره از کرد و خورشید تار  
 بگزشت زابر چکد ترا لاله  
 بهروشت آن صد هزار اژدها

نامه نوشتن بوگونیک روسی باشیند  
 از کد اش شکست خود و اظهارندامت از ادعا  
 خود غدرخواهی کردن از پیشدر و خشناک  
 کردین زاری کردن در ماتم کشمکان روسی

بسی پوزش از بیده گفت خوش  
 بچستی نوشت و بهم در نوشت  
 جهان در جهان دید سوز و کد  
 بشیرم آمد از خام گفتار خوش  
 وزان درت کرد باهای شکر  
 که ما را خداوندی ناخدا ی  
 دوالی بدین پنج و تیاره کرد  
 که ناویدی بهاری از پور شاه  
 نپوشنده راز بهر بدر و بر  
 نه از هیچ کونیده بپشیده اند  
 ز پولاد این بران پنج و شلخ  
 نه اندیشه از کام چان نمک  
 چند چو برق و دونه چو بار  
 ترکش همه مرک بارانش سخن  
 ز سودش ندیدیم جز درد و پنج  
 شکامنده ستک خارا سستی  
 زمین نیزه خیز آسمان دشمنه با  
 ز خاکش وید که از ان لاله  
 ابر کوه پرند بگزیده جا  
 باشیند را راست با سوک و در  
 بهندی سوی کج آن دیونا  
 دران نامه بس رازی آراسته  
 بی چاره آورده زمینان نیا  
 چو خواندیش آئی تنک خیر خیر  
 پیشمازم از دم ز چالش زدم  
 بر شکمی تو این در پی چاره را  
 نه انم چکویم چه راز آورم  
 بدینگونه آهنگ زمینان نبرد  
 کرش چار پر تیر باری ز کین  
 همه برک او دشمنه و خنجر است  
 یکی باره دار دو چو پران عقاب  
 بران شیرفش باره آتشیر کیر  
 ازان لاله کون ژاله بار و همی  
 نهفته خنک در زدن سپهر  
 سپاهش همه پیر و بر نایسیر  
 پناهندگان را چو آب آتش  
 همان ژاله دریای پناهدار است  
 بچکال زد و پین بدنان سنگ

جهان کهن را بنو تازه کرد  
 برافراشت زینگونه بهنگامه را  
 شبانه به بنگاه شد کوفته  
 ز ناسازی کند لاجورد  
 بچون سرکش بر آموده کرد  
 ز زولیده اختر زشوریده بخت  
 ز نرم و درشت تختین نبرد  
 نونهدی فرشتا چون دیو باد  
 بهر از یار می خود خواسته  
 کرای چاره کرد که درون فراز  
 فکندیم در وی کنون و شیکر  
 ز چالش می بی سکا لش زدم  
 پاری بران شیر تنک با به را  
 چه زاری ازان ترکماز آورم  
 که با مابر آراست آن تازه مژ  
 تیار و سپهر چین راستین  
 همه هم آورد بار آور است  
 بکرمی چو آتش بنرمی جواب  
 چو بانه خورشید و برج شیر  
 با پس کل طلال روید همه  
 ز خراش جو خار نموده مهر  
 که پیش کمالست و برایش تیر  
 بخوانند کان آتش آب خوش  
 همان لاله بیکان خارا آور است  
 چو شیر می خورشان و آتش نیا

روم آتش افشان کیتی می  
ازین آرزو خواب در دیده به  
بتو جان قسطل ناز و همی  
سز و کمر سرت بگذر آسمان  
کنون برین این آشکار استی  
بدل درش کاین مرز نهادند  
کراگاه بودی ازین رستخیز  
سز و کمر فشانده پامی تو کج  
بیاری کرا ای کوشیر کیر  
امید هر رنج و تیر سار بود  
با بازی راسی و دیدی بخت  
زبان چون نسجیده راند سخن  
همه خار خنجم داد آتش است  
دو بهر زبازار و پیر سنجاک  
شب تیره از رنجهای بزرگ  
چو اشخدر آن نامه بکشود دغا  
بتن جوش پیلوی بر دیده به  
همی گفت کان پیر ناهوشیار  
چو جنگ نیرانست نبود سنجک  
نکستم که این لشکر آراسی ترک  
بر زم اندرون شیر پیل کن  
گزاره بکاخ اندر آراستی  
درخت سخن گفتن نابکار  
که پایل از ان اقتد چون تو  
درینا جوانان روسی گروه

جهانی بسوزند در هر دمی  
وزین پویو حو ناب در دیده به  
بنادش ز تو سر فراز و همی  
کوزین خاک خوتو اندر شمی بجان  
که روین منت شک خار استی  
که دادم و بسوز این مرز و بوم  
نراندی بدین مرز رای سینه  
کت اندک بود کج بروستنج  
کنایم بختا و عذر م پذیر  
بدین خاکساری منادار بود  
کشیدی ازین جانکه اعرضت  
کنده خواجه را خوار در انجمن  
بجان سوختن آتشی سگشت  
فاده رخبر جگر چاک چاک  
رسیدن نامه یو لکونیگ به شپخدر و نکوشش کردن  
اشپخدر یو لکونیگ را وزاری نمودن او  
بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست  
ملک زاده ایران زمین گشته شد و کیفیت آن  
بخت اژدها بند و شیر اژدها  
زین جنگ شیر اژدها خواستی  
غم جان و بخت تن آرد بهار  
پشت پیشانیست سودمند  
که افتاده بیسره بامون و کوه

از کس سایه در خاک ایران بخت  
که رستن ازین دام بچ و تاب  
که در مرز ایران کشیدی پناه  
رماندی تن از کام نراژ و ما  
درینا کله که از کار نیست  
ندانکه در کام بر اندریم  
به بنگاه نراژ و ما سود نیست  
و کوه آهنت خواهم رواست  
دما نرا بجا که اندر نیا شتم  
کنون بخت آندم جان نیست  
ز جنگال این بگزند اژدها  
با شک یار می فرو کوب کوس  
اگر دیر مانی نماند کسی  
هم از قفقان ماندگان هسته  
نکستم که نام بزرگان مهر  
کوازه زد می که بگردان مرد  
درا غار باید سخن سخنه گفت  
پرت نیست بر آسمان بر پیر  
درینا که کردان کردنکرای

که ادرانکر دند با سایه جفت  
وزین پس بگردیده بنید بخواب  
خو کوس بر دمی بخورشید و ماه  
روانرا ازین بست کردی رها  
برش این بجز درم و پیکار نیست  
بچنگال خزان شهر بر اندریم  
بکام اندر ش جایی بیسود نیست  
که بازت سر جنگ ایران بخت  
که این شخم سپوده زان کاشتم  
بلی رنج جان از زبان نیست  
روانرا ازین بند کردی رها  
که هستی پناه و لیران روس  
بسوزنده آتش نماند خسی  
بتن ناتوان تر بجان خسته  
خروشان چو دیو غولیان چو کرک  
ز خون جگر نیلی اذ دیده راند  
غریوی ز سوز جگر بر کشید  
ز ناهوشیاری تبه کرده کار  
چه جنگ آوری با نیران بچک  
کش آموز کار است شاه تنگ  
تو بی پیش چالش بیکر کان مهر  
بکام آمدی با سمان خیمه  
شرقی نمک کرد و پر دشته گفت  
و کبر پیری اندانی بس  
شده در پی تازیان سر سار

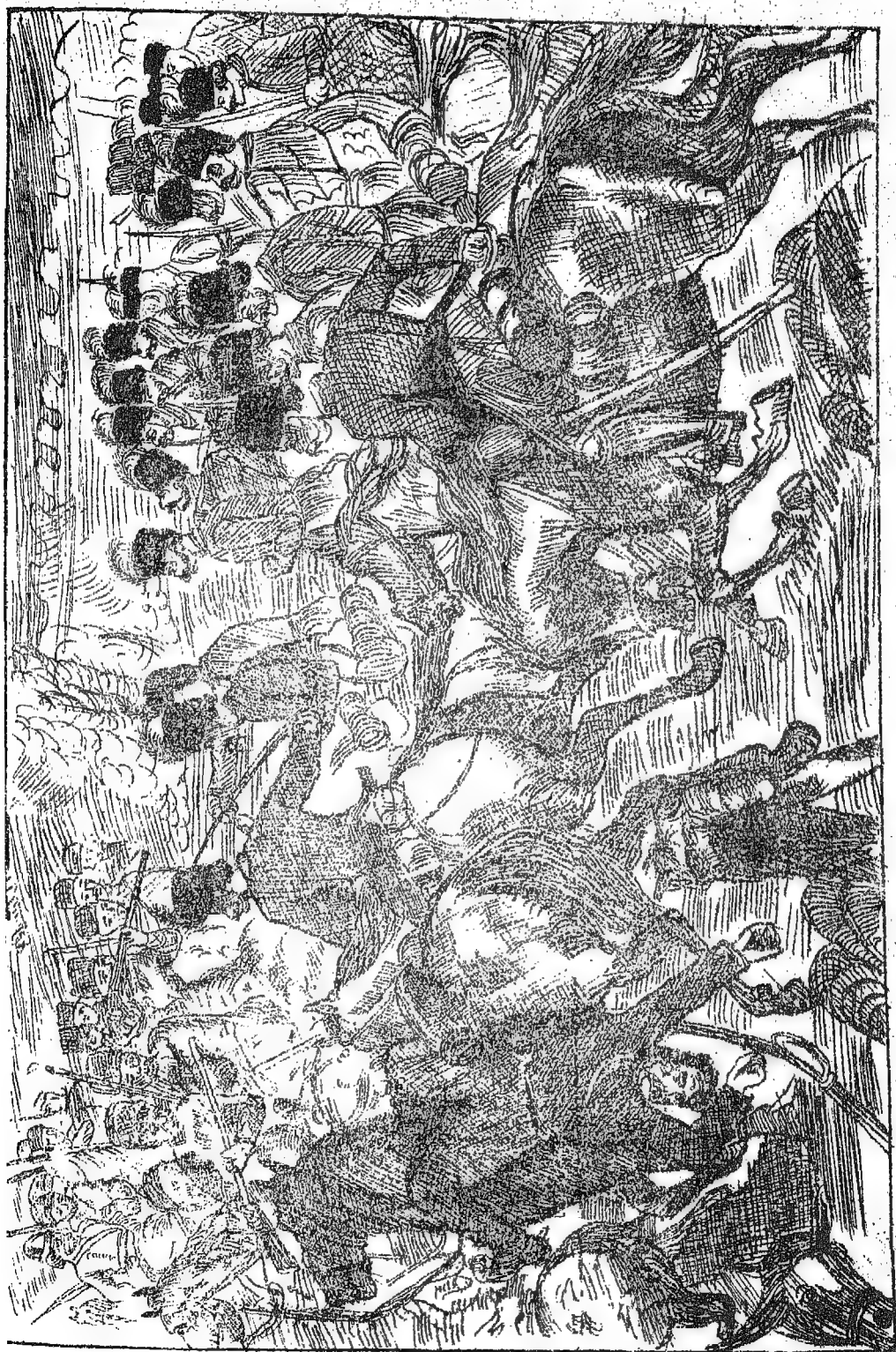
کمی باد و دودام براندی سخن که هر یک ازان شیر مرغان جنگ که جانشان بر آسود ز آهنگشان کجا آن نمکدان دریای جنگ بدریا کنون شادمانی گسند کمی با عقیق بان سخن گسند کنون آن عقیق بان نادک گذار ز غولشان همی آب خورده خصال که آن شیر مردان سپهر فرزند بایرانشان داری دهر سود کمی گفت کای تاجداران دین بایران چنین پایه دریافته چو کجی ازینسان دریغ و فوس ز کجی بگرد جنگی پلنگ بها من چو سوزنده آتش دل بگرد آنگوس خورده کراز همه ره چو آشفته دیو دژم بسی آهین آسمان بر زمین بسوزنده دوزخ دل فروخته شدش کوس روسی غریوان شد همه ره با هستکی در نوشت همه زو لگو نیک اکمی یافته بهر اندرش دل تنگ جنگ در آن داری ست بنیاد بود که بودی گذرگاه آن رودش	که ای دام و دودان چنین جگرگاه شیران دریده جنگ شدید ایمن از دشمن و جنگش که بودی خورششان بدرنگ افو شه روان زندگانی کنند که ای مرغکان زین پس خوش بید که گردند از آسمان تان شکار کفن شل شده زاغر کرکسان که از پیمشان بود جانشان نژند که خوابی بجا و دیدشان در بون کنون شاد داری تاج و نگین که افسرستانان تان بی سرند	تن آن نهر بران جنگی خوید بکیفر کنون کرده شالند روید کمی دیده دریای خون نیاز فداوه بدیای خون اندراند که جانشان ازین کینی شاد باد گذشت آنکه از پلنگ چادر پر گردی ز ترکمان به تیر خندک کمی گفت کای شیر مردان روم نه در دیده زانندیش شایخو ایما کنون خوش نجسید در خواب که افسرستانان تان بی سرند	بدندان جگرگاهستان بر رویه بر اسش جگرشان ز کیف غریه چنین با نمکدان دریا برار بدان شرف دیواز بون اندرند ازانده اندیش آبا د باد نبود از بر آسمانستان گذر فکند نشان خوار در دست جنگ خرا سید افو شه روان مزه بوم نه در جنگش پای پایتایان کز آن خواب خوش دیده بارید بسی به نهر نهر را افشند سراز پای کردون سمر یافتند بر آراست در سوک کردان رس بران بردشکر با پلنگ جنگ روان در در کاشخ آتش کون همی لب گزیدی بدر نه کار بگردان ز کفش بر بسته دم چو زار و دایر کشاده دهن زرو پینه کوبال زمین زره نوروش همه ازیر بشیه بود ز آنک شیزان ایران جنگ زیکتن کش او آوردی وری بسی خورده از کز زولا و کوس سوی رود تر تر فرودیده راه وزان که همی با شوشی حصا
بگردش ز عاده آهین بسی دل رسوزنده دل خوش غریبی از آن نامی دیوان همی تخم اندیشه در سینه گشت که با شصت تن روسی بر تاش که پس از سوده پولاد جنگ کش آورد و پارینه در یاد بود یکی در از کوهسار شکوف	بران از دری خفته روید تن سراسر نهان گشته کوه و دره ولی چون زخمه و پیرانندیش بود که بودا که آن کرک پولاد جنگ سپه گشته و بسته در داوری بسی دیده در خاک کردان رس سپه راه چید از آور دکا به پیوسته با شوشی آن کوهسار	بگردش ز عاده آهین بسی دل رسوزنده دل خوش غریبی از آن نامی دیوان همی تخم اندیشه در سینه گشت که با شصت تن روسی بر تاش که پس از سوده پولاد جنگ کش آورد و پارینه در یاد بود یکی در از کوهسار شکوف	



<p>هزار از بها لشکر دیوان روس بدان کوهسار و بدان رودبار هماندار آگاهش از کار کشت چنین داد فرمان شه کاروان که جنگی سواران کمار و بر او بگیرند کردش در آنکوه و دشت گر از کوه رانده بهامون سپاه بر آریخ زمان دیونستوه کرد</p>	<p>دران دزد بر آورده آوای کوه پناهنده از لشکر شهر یار اسکاهی یافتن حضرت صاحب قران از غمیت اشپنخدر از راه رود تر و دامن کوه</p>	<p>که کرک جوانشیر از بیم شاه زانده شیشه تیغ کند آوران بدان شوم دزداده شان جان بکامی از ان راه شد بر کران</p>
<p>بسیار آسمانان فرود آوریم فرستادگان اندر آنکوه دشت بیزدان پرستان ز برنا و سپر نمازش مران برده دین را می عدان انجمن نامه آمانند بچه کاه آن نامور پور شاه بسی آفرین خواند و آرای نیو انوشه خواجه پیر خ اخترت چو فرمان خسرو بپایان رسید سروش بسی جنگجو گردید بر او آسمان خنجر و تیغ بار بفرمان فرزانه فرزند شاه ورود دشت بر پل پولاد پوش زمین ز آهین و روی اندوده شد آگاه اشپنخدر آنکه ز راز هر اسان در بنور ره رعدسان دو دشت پر برق سوزنده کشت</p>	<p>ز خوشان یکی ز روف رود آوریم ببند نشان راه بر باز کشت یکی و دیگری توشان دستیکه که باد آفرینت بهشیا مرغز شی چند ز می پور و ارشدند دیر آمد و خواند منشور شاه که کاست بر آرد کیهان خدیو با ختر همی راز کوی دست تو گفتی که فرمان یزدان رسید کز آید بر بنیوی کیهان خدیو بسی آتش از اکون میغ بار ز راهی خو نامی بر شد براه</p>	<p>دران کوهسار از رنگ آوردند توای پور فرخنده از عکران رمان شان از اندر و تیمارنج برین رامی روشن کداسنی چون شورش نهششی در رسید دران نامور نامه پهلوی ستاره درین کار بار تو یار درین کار نیز وزیر دانت باد ایل دامغان را بر خویش خواند پاینگ نامور و سلا در وین روانشان بلاق آتش اندر فرو ایل دامغان با سواران کوه</p>
<p>رفتن اسماعیل بیگ دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگک اشپنخدر بجانب دتر و کرداو را که قتل با اشپنخدر جنگ کردن و سکر بستن اشپنخدر در دامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه کینه عکران</p>	<p>بدان شوم دزداده شان جان بکامی از ان راه شد بر کران کران کوه و زان رود نماند بفرزانه فرزند بسیار دان همه کینه خواه و همه جنگجو نماند ز می کینه اش باز کشت بر انیم بالشکی کینه خواه بگردون رسانیم گردن بر</p>	<p>همه با هم آورد جنگ آوردند بجستی سومی کینه لشکر بران که دزدان شان روسیان و شکیخ روان بداندیش را کاستی سر نامور بر با ختر رسید بدان آفتاب سپهر کوی زمانه در انجام کار تو باد سختاده جان بکعبه است باد بران راز منشور خسرو برانده با ختر رسان ناله نای و کوس بجانشان یکی آتشی بر فرو پاینگ تر تر بر آورده غو ز آهین همه پهلوان بدوش ز کرد آسمان توده بر توده کشت که کرد آسمان تیره کرد سوار بگردان ایرانشه آتش فشان بسوزنده آتش فرزند کشت</p>







بل و انخان با سواران کرد  
 رفتند و دیران روس  
 چو آشفند رانیکونه آهنگ وید  
 ز با مومن سپه را سوی کوه راند  
 حریفان ایران دران داوری  
 و یک بردوشش چو نفرون آمدند  
 چو آن جنگی روسی کینه خواه  
 چو از بدق شاه فرزین گرفت  
 فروماند حیران زکر دار خویش  
 نشانهای ز نکی دیو سپهر  
 گیتی سپه راند و اراسی روز  
 ملکه داده چون آتش افشانده  
 بموک سپاهیش خنجر گذار  
 ده کینه با آسمان بسپرد  
 بهامون جوشیران آشوفته  
 بر آئین چنگ شیران ز  
 زکران ترک کش جنگجوی  
 صیقل ستودان تشاره سپهر  
 بدینان ملکه داده با آن کرده  
 دروسی بهر جا که دریافتی  
 چو زردان پریشان آن بوم ویر  
 کشند که از چاره کرپور شاه  
 سرانجام از مردوزن ده تبار  
 بدان چاره کر شاه کرد نفر از  
 دران رنج کردی بدین داوی

دو دندش بنا که می دستبرد  
 فکندند سر بدینغ و فکوس  
 بجنگ اندر و نشان ل جنگی  
 بهترنگ راهی که روی نشانند  
 گرفتند کردش بکشد آوری  
 تمامی تبس چون آمدند  
 بر آست شطرنج ناور و شاه  
 و رودشت زالق فرزین کش  
 و شته مات شته مات در کا خوش  
 رفتن شاهزاده بکجه از عسکران و سجات  
 دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه  
 لکجه و آهنگ خود از ایروان از کوه سا  
 قزاق و کیفیت وقایع و چگونگی آن  
 بنیر و درند از دما را حاکم  
 ز کردان جنگ آور شدغوی  
 غوکوس کوش فلک کرده کر  
 بهم در نور وید نامون و کوه  
 جگر کامش از کینه بشکافتی  
 که بودند از چوخ بیداد کر  
 کشان رانده بر پامیدی سپاه  
 شدند بکین بر در سپه ریای  
 نیایش کنان در سپاس نیاز  
 که در ماند کانرا دپی باوری

چو از کشتب آفران نشان شدند  
 دلیران روسی رسیدند فزون  
 پراند لشیه جاننش ازان کیه و ده  
 بگرد سپه راند مطریس سنگ  
 چو زردنیر دوش بر آرا کشند  
 ازان مهره افتاد و شدش  
 یکی بدقتش راند شاه جهان  
 بر آن پلتن راند اسب ستیز  
 سحر چون بدین شرف دریافتی  
 درختی همه دشنه شان بار و بر  
 بر افشان بسی آتش افشان جنگ  
 چو سوزنده آتش روان کوان  
 ز نامونسپه تا در کجه راند  
 بهانکه ز کین آتش افروختی  
 گرفتار در بند روسی کرده  
 ز سپه جازن و مرد و برنا و سپهر  
 همه اشک شادی روانشایچه  
 که شاهان بداندیش تو خوار باد  
 ترا پاک دادار یاری داد

ترندی بلارک سرافشان شدند  
 بهر از تیغ کردان ایران نکون  
 در آویخت بهر دامن کوه سبار  
 در انکوه آتش فشانند جنگ  
 بیماری حریفانه برخواستند  
 بر آتش جبهت بود هفت اخترش  
 که بکشو منصوبه می مهران  
 رخ آورد و کوی بران رستخیز  
 رواند یکجی جوی روشن چو شیر  
 سروشی بدیدار کشت از سپهر  
 بر افروخت رخ مهر گیتی فروز  
 سوی کجه از عسکران راندش  
 سراسر چو چاره جان شکار  
 بنجیج دل ترک کردون دهند  
 بسیم تکا و در زمین کوفت  
 بنا و دروشان با تیمار و مرک  
 درخشان بسی خنجر آبرنگ  
 چو خفته دریا بهامون روان  
 بر و آفرین آفریننده خواند  
 بسوزنده آتش تنش سوختی  
 در و نشان ترند و روانشان  
 شدندی بر پور شاه دلیر  
 بدیشان ز چهر ملکه زاده سپهر  
 سر بدیکلا لاث بر دار باد  
 بامید دل کامکاری دلداد

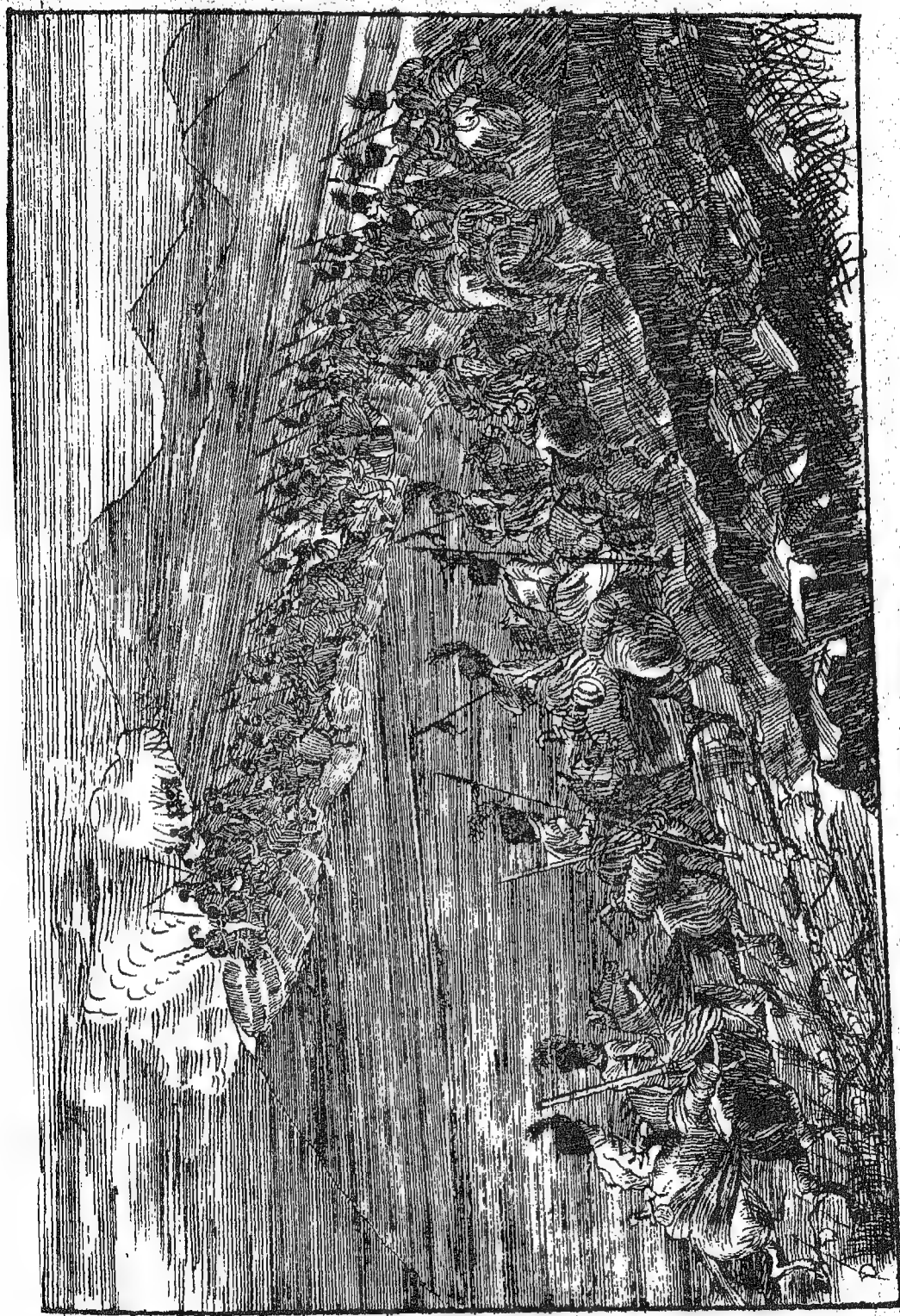
بر از آفتاب سراسی تاجور ز داد فرخ سر دوشی رسید ملک زاده با آن اسیران بهر پدرم آنچناندار و انامی ترک دروخت بینید پر تیغ و کرت کنون باید از کجی بر لبست بار سر سربان پاکرامی سهره سپاسی بهرامی آن گروه کشاده چین و الوش روان ملک زاده آنگاه آن ماه کرد همیشه دکه ساری شکر ره بهشتش می جاوه بود به پیشه اش مایل هر می شیر کیا پیش مهره کرزه مار شکنج انگ دید بوسند زان رما ز خون مسافر به جاوه سنگ به روزه از نامی غولان غوی در خانش با شاخ و شاخ هم به رجا نکراده پر کردند شدند اندام به ستوان ستوه شکفت آتش زان محوم غوار رخ افروخته لاله و شنبلیله بدان در چو طامس زمارون دمانی دران دگشا مرغزار بکشتی دران عصر ترکان کشت	بهر سایه چتر فرخ پدر بدین مردگان تازه شوی پید قوازش همی کرد بکشاده چهر که از پیش بریده چنگال کرک بد اندیش را سوده بر خاک بند سوی ایروان رفت از این دنیا بر آراشد آفرینی فره روانگرد آتشاه کرد و لشکوه شدند از ره کجی زای ایروان آهنگ عباس شاه غازی از راه کوه سا قراق بجانب ایروان و جنگهای فراوان با کراویج روسی که پیاری اشین را از قلعین بکجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده در انکوه پچاده پچاده رنگ به پیشه بکاه سپتیار دیو یکدوازده و نامی دژم کش اندیشه نسبه ده پست بند زیبای می پشه ورد و کوه که در دوزخی شد بهشت بیکار قد فراعنه سر و شمشاد و سپر زده چتر بر آسمان چون برن پی خوردن و امش آتش بر یار بر افروختند آتشی کوه فاش	بزنان بدخواه در مانده غوار که بکشت زان سنگدل آسمان دید یاور می بخت فیروز تان رماندروانشان ز تیار و رنج روان ادخاشان را آورد ستایشگر آمد بکجه سنجیدو نماندند بار از بر بار کیر بیزدی کردان پر و دست که پزده شاپین از ورنج بود که آن ماه کمتر بد اندر نور شکفتن خون بهیو دریای ریت ز خون سنگدل نعل و پچاده بود بر آورده از شیر کردن نیر نه ماری کزان باشد آینه رنج دما رخش بست که از دماء به رنکاش تنگ چرخ افکنی کوارنده آتش کز آینه زهر بناورد و جمیده یک بر دگر ز هوش که از ان دل به روان نجرم زمینی در آورد پی که پیش از من داشت سیمین زره چو بالنده بالای ترکان تنگ زمین خال خالش حلیت پلنگ نشست از بر سبزه فوران چین خوش کرده در غور و کند آوران
---	--	---

<p>بخوان ملک زاده نامور که روی پلکان جنگی هزار تن و جان کراش ز پولاد و در سجود می همه بوده همیشه بفرمان اش پندرجو می بگردار جنگی کرازان به کار پور جهاندار کی در گذشت بود تازانه زمان تو باد و ستاره بگردون که کون چید یکی لشکر از و سیان در رسید ملکه داده اش بانگ بزم بچشم به نهامم کردین داوری چنان ترکنازی برشان بچشم گفت این و کردان لشکر خواند تو گفتی که در کاخ بکیده جای بفرانش مردان لشکر شکن نشش سلطان تیغها آخند بر سوکمانی گیتی کش و سانهای شیران پر خاشخ به برج نمیدن کز ما هزین که آواشیانی گوید ایمان بیونی کراویج کرد ملکه داده چون دید که در نبرد بفرید و گفت ای نبرده سوار در وقت کای شیر زابرده رو</p>	<p>نهادند لب نغز بریان تر بنک نمک از در کارزار فرهشته برغت ز ولیده می بمهد اندرون سر لسته شیر کمر تقلید می کجی آورده روی بایرانان جنگ کرد بسیار خروشش ز هفت آسمان گذشت خندک قضا در کمان تو باد و بال آمده مردوین را پدید خویشان بخواختر رسید که تاریک کرد جهان نشان چشم بر آرم اینگونه کند آوری که تاریک کرد جهان نشان چشم بدان جنگشان آتین بر فضا آرام چون مردانش کرای نشست بر چرمه کا مزن سکا و بران روسیان تاخت ازان ناوک دشمنی کشاد دریدند بر شیر کردون جگر سماهی در از خمشان بزن ازان آشیان مرغ جانی پر کراخیان سبک پای در دستبرد فرانده کردون در آرد بگرد هم آوردت آمد یکی بایار بیدار خورشید کیتی فروز</p>	<p>چو شیری بران خوانش آمد در سپیدار ایشان کراویج نام در آغوش تراژ و نامندشان بداندیش و خوشخوار و ناپاک ز دنبال لشکر شهر یار نو شتابان سواری ز ناوردشان که ای شیر دل شاه پیرومند بکزی کراشد کردان سپهر ازان پیشه کا مزره بر کران زهر سولشکر نهادند روی بکشا کمرن نیم در سبزو که بر برزو باوی تیغ سپهر همی کرد بر ترک بنید و لبس سجودن خود آسوده با بدینک چو از کور بریان فروشت و زمین را بدید از سم بور دو لشکر چو کرکان در غم غوی فروخت از زخم کز کران ز بهرام ترکان بلارک باهی بهر سوخت از آشیان کمان سانهای سینه سفینه باز تاورد هر سوچ و دیوانه دیو بر آغوش شمشیر نو لاد کراویج چون نعره او شنید ز نام آوارت بکو نام حسیت</p>	<p>به بریان کور اندر آورد جنگ که پرواضی شیر زار کف نام لعاب دم از و نامندشان کران جان و پیغز و خاکی نهاد یکایک ز بیشه شدند آسکار غریوان همی در نور دید راه ردان ز آسمان سباد آگزند بکین برخو امید این ماه و مهر گذر کرد چون خاک کند آوران بوامان کان سپه جنگجوی که آمد دم کرمست از بول مرز از اختر درم ریز کرد و دهم نشش سوخ مرک بنید و لبس بدان کور بریان چو جوشان چو شیری برین سکا نشست هوا قیر کو نشد زک و دستور قاند یک بر دکر از و سوکا بماهی سم کا و تا کردان بلاک ز بهرام تارک سدهای یکی مرغک چار بر رشتان دران سفته خنجر نهفتند بار در آوخت با شیر مردان نیو بر آغوش آتش عفان با در برخش اندرون چهر خند و ازین جنگجوی ترا کام حسیت</p>
---	---	--	--

<p>بگردون روانت چو پویان شود مرا بر تو بخشایش آید هست ملکه داده زان دیو پیوده کوی مرا آتش جان روشنی است نام در دارا هم سنگ غار است نام چو دیدش کرد هیچ آن بال عجب بتارک بجای تیغ بندیش راند شکست اندر آمد بدیوان رگها سر و سیان کوی میدان او بشادی نوان نای ترکی شبت بجان کر چه رسد زاندار و کبر دران میشد کوه تار و پازنج</p>	<p>که بر سوی شکست مویان شود روانم بمرت که آید همی چو آتش پیش را فروخت روی بدین نام خواندم گرانمایه نام باشی خرم آسکار است نام ز هول اندر آور و بر سر بر که از باره بگذشت و در خانه جهان گشت و پیششان آهونک بمیدان سم باره چو کان او خو کوشاوی ز کردون گذشت ولی تن همه زخم شمشیر و تیر نشد زده شمشیر مردان برنج</p>	<p>بمروه جهانی و نایده کار در پنج آیدم زین فروزند بد و گفت نام مرا خواستی چو بازم بجنب بد اندیش شد بگفت این و سوی بد اندیش ملکه داده برسان چو شان پلنگ که او بچ آنگه شد اگر کار بود سپه دار گشته سپه گشته روک ز نشان کزین پور شاه دلیر قدر مایه زان مردم دیو سار ازان ز رگه شاه کرد لفر از کزاننده دهنقان آسوز کار</p>	<p>محو با هر بری چو من کارزار که کرد و دژم بر تو کرد انبهر سخنهای کام خود آراستی ببینای سبزش آرم شکست بر آنخت شبرنگ کیتی نوز و باو بارگی چون در آور و تنک کویک زخم تیغش دور اگر دجا زدن بال ترکان و ذخیره خوی یکی مسند آراست بر کرک و کثیر فکند ز خود را دران میشد خوار بقیه وزی آهنگ ره که و باز چنین یاد دارد ازان روزگار به پسر وزی از فر کیمیا نخلد پنرویی دادار سپهر و زکر چو در صفخوان رستم زاملی ز جنگش نکشت اثرانی را کسی کرده شیر گردان دید ببند ان پولاد خوار شکن نیده فروغ از سه و آفتاب سبک سار و تار یک ل میو دود بتن کرده خشان چو جرم پلنگ چو خوشید تانده گشت آشکار بر آنخت آن کوه صحر نهاد بکیتی عیان شدی رستم خنجر بدلها چو پیکان خارا کار</p>
<p>خاک ملکه داده آفاق با کرده قزاق در روز ششم در آن مفتخوان و کشته شدن آن کرده خند لان پیوده در دست شاهزاده انجم کرده وسپاه ظفر قزاق تمام و کیفیت آن</p>	<p>کشاد جهان بسته بر آن کرده بخاکش سرشته همه خون دل بکشار سرشان گذشته زینج بخامی همه کورناشته رام چو سوزنده آتش برون بخند کشید تیغ و جهانند خشر بتارک شدی کز زده کاوسر</p>	<p>در اکو بساران کوی شنج کرویی ز قزاق یا کز و خود چو بجای پلنگان همه تیر خنک در فشان و فشان جهان شهر یار دزین سو جهان پیلو پاکر داد فانند یک بر و کورستینر دیر خاره زان لاله شکار</p>	<p>همه راه بدش باره کافرن همه راه کینیش بسد زره دخون مسافر دران خاک گل همه یار با خنجر و تیر و تیغ سها موی خورشش بر کوه نام ازان تنک خوشو آتش آخند دلیران ز دنبال آن تاج بخش تو گفتی که هر تنک آن کوه دور</p>







ملکزاده چون رسم زامی از آن آتشین خنجر آیدون نه زخمی زد از کوزه هفت جوش ز تیغش از آن اثر و فاش کرده همان در آن کوه و درنا سخنان یک هفته آن مفتوحان کرده طی وزانسو باشیخند را آه فوند ملکزاده باشکر خنجر می زمین پرسمند آسمان پرسان هنک کجین کرده ز آهنگ جنگ بها مون خوششان همه کور خاک بها مون چو از کجبه بشما فیم بسی روسی از تیغشان کشته زار بسی پشته از کشتگان کربشید برآمد بکردون زیر ناویسر جهان سو ز چون آتشی سرکش است یکی آیدون تیر دار و بچنگ روان خون روسی بها مون نکر بسچی برآر کرت چاره ایست که این پور دارا می کرد نفر از هم آودا و خویش بنداشتم باشام که تیغ بازی کند کرد آن روسی در آن کجین کنون اندرین داور می چاره پاسخ فرستاده بکرتیت زار	بکف اندرش خنجر کامل زدیوان همی ریخت بر خاک که بر ماه باید ز باهی خودش قاده بسی اژدها کس کرده برآر است خوان خوشین و دین هشتم بها مون در آورد پلی رسیدن ملکزاده شمیر دل با سپاه کران بیرون و نامه نوشتن روسیان از کجبه باشیخند از آهنگ شاهزاده تیر حیات و نجات مسلمانان کشته شدن روسیان ترکهای ملکزاده	بهر جا که مستلی برانگفتی بکرز کران که سبک و سبک بهر سو درفشش در فشان شری از آن بد کمر مردم دیو سار وز آن پس خون شست چنگال انهم چون برآه خور از قیر و آن برافروخت آتش بدان مزدوم بها مون چو کوه آتشی بر فروخت ندارد کس اینگونه پیدا یاد ز آهین یکی کوهرین جوشنش کرت نیست باور قد مرخه کن رمانند نیردان پرستان زنج چو سالار دوس این سخنها شنید منش اندرین دشت دانه می نه که ز نیک آن ترک تاز چه بیلان پذیرد چو شیران بچنگ که اینگونه آن ترک نوخو هست ز هر کس که پرسیدم اندرین سر اسر کر سشد کردان روس	بخنجر آب آفرانگیختی بچنگ سبک تک کران فشرده ز کردی کرایان رفقا نشدی نرسه شی زنده زان کارزار ره خوشین بار بکرتیت پیش شدش کرد پیرایه ایروان که بر کجبه زینگونه آمد کزنده چو آتش بدان فزارد و روی نهان در غبار زمین آسمان بتن کرده خشان چو جرم پلنگ بخامی همه کوزنا کشته رام در دشت پرازدنایا شیم بماخر فرخ آور و شوم نو تن کشتگان بر آتش بسخت از آن ترک پیدا کرد داد داد چو سوزنده آتش در آتشش پس آنکه پسین سویه بکجین نمانند در کجبه جو نام کج خویش برآورد و جوش میدید باو آتش کین فشانم همی که کرد از نیکونه نیک ساز چنین آفرینش ندیدم بچنگ ما چیمپای برآر است از آن نامداران و رطوبیان کران شیر مردان روسی فوس
---	---	---	--

کوانیکو نه تان کرد مثل آسمان  
 دیدن بجسار چوم پلنگ  
 بس آسایش از یاد ایر از زمین  
 که چون از شب تیره چرخ بلند  
 از آنکوه جوینده راه کریر  
 شب آمد هراسندگان را پناه  
 سوی کجور اندن از آن کوه سار  
 بجگم ننگ و بچنگال ببر  
 چونکند آورد امان بامداد  
 ز خمره کاو دم خواست غو  
 به شین روین بر آورده سر  
 بر آکنده هر سوی راندند نور  
 پرونده هر سوی بشتافش  
 و کر نه تمت چاک چاک آورم  
 تنش لرز لرزان ز کشتار او  
 چو از راستی رستگاری ستر است  
 بد و کشت کامی جنگجوی دیله  
 ندانی که نام تو آمد به ننگ  
 چو بشنید با سویی بس موسی کند  
 یل دامن کرد لشکر شکن  
 چون گیتی بخواند آفرین و زبش  
 پاسا فی اسی مایه در آشم  
 بساغ کن آن را مش آراش آب  
 که اندیشه در آتش آراست  
 شب تیو با کلک زرین بر از

دم از دما در سپردن بگام  
 گرفتن تنک پیشی از آسمان  
 چون گیتی بدینگونه بگذشت گفت  
 شود مهر در سب که با خشر  
 بلی بخردان راست این شکار  
 چو اندوده شد روی گیتی تقیر  
 بلی چون روان راست بزم کند  
 از اندیش تیغ ترکان شاه  
 سواران ایران بآنک کوه  
 بآنک ناور در روسی کرده  
 بمطربش نعره نامی کوس  
 در آن پیشه و کوه و دام و دره  
 چنین گفت با او یل دامن  
 بکوکان بداندیش سالار روس  
 بداد رخبشده جان و تن  
 بر پوش نوندی در آمد نوان  
 نو در کوه ساران بجنگ اندکی  
 که در کج از آتشی آب کون  
 شبانکه ز کجسار زری کجبه شد  
 که جز راست کشتار نداشتی

و از کشتن صبا با خامه و شکر کداری از قلم که  
 آسمان از جهام اکشت و تو از یاری و غنچاری  
 بدست یاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران  
 حیات بخشید می باز بر کاه شاه راهم دادی

به بنگاه شمیران کزیدن کنام  
 نهادن بر پنجه پای زبان  
 بدین رایشان شد ملخ جام جفت  
 شب زنگ کرد در شب کوه و در  
 که باشد کزینده را شب حصار  
 بر آمد دیوان بامون نقیر  
 شود خار خار و حصار پرند  
 سوزد کرم اسنده چوید پناه  
 ابر کوه بر خاک کردون ستوه  
 ز بامون نهادند هر سوی کوه  
 بنا و در نه بانک کردان روس  
 نشانی از آن دیو ساران نبو  
 که کر راستی رستی از با بجان  
 عجا راند لشکر کجا کوفت کوس  
 که جز راستی می نرا نم سخن  
 کزان آمدش جان و تن نالوان  
 بجنگ از بی نام و تنگ اندکی  
 بهامون روانگر در یاسی خون  
 روانش بر اندیشه جان نخبه  
 نرستی کرت بود زار راستی  
 زرش داد و ستوری و نیکش  
 که اینک در آتک آراشم  
 ز راه نوم ده کمن آفتاب  
 که ازنده را ز دار ایست  
 ازین گونه آراستم نیاز

که ای خامه بنگامه آراتونی بدین پهلوی گفت انباز من بهر مشکلی مهربان یار من زمانه بمن تیغ کجین برکشید بخواری شمع مرده بر خاک ماند صبر تو چون صورت دویم از آن همی نشسته از نام دارا گشتی نیامدم ببلنت ای کمر بار کلاک تو ای درفشان کلاک زیبا بخار و گردن من آسمان چسبیده بود بنام آورده از دودمان و دودمان پراکنده شد دودمانم از دود بر آورده چینی پند از تنش بخنبد بکوه با و محض او همه گفت او دشمن زهرناک کسی از در طعن سنگدل که بازیت پدر سکرانی کند از کفار کرد ولایت ستان از نیکو نه بر سینه اش نشین زد درودی بداری داد آفرین هم باز دای بد رکاه شاه کنون نیز خواهی همگی باوری همه کج و کوه بر پرانده کن همه کوه و در و مرجان من نگارنده کلاک کمر بار باز	نگارنده راز دارا اتونی چو دادار داننده راز من بسر بردوان از پی کار من ز تن رشته چار کوه برید بزار سی بجا کم تن پاک ماند شم را و کرباره بخشید جان بمن مهر خویش آسکارا کنی که داری بسی پای کوه بر کلاک بفرسپاس جهان شمس یار جهانم بیند کمان تیره بود که دودش بر آباد از دودمان بسوزنده آتش روانم از دود در آورده و دنده او کمش نه بخشود بر نازنین چهر او ازان سینه ریش من چاک سرودی بدان کوه سنگدل بدرگاه شه درفشانی کند حریری ملت پوشد از پرنیان لبش نشین بر سینه ریش زد کش از آفریننده باد آفرین سرم بر کشیدی بخورشید و که بر شاه کیتی سپاس ددی چهار کوه بر پرانده کن در دجست سمرانی حضرت شایسته کیتی پناه اهلدار	بهر سختی و پایمردی مرا بهر کار ناگفته ای سپهر صبر خوشتر را من آر ای جان ز تنش سویی هفت اخترم بپا تو بر باریم اسکارا شدی ز کید بد اندیش ناپاک زاد هم از نشسته ات آهین شویم همه در سپاس شهنشاه نیو شدی چیده بر گردش آسمان از دود ده ام در پرانگی بچشم از دور و ز روشن سیاه از کوه دگ تو شخندم نشوند کشیدش پند از تن دهنده شدیم بکوش خرواز سپهر که می سهم داشت که جالوت که دل شادمان دارواری کن چین سای نرم شهنشاه شود اگر وادش در کوه بر سیاه تو ای خامه چون یافشی نازیک پای یاری من بر آراستی زمانه مرا از زبونی در بخت صبر خوشتر مایه سور من پاداش احسان آن تابو پیشک دل پزدوری مرا بدستم دهی بوس و بوی لبهر برامش درم از صبریت روان برویم ره در که شاه بست سرانیده مدح دارا شدی تو ای پر خرد و مود خاک را داد هم از دود دهات دود کار شویم ز باد آفرینش ز کیمیا سنجیدو زمانه می تن و جانم از زندان پس از خواجگی و مرانگی که دنیا و کفر و شمشیر شاه لبش را تو اموش از نو نشین تنش کاست از کین چو تار پند سخنما که راندی با و خوب چهر بسوزنده آتش تن افروخت براری چنین پتقاری کن زردش شهنشاه آک شود زبان بر دودش شامش مباد دویدی لبهر از پی باریم روان آسمان را از کاستی آنگندی بد اندیش را در شکنج بکنجیت راز کجور من علم که باز هم بگردان برافراخت بخاک پیش ریز با جان من بکوه بر آراستی بازار راز
---	--	---

بقربان شاهنشاه رستان  
از نیکو نه این نامه نام دار  
که وارنده تاج و تخت کیان  
ز کوه کیمانی کلاهش بر سر  
بروشن جواهر تن آراسته  
یکی پاک کوه ز دریای نور  
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب  
یکی آفرینش بفرستد راسی  
سنگین قیامگاه است و دارا دست  
بدوران وادش تالشی  
دو شاخ کوزمان و دو شاخ نهر  
دم کرک گردون بکوه و دره  
سپاس ستایش بیدان پاک  
نیایشان آتشیر و آبخوش  
جهان را نیامد چنین که خدای  
از تخت طاوس برزید فر  
سن بر رسن پرده بر پرده بود  
ز هر محبه شان آفتابی پدید  
بخوردی همه پرده همیشه شیر  
یکی روز برد که شهر یار  
و دهم نامه خاوار از دپور  
چهارم بداد و اسمانی دلیر  
دیر آمد و خواندن آغاز کرد  
سر آغازان نامه نام خدای  
رمانده بندگان راز بند

اینکه در بهکامیکه تخت طاوس مقرب قیام  
ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ  
باروس توران داشت در یک روز چهار  
فتحنامه بدرگاه کیتی بنای شاهنهادگان و چاکران رسید

تاج اندرش تاج ماه آفتاب  
ز دادار وارنده کیمیا سخندای  
پنیروی چکال خارا در است  
نه پیداد در دل سکالده می  
سم آهوان کا ز دندان پیر  
دم کرک بند در آهوی پرده  
که آن کوه آراسته از جان پاک  
که تاپیر زن را بر خواب خوش  
که یاد امر از هر دو ساری  
بگاه بهار ان چو طاوس زرد  
که شیر فلک شیر پر پرده بود  
کز ان تیر کی روز بدخواه دید  
بمهد اندرون سر لب شیر کیر  
ز پیروزی آمد نوندی چهار  
ز پیروزی جنگ ترکان تور

فتحنامه نخست از ملکه زاده غازی عباس شاه  
و کیفیت نجات دادن سلمان کج را از چاکل  
و کو چانیدن ده هزار زن و مرد ایشان راز

چنین داد پیرایه این داستان  
بر آراست زان نامور شهر یار  
چناندار دارا می کشورستان  
حایل ز لولی بیضا به بر سر  
بگوهر تن روشن آراسته  
ز دریای نورش دژم ماه و هو  
تیر کی رباینده تاج جسم  
نبودی اگر او نبودی جهان  
نخستین دان پایانش بسی  
همی پشت کوران بخار و دهم  
هم اوزنک ازان پیر زنگ آورد  
که باز گیراید بزم غزال  
بی راحت عالمی برده رنج  
ز پیراد کس بر نیای قفس  
ولی سخت و سخت طاوس و  
در آور و بر آسمان بلند  
برافراشته بر کسپرخ برین  
از ترکان سپاهی فرستاده شاه  
نگذند شان سر لب شیر  
که شد سوی کججه بگرد شیر  
سر و افسر شریف بانای و کوس  
که چون آمد اشپنخدا از خاک  
سخت از نخستین سخن ساز کرد  
خداوند بختند و نهمی  
نمانده راه پست و بلند

## کنجه سجناب ايرود از راه گنج و خود از کوهسار فتن

وزان پس ستایش بدانی بود  
که شام روان تو پاینده باد  
سراخر آن کوی چوکان تو  
زده تا با همیت فرمان پذیر  
بگردن کرایانت کرد و نبرد  
بجواب اندرش اخترتیه باد  
زمین را بدریدم از سم لور  
چو کوهی یکی آتش افروخته  
گر مرغ جان بداندیش شاه  
پزدان پرستان کی شود شد  
اباچار صد کرد سپهر فرزند  
سوی ایرودان راه برداشند  
بزاری همه پیش کجاست خدیو  
بجان کرانمایه رنج آورد  
وزان پس من ایشاه انجم سپاه  
همش کوه و تنگ سرسبز شاخ  
برسوی یکی سبکین بنیاد  
مانا ز انبوهی شایخسار  
اندازد و زاکه برو بوم آن  
بخوبی بر آن ره بولندک  
گراویچ روسی ابانای و کوس  
دران ره بخت جهان شهر بار  
که چون آتش آن هندی آبرنگ  
وزان پس شهیواراندم براه  
ششم روزی که دران بنفخون

بلند آسمان سبز میدان تو  
بیکس ترا ماه و ماهی پزیر  
سربسکالانت در زیر کرد  
فرحک با وجا و دان چهره باد  
سیر کردم از کرد تا بنده پور  
بسی کرد روسی دران خنوم  
که بکشد و پر با خدنگ سپاه  
غم و رنج از جان نشان دوشد  
که در راه شان ناپدید گشتند  
ره و در که شاه برداشند  
شدند آفرین خوان بدرگاه پور  
که جانی را بازشکنج آورد  
سپه راندم از کوهساری براه  
شکفت و دماش همه دیو لاج  
که بدو دل شیراز اندیشه اش  
بهم تافته بس گزاینده مار  
زینش ندیده لب آسمان  
بکشتی زیست را بر رخاک  
نهر ارش ز پی زرد مو یار پس  
بدین چاکر استیشد دو چار  
ز شک نگاه در نهانشد سنگ  
افوشه سپاه جهاندار شاه  
خوکوس بر شد بهفت آسمان

سپاسی سزاوار کجاست خدیو  
افوشه ترا زرقه آینه باد  
بدین دستگاه اخترت دیر پای  
بلندی خنبت کش تخت تو  
زگاه می و از کون سر سپاه  
سوی کنجه راندم سپاهی کران  
نهفتم کوی پال و خود و زره  
بگردن پشته اند پرنده پر  
زمین پر زتن آسمان پر ز جان  
پشادی از ان مرد لبشده بار  
شدند از ره گنج با مومن نور  
جهان آفرین بر جهاندار شاه  
بهر کام دل کاسکاریش ده  
کش از حال درویش کاهیت  
که بسکت برو هم پونده پای  
تیوشنده را سوری آمد ز پیر  
نه جز رنج و اندوه و تمارک  
نیش رفته در ناخن آفتاب  
که از آن نیار و گذر کرد سپل  
چو خورشیدش دیوان رشت  
بگردان ایران سرخاک و آشت  
یکی تیغ بندیش بر سر زدم  
بر آورد دم از کر زه ماران و مار  
بزیر سم باره سوزد سنگ  
سراسر چاه برین آتش نهاد



چو کرکان دیوانه کرکینه در  
سر سرکمانهای چاچی بچنک  
کزندی ندیدیم زانداوری  
برافراشته پهلوی بارگاه  
نماندیم بکین سجادانکرده  
در پامیه پوروزگردان سپهر  
سپهرش پندران بخنده هوش  
ز کشتار فرزندان کردار او  
پس از آن دویم نامه را مکتوب  
شد آهنگ کوبیده کرد و فکرای  
سر نامه بنام دارای پاکست  
خداوند سرور و برتری  
بزرگ کیاستش در کشتن است  
کل آیین از دامن هرچمن  
پس از پاک یزدان بداراسپار  
جهان را تو پاینده داری بباد  
جوان جهان خورده بخت تو باد  
بجا و بدت آن بر شد و مارگاه  
همان تیغ الماس گونت بچنک  
بجا که چو بنشور خسرو رسید  
بفرمان بحر بر بیان نه استم  
در وینه گردان پر خاشجوی  
سراسر همه عرصه خاوران  
که کر خنک رایش دارند خنک  
کزیدم ز شیر او زمان می نزل

ز کرکینه شیر پوشیده بر  
چو شاخ کوزان دوشاخه خنک  
چنین آمد از بخت شه یاور  
هم دیده در راه فرمانشاه  
ز خون کمان آمد آندشت و  
چو تابنده هوش برافروخت  
ز بهرینش بر برش سرور  
چو خوم بهاریش شکفت و  
زبان آفرین جانت پاینده باد  
بخت تو تا زنده تحت تو باد  
کرایان برین سلکون کارگاه  
ز خون بداندیش سجاد و نیک  
ستاره در پر کلاهیم و نمید  
ز خاور کی لشکر آراستم  
نهفتم همه روی مامون بری  
نهفتم بگو پال کند آوران  
رشته بهره پاینده کوهر بسنگ  
همه کرد و جنگ آورو تا مدار

فرشته ژولیده متو میان  
دران شک راه از نشیب و فراز  
ز دنبال جوشن دران سپاه  
برایشان کشتادیم درنده خنک  
کنون شاد و بهر در و روشن مان  
سراسر عوشتند دارا سخن  
وزین سوخمن جا کر شهر یار  
چو آن نامه در پیش شاه و لیل  
فتحنامه شاهزاده آزاده محمد و لیحان  
فرمانفرمای مملکت خراسان از کد ارش  
طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان  
قاجار سردار خراسان و شکست  
خوردن و کیفیت و قایع آن  
بخت پنج نوبت دین بهر جهان  
تو لی تراستان شهر یار زمین  
ستاره پیاس تو سپدار باد  
بهر جان همی فراله باری کناد  
چو آگاه کشتیم سر اسر ز راز  
چو پرده ماران همه فیض خنک  
یسی دیوانه کردم را  
بهرین ز نام آوران سپاه  
و کرسی آید از زنگاه  
بفرمانت ایشاه با آفرین

ز هزار سواثر درسی جانشان  
بنام آوران خشک کردند ساز  
بیردی بخت جهاندار شاه  
بیرنده شمشیر و پان خنک  
سپاه جهاندار بر و ان  
بران آفرین خواند و انجمن  
بر تاخت الماس سجاد و بار  
بیایان رسانید و اناد پر  
تو کولی سر از کج کوه بر کشد  
بترکان زانک غادر خدای  
فرزنده جان و تار یک خاک  
که از چند و چوست ذالشن بری  
چو خنک بزرگی از و روشن است  
می افکند از و ساغر هرمن  
ستایش بدارای یزدان شاهر  
بخت چار بالش بنه آسمان  
ستاره ترا چاکر آستین  
ستاره فروزت فکمدار باد  
باین همی تاله کاری کناد  
سرم باسان راز ما گفت باز  
چو درنده شیران برین بلند  
ابر کوه آتش فشان او دما  
بس اسید و لبس هم دادم زنا  
ببیند جز تیغ و زخم شاه  
سپردم بسردار خاورین



شد از کاخ بر جنگ رویه سم	دم شیر لبست از دم کا دم	همه کام زن باده را زین زدند	ایکین کوس بر کاس ثرو پین زدند
بنیر ویت ای داد و دوران	سپه راغز بر کشور خاوران	بماندندی ز ترکان تور	بجستی سوی خاوران را ندبور
بدان تنگ چشمان پر خاشخ	رسانند ز آهنگ لشکر خب	که اینک ز ایران سپاهی لشکر	بگردا را سلاح دریای شدت
باینک آن تنگ آفت	نگاه سوی خاوران تاخه	چو آگاه گشتند ترکان نگار	که آیدون رسد لشکر شهریار
هرسان زن و مرد بر ناو پیر	ز موی خورگاه و پستی حریر	به پشت بیوتان با مویشار	ز بنگاه خود بر نهسا دندبار
بر پیشه زان سوی کاسه رود	یکی سخت بنگه فکندند زود	هرسان دور جوشند و موج	کنون نامه آمد برو دهرن
چو آن سخت بنگه بر آید	سراسر یکین خواستن خاسته	همه دشت پراپندین کوه شد	همه کوه پر دوش تو شد
همه تنگ چشم و همه پین چهره	بی مهری و تنگ چشمی پیر	بروی و برابر و کره بر کره	بگردا ز نگار خورده زره
و یا با سپهرهای دلیلم کران	سرمه سار آهنگران	خنگ همه سفیدان سنگ	نیاده در سنگ سندان دنگ
سراجام زان پر دلال چل هزار	پر خاش جوی نیرده سوار	باینک یکین آسکا راشند	بدان دشت هر سو صف آرا شد
ازین سو سپه دار خاور زین	بگردا سوزنده آتش بزمین	درفش کوی بر باختر فرشت	سپه رارده بر روه باز دشت
چنین گفتن ان صف آرا می بود	که چون من پیروی دارای می بود	بر انگیزم این تازه باد پای	بر آید یکسره سکا و ز جای
ترکان کجی جنگ بازید سخت	بنیروی دارای پدید سخت	بگویند یاداندیش ترکان تو	بگردا ز آراید بر پشت تور
اگر سستی آید از هم بر	بکیتی در آرد تان سر بگرد	بنیر زیر سم ستوران شود	همه خور و دگر کان توران شود
گفت این و افکند خود را بجاک	بنالید در پیش وادار پاک	که ای از تو پردری خسروان	بمن از تو نیروی قوش کوان
به داد می یار مندم قوی	بکند از هرگز ندیم قوی	بجشای بر زاری من د مهر	بگردان ز من مهر گردان سپهر
بسیان رخ از جنگ ترکان تو	بپایان زن مهر تابنده هور	تو پیر و زیم ده درین کا نزار	بکن تیره چهره بر شمس یار
چو نمئی از بگونه اراست داد	سجوارش بر خاک و می نیازد	پس آنگه شد از خاک بزمین سپهر	بگردا بر زمین آذر کشتب
چو آتش برانجخت آن باد پای	بکبار لشکر بر آمد ز جاس	چو پیلان و شیران بندان جنگ	بهم در قشاده دو لشکر جنگ
کمی شیری آور و پیل بپیر	کمی پهلوی پیل بدرید شیر	ز ترکان و لیران که دنگرای	بر ویدند کوبال کوبال ساسی
کمی جبت از سول آن دنگاه	ز کاه زمین شیر گردون پناه	زیم چیره از آذر دای دوسر	هرسان دل ترک گردون بر
بگردا ز تیغ تارک ربای	بخون کردش نیکون آسیای	شد از حوج چاچی بگرد و لشهر	شد از تارک ترک ترکان مهر
چکا چاک برنده ناچنجک	فتا فاش پرند تیر خدنگ	بنیردی شانه یک بخت	بترکان نکستی در افتاد سخت
بشیر گردان ایران زمین	بکند تارک ز ترکان یکین	اگریزان سوی کاسه رو داند	چو آتش شدند و چو دود آید
ز بگی سواران ایران هزار	سرقشاده در عرصه کا نزار		

بهر آب سرشتهها کاسه رود  
 دلیران ز بی تابشاهستان  
 همه مردشان کشته در دشت جنگ  
 کسی کو به بند ز خود پردگی  
 بود عزتوران کنون پر بیم  
 بهایشون نه سبی از هر سرست  
 بفرمانت ایشاه پر کین و مهر  
 بران کاروان پور خسر و نژاد  
 سحرگاه شاهنشاه شیرگیر  
 پس نام آن کاه اوجان چاه  
 فراوان ز جان آفرین افزین  
 گشتا تا ترار و ز فیر و ز باد  
 خم خام تو دام کردان سپهر  
 فلک جلوه گاه مهند تو باد  
 ترار از قضا پایی بردست زر  
 بفرمانت ایشاه سپدار بخت  
 بسیج خبر دبلان ششم  
 در هر پیشه شیران شدند گمن  
 سخاکش صنوبر دلا در شده  
 همش خار خار اکر دشته کشت  
 دران بید چون رستم ز ابل  
 پوشید از موج رودش زره  
 برافروخت سوبش بر شنبلیله  
 چو در کین برانده دیش چو برق  
 بزنگان دژ اندر علیشاه نیر

بر قبطیان کاسه خون نمود  
 شبانکه سغای بنگاهشان  
 همه زن گرفتار در پالنگ  
 کنوش سر پرده و پردگی  
 دل از بیم دارای ایران دیک  
 ز ترکان رهن دوان نه شی  
 کمر بسته داریم و بکشد ده چهر  
 بسی کرد نام حند او ندیاد

کمانهای چاپچی فتاده ز جنگ  
 در دکان پیروی شاهنشی  
 سر اسیر سبک کشته آراسته  
 همه تنک چشمان تنکی سپر  
 سر اسیر فرو خاور زمین  
 کنون تاجه فرمان دبد شهریار  
 شهنشاهان نامه نامور  
 پس آنکه ز دانا می خست شیار

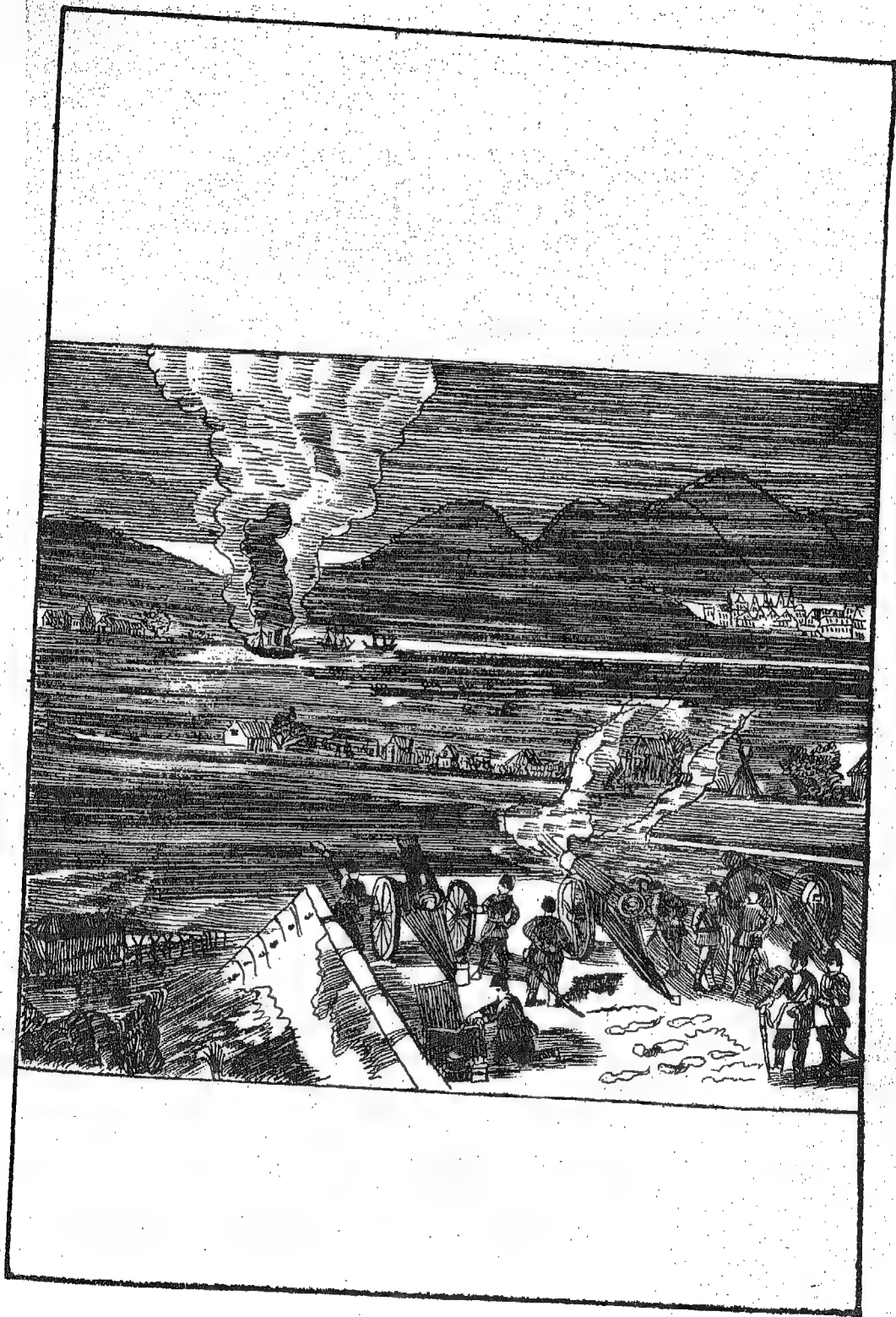
فتنه نامه میرزا موسی مخبرم باشی از شت  
 که با سیف روی که از دریای خزر به امر  
 اش پخدر بکرفت کیدان زمین آمده بود  
 و کشته شد در جنگ دستگیران و کیفیت چگونگی آن

بهیچا دست تو دست قدر  
 چو ادری بدیلم کشیدیم خیم  
 درفش از بی کینه افراختیم  
 همه آسین جنگ و یونین تن  
 بسی خنجر از بید بن ر شده  
 سخن بداندیش شهنشاه کشت  
 بران برک چون خنجر کابل  
 در آورده از کین برابر و کر  
 که چهرش چو ترسندگان زرد و  
 آن بر به پغاره خندید برق  
 کران ماه فرزند کهانشه دیو

بدین دستکاه می دیر پای  
 دلیران دیلم ز برتا و پیر  
 در دیلم کویدیم مردان کو  
 هانا چو باران دبارنده ایر  
 همش سوسن آمد چو کردان  
 بی جنگ در پیشش هر دخت  
 بدیوار و بزرگ برش خشت و  
 دران با میان درع پوشش آمدند  
 زنده ربالسید ابرو زرم  
 ز خوچک در بزم کفاریان  
 بدیدار و روشن چراغی بکاخ

دره های صبی دریده بچک  
 نه خر که بجای ماند و نه خسته کخی  
 در سیم و زرو خر که و خواسته  
 دمان تنک تر بد زنگ فکر  
 شد آراسته چون سپهر برین  
 که فرمان پذیریم و خد شگذار  
 شکفتن رخ از فرخ پس  
 که دیلم خدا بود از لشهر یار  
 سر نامه بکشد دوانا سپر  
 توانان کن بهر تن تا توان  
 بجان و تن شهر یار دمن  
 شبت روز و زرت چو نور و زیاد  
 بچکان درت کوی زرین دهر  
 ستاره نجم محمد تو باد  
 چو دست سر آسمان ز بر پای  
 سر اسیر چو شیران فلکی دلیر  
 بجنگ دلیران همه پیش رو  
 بدیلم مبار چو جنگی زهر  
 بکف زهر کین خنجر از هر جنگ  
 چو پاینده کردان پر و بخت  
 روان سوز خشت جگر کاوش  
 همه چون همگان بچوش آمدند  
 ز بول اندا آورده در دیده نم  
 ز جو ساداتا و کردار مان  
 بیالابرومند سرودی ستاخ





بفرسنگ باخورد سالی فره ز خرو خداوند تاج و کمر فرو زنده چهرش جویانده بود ستایش بدر کاهش آراستیم اتابک حسن را بفرمود حجت ز بهشت مردان بدریا کنار ز اندیشه تیرشان در گریز که ناکاه چون گشتی آسمان بهر یک بسی آتش افشان تنگ بهر یک بسی کرد دریا شکاف بسی از نمکان روئیده تن شدی و دو چنان دمیای جنگ گفتا که این قلم نمیکون ازین پس بدیلم بیا که سبت گفتار بود او که لرزان چو پند در آهس بسی از دمای دژم که برانزلی رو سیان جهشتند چو کوندگان بر کشیدند دم دلیران خندند انجمن یک سره نوگشتی دران مرز بازنده تیغ روان گشته با ساد برک نبرد فلکیم بجای اذخاره سخت بسی جنگجو کیسل و هره دار رفع آن گمن چاکر شهریار که یازد دلیران جنگی هزار	بدانش کثایند هر که سراجش از پایه اختر سپهر کز ان باد چشم بداندیش دور ز سر کونه زو ساز کین خوشتر که بفرستشان ساز و برگ درشت نشاندیم کعبان بهر بکدار ز دریا نمکان دریا سینتر لبسی شتی آمد دریا بجان بدریا نشان بان باهنک جنگ کشان ز رت دریا بدی تابان باهنک کین باز کرده دهن برین بر شده نیل چنان نمک چو کوهی بر آورد بسج که کس را باهنکشان با میست نمکان دیگر خروشان رسید بدریای آب آتش افشان دم ز هر در فشی بر افراختند پنر دی بخت جهاندا جسم چو شیران باهنک آهواره همی مرد بارید با کرد تیغ بگردنده گردون بر آورده کرد به پشت اندیش شاخای دشت هر سو پیشوار دل پیره دار بجنگ اندرون شیر و شمشیر همه شد ز زبور زنبوره دار	هشیدار و دانا سخندان را بخورد می هشیوار و بسیاروان ز دیلم اتابک حسن در برش ز زنبوره و توب و تیغ و تبر بفرمائش از نیز هر کونه ساز دو بستند پندار چون بخت شاد شب ز درشان دیده از خواب کشیده همه بادبان بر سپهر نوگشتی بسی کوه آتش در آب بدریا خروشان بهنکام خام همی زان نمکان دریا خور نمکان هر اسان در آمد راه خرا سیدن بهر کیتی منور ندویندین آتش فشان که گردون ز دیلم در آورد و که ناکه غریوان کردی راه ز دند آتش کینه بر هر سرای ز دیلم شی رانه در دل هراس ز پولاد پوشیده روئیده تن دلیران خروشان چو دریا نیل ز پیران شیر و وزن پل سای بکیتی همه استین بر زدیم شب و روز بر کرد لشکر سپاس هنرمند و دانا می و زرم آزادی بهر سیل پاکر زنده سیل	جوان بخت و روشندل و پاکر چو پیران روشندل کار دانا میان بسته در آستان چاکر ز لشکر دلیران پرخاش خر بکیتی بدیلم فرستاد باز بدریای خور نشان در نگاه در اندیشه کردش ماه و مهر ز ولسته زان پرده بر ماه مهر چو عمر شایسته دار و ثواب در آورده هر سو نمکان بدم که از نقشان بود دریا بچوشت خروشت ز راهی بر آمد بهما بدیلم دکره دژم کرد و ز همه آب دریا در آتش بنان کشیدند کشتی ز دریا برود رسیدند با سوک و دانه آه نماندند ویرانه کاخی سپای زده کوس بر چرم روئیده کاس ز آهن بکف مار شین دهن سموی سپر بار از چو زنده سیل شد پل بازار بر سپای کوی ز رت بر کرد لشکر نویم ابانای فرغین در روئیده کاس پدر بر پدر کرد دیلم کسای بسانید برسان دریا نیل
---	--	---	--

بکسل تیراژ و مالش کند شمار آن جره باز ایچماند ارشاه بشمارش دین از دو سو پشته چو شیر سکاری با نینک کین بدان پشته کز آکسوی رود و وز اسنوز مرداب سالار و بدان دیو نشو ه را شیف نام کشیدند بر آیین بن نینک زاران زنبوره جان شکر بسیخاست از خون روی کرده با نینک جانان زهر بنج خا در آتش روانشان در آب تن زمانی سر و دباری سپاه کشتی بدان پشته حبشه جای بجنگ اندرون پای کرد و نوندی سوسی چاکر شهر یار ز شش صد فزون کرد و روی جنگ بی پایان سر و دباری کرده کشون بازی آرامی ایرامرد بیاری کر فتم هنگام جنگ دران همیشه کردان چو شیر و کز اذیلی و هره زهر کین در آدینت کردی دران زنگ بفر تو ز افسر و فر گرفت و سیصد فزون روی کرد	بچنگال حرم شهر بران دند بمردی سر آتنگ بلم سپاه که ناپیده آسپنی از پیش دران بیشه آتش دل دین با نینک کین خواستن شد چو با نینک بلم فرو گرفت کوس که کام نینکان سپردی بکام ز دریای خزران بدریا جنگ بسی سرخ زنبور یکشا در از ان موج چاده کون کوه کوه شد آتش نشان از درسی اشک ندیدند جز کام ماهی کهن بکوشیدند بار و سی کینه خوا بشیران این پشته نرم آرامی بر آراست تا شاکه کارزار روان کرد مردا کھی باز کا شده خورده ماهی ز روی نینک سر از و حید و آه ستوه نه آمد چنین آسمان نور د شی را به ننگه نام در نیک بهم در قشاده بدندان و جنگ جگرشان بریدیم در دشت کین آشیف دلاور بنیر دی شاه ز تاور دره سوسی چاکر گرفت سر از تن بریدیم چون کوه سپند	ابا آن برده دلبران کو کدر کا کشتی بکی رود و چو شیران دران پشته نهاد کام کوی پلتن بود از رود بار ز دل ریشه بر کنند اندیشه را بر آورد از موج آن شرف رود چو کشتن زان شرف رود اشک بکبار شیر او زان از دو سوی زهر پشته ابری برآمد چو دود برایشان شدند ابر هر دو شست ز شش صد فزون کرد و روی آب سر انجام از ان رود و پرخاشجو در آخر بناچار بنه و پشت و در دلی کرد پرخاشجو ز رخ پرده چون قیون شمشیر که از نیروی بخت پیر و شاکه گرفتند آن دیو ساران شاکه دران پشته ز اندیشه هبند من ایشا کیتی دکر با داد سر اسر بکین خواستن خواستم کر فتم در زنگه موی شان که از پیلانان تارک کرای بک پیل دیو اشن سر کنند غشاندنم من ای شاه پیر و بکشتی از ان پشته روی سپاه	بزد کوس و شد بر سپهر بمرداب پیوسته آن شرف یکی شیر را ببیند باشد کتام ابا رود دباری دلبران هزار کین کاه خود کرد آن پشته را باج فلک تیره ابری زد و چو دریای قیر آسمان کشت تار بروسی دلبران نهادند روی ببارید آتش آن شرف رود شهر بار کردان پیر و بخت جگرشان ز سوزنده آتش کباب سوسی رود دباری سپهر کرد روی که تاور روی دوش است و شست از ان بی شهر که چو سپهر روی ز روز پندایش شده کرد یا و بر آراستیم نرم روی سپاه بسیوزنده آتش ز سازنده آب کشان باشد از جنگ کردان پنا ابا شیر مردان دلم شرا د یکی پیلوی جنگ آراستم بسخن بریدیم پیلویشان کنندیم پیل جنگی ز پای ز پاکوه فولاد در افکند برون پلتن پیل بالا کھر هرسان و زان کشتند
---	---	---	--

<p>کمون خسته در انزلی سرب      رستم و آن لشکر کوفت      جهاندارشان ز آفرین شاد کرد      بی جان آن بنده خورسندیا      دهر بخوردی فخره راسی      سحرگاه دارای گردنفر از تو      بآهنک لکش شباهنگ دار      از اسب نفرا نامه دل سپید      بران آفرینش پس از آفرین      کشتا استاره فکهار تو باد</p>	<p>شب و روز بر گشت مکان یک      پیشمان ز کردار آشوقتم      بجانشان جهان آفرین یاد کرد      فتنه مه اسمعیل یک از رود ترتر که شنج      را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود      و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهایی ملکزاد      عباس شاه غازی از راه کوهسار سجا بکجه فراموش</p>	<p>پس آنکه فرستاده بانیاد      کنون تاجه فرمان دین شهریار      بشادی کرایان دل شهریار      که دار دروان خداوند شاد      چونک داشت آن نامه سرتاپا      سراز چارمین نامه بکشد باز      سربا بر آهنگ آن شهریار      که کوه هر پیر آکنده دانادیر      همچو اند جان آفرین چنین      خرام بلند آسمان بکام      قضا بر بران خدنگ تو باد      شد که ز شورش کیمیا شنجید      سوی کجه راند سپاهی کران      سراز پایه بر آسمانم رساند      فرو بند بروی ره باز گشت      یکی جنگجو لشکر آراستم      بتازی نژاد دهب نامون سپهر      چه پهلوی بدخواه شد چاک چاک      تن کا کیتی بکر ز کران تو      انوشه بهم در نوشتیم راه      که جوین ایران سپه جنگ و      به امان آنگوه کردی کرای      هماندم سکا و لشنج و کسک      کشتادند و سفند شدان و      ترککان روسی فکندیم</p>	<p>فرانده چرخ یار تو باد و      به پرویزیت باد پرویز کر      بلند اختر آفتاب انصار      کمار و یکی لشکر کینه خواه      بفرمان پذیری دمی نارسید      بر آن سوی اشچند رکینه خواه      سوی کجه باید برانم سپاه      بلند آسمان در زمین نماند      همه کوه کردم چو نامون ستوه      هوا تیره چون کوه را هرین      ز روین دژ آسمان در کشتا      چو درنده کرکان بآهنک پیش      بر آراست طریسی از روی و      چو آتش شده در دل خاره      بآهنک کوران دلاور خوشتر      کشتا دیم روین دژ کوهسار</p>	<p>بود بلند آسمان را خواص      قدر را خیم بآهنک تو باد      چو دهمکران پور دارای نیو      وزان پس خود از عرصه کران      کجین چاکر خویشتن پیش خوا      ز ترکان جنگی در آنگوه و دشت      بفرمان پذیری ز جا خواستم      کشیدم سپاهی در آنگوه و در      شد از سم کوران جگر کا خاک      بفرسودم از فتر شاه جهان      ابا چهر مردان ایران سپاه      چو آتش شد آن روسی جنگجو      بکرد خود آن دیور زم آزادی      بدان کوه آتش چو دریای آب      ز چاچی کمان خیز رانی خدنگ      بسان پلنگان در آنگوه و در</p>	<p>بر دادی دار دای تاجو      زمین و ادرا آسمان کشورا      باید بنا و در روسی سپاه      بهانکه فرمان دار رسید      چنین داد فرمان کز ایدر سپاه      این خود و فرمان دارای کا      زمین از سم باره گشت آسمان      کمر دی نامون نغمم بکوه      دیوان پرنده کام زدن      زندی شان روح خلی ترشاد      آهنگ آن کرک ناپاک کیش      دلاور و در دامن کوه جنگ      دلاور آراسته بار خه      بآهنک مردان ایران دلیر      کشت چو روین تن اسفندیار</p>
---	---	--	--	--	---



زخون بداندیش خسرو جنگ  
به چشم جواز کوه تابنده بود  
در اندیشه کان جادوی بدبخت  
لبش هم دادم که انیک تیغ  
کیو کان بداندیش پر خفاجوی  
چه گوید از نرم گردان روی  
که بود او بگردان لبر این  
پارم زمین آتشی کوه کوه  
بروسی ویران شد آموزگار  
کش از کج آید کز آن نه  
بفرسود خاک از تن پیران  
از قدام ترکان پر خفاجوی  
شب تیره آن جادوی نابکار  
زهر دیوانه دل شیر چاک  
ریش سخت چون جان تاریک  
کنون تا چه مشغول خشم و سر  
همه دشت پر برک باو بسته  
از آن نامه دارای فرخ نیست  
بلی آسمان کسلسان دین  
به پستان آن پاک مام آفرین  
صدا و سخن جادو پنهان کنی  
کنون پانچ نامه از شهر یار  
از آن خواه یاری که یاری بد  
دین داستان کلک نیز یک ساز  
که شاه مهران خسر و چهر د

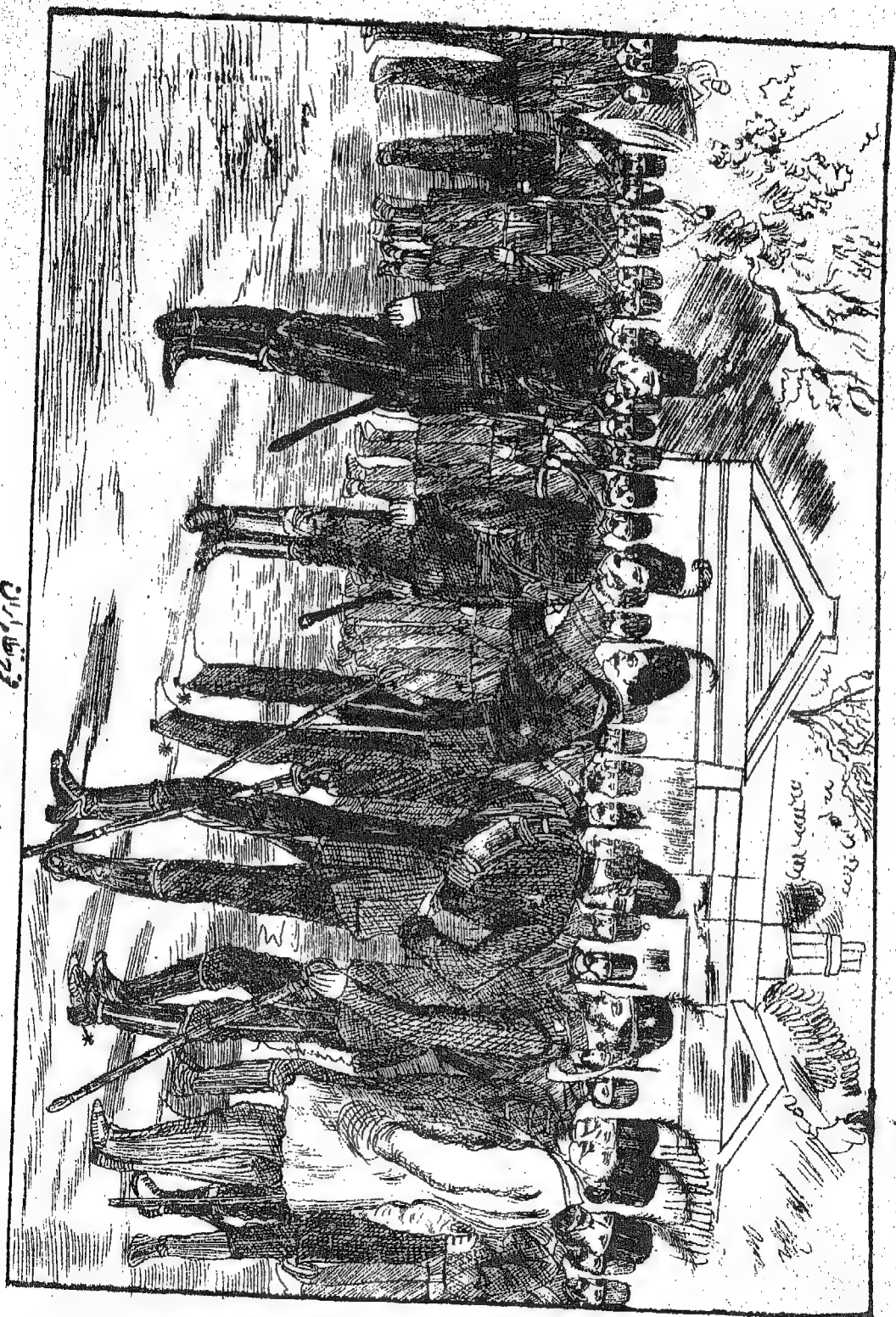
همه تنک آنکوه چاده رنگ  
بر آمد سوسی کوه راندیم بود  
کجا راند لشکر از آنکوه سر  
سرت دور سازم دتن بدین  
از ایدر کجا راند و در روی  
که در آن آفرینش فوس  
در اندیشه جنگ آهنگ کین  
ز شین روین بایران کرده  
در نیکو نه کوشید در کارزار  
به پندیده چون ابر بارنده  
بر آمو که دنده گردن بجان  
خراشیده روی و ز کنده بکا  
سوی کج رفت از ده کوه سار  
بهر دره از دیو هم هلاک  
در آن جزیره اسنده نهاد پی  
ز خسرو چه فرماغم از فرسود  
نخون آکون دهنه نشان شد  
شکفتش دوش بخو خرم بهشت  
در پستی که آن کوک که دچو  
که پروردش از شیر سیری چنین  
کزان راه پیران دانا زنی  
بر آردین نامه نامدار

در آنکوه ساران بر وزی چار  
در آنکوه ای شاه کرد و کار  
کزان من کی مرد و بهقان تر  
سخن راست کوتا نشوی رکار  
کجا راند لشکر چه بود شکال  
چنین گفت امر و بهقان ثار  
همی گفت در باد اوان بکر  
در ترکان بی غلغله نام جاک  
بگفتش همه در سپنج بند  
که از پرورای ایرا خردش  
چو تیغش ترک دلا در سید  
چو نشیند اشخه از دور و داغ  
یکی کوه بر آسمان برده سر  
بلند آسمان را بدامانش خپک  
از اندیشه خسر دل پر شاه  
سواران جنگی برین اندرند  
همه نامی ترکان همه در رنند  
برو نام نخبنده جان بهر  
زمانه مرزا دآن استخوان  
چنان شاه چاکر چنین پرورد  
زهر و فشان در از استین  
چو یاری و مهر و فشان است

با نچند آراستم کارزار  
زوسی ندیدیم یکتن بجای  
بسجک و لیران ایران فتاد  
که باراستی رسد کار سیت یار  
که بر تافت چهار نبر دهمال  
از اشخه ران دیونا پاک راو  
ز گردان ایرا کخم نرم برز  
چکرشان سنج کخم چاک چاک  
که فداز گردان بر آید کرد  
مروشد در دشت چاده دوش  
ز تارک تلک تکا در سید  
فرو گشت تارک جانش جواغ  
بیر نقش هفت آسمان چو نشین  
کزار و کسکش سپنا رشک  
ره کجبه لبهر دزان سخت راه  
کما نکش بلان در زمین اندرند  
پدیرای فرمان فرمان دهند  
همش جان نخبنده جان سپر  
که آور دیر مایه مغزی جان  
چندین بای روز کین پرورد  
نه جادو که مغرب را ستین  
همان پانچ آرای هر نامه است  
بهرایت کامکاری و دیر  
چنین جادو پنهان بر آراست  
کش آمد قضا چاکری زیر د

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند  
فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان





فرماندهای ایران

## گذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری اش پند رفت به باشد

بسی کرد نام خداوند یاد و  
پس او نام یزدان و سکر و سپاه  
نکارنده پر خود پیش خوانند  
که بکار منشور پاسخ سخت  
بگو کای بتو نازش بخت من  
دلیری سپهر آفتابش توئی  
پزدان خشنده دارم نیاز  
ویزدان پرستان که کردی راه  
از آهنگ قزاق و آور دشان  
زمردی نه راه که آراستی  
بجا دید بادی بداندیش سوز  
رخت چون سرو مهر جاوید باد  
بسان افکری کین آتش نشان  
بکشود خدای در آن بوم ویر  
همه سود آن بوم ویر مرتضی  
هم ادکج خود لشکر رافره  
چو لشکر ازین مرز را غم بری  
رماند روان از دم اثر دانه  
مباد که از مرزایران بریو  
بگیتی سوی ایران شد روان  
بگری کردی بچرخ سپاه  
که باید ره آن بداندیش حد  
فرشاد دارای کیتی نوند  
شش خورشید ایران کند  
نماند کزین بند کرد درها

بعباس شاه که انمایه چیست  
رخت زیور پایت تخت من  
بزرگی صدف در نایش توئی  
که خنجم آتجان خشنده باز  
تن جان شان از دم اثر دانه  
که آوری از کینه در گردنشان  
بدار چو روز آشکار استی  
بجان بداندیش آتش فروز  
دوهندوی آن ماه و خوشبخت  
اباسد کین در درایران  
بسان ای به برز تو نازان پدر  
کشا درزو و دیقان کشور ترا  
فرستم همه ساله سره  
بود کا و سپهکش بهنگام دی  
پنرومی بهنگام کرد در راه  
رماند روان آن بداندیش  
اباندر و کوهر زهر کو ان  
دوران نوشند منشور شاه  
به بندند در کوه دشت از بند  
بر سو چو طموت دیوبند  
ازان دیوار دگمت آورد

### پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

چشم بداندیش ناپاک زاد  
جهاندار و دارای یزدان شناس  
دو سجاده بکشد و کوهر نشانی  
فرونده جانش پزدان سپاه  
کریان بهر تور نیا و زشت  
بروشن منت مهر و جوشن است  
هم گشت روشن جو تانده بود  
بتارک زویش آتشی آنگون  
که از خون گرداننده لور کند  
که خاک بداندیش دادی بیاد  
بتارک فراوانت لولی مهر  
تو نیز ای بر آنده کاه کی  
ازان مرز لشکر به تبریز کش  
کر بر میان چاکران تواند  
ترا دادم ای زیور تاج زر  
بکار خود و اندر شهید ار پاش  
برفتن زند و خیمه بر کاس کوس  
بدان بدکمر جادوی پریشتر  
بدست فرستاده پور شاه  
سرخروان شاه با دستبرد  
وزان کوه مامون کند راه  
که بندند را شش شمشیر نیز  
سرمه نماندیشش به بند آورد  
سرمه بر سر دار شیران کند  
رماندیش از گام نماند در راه

پس آنکه نگارنده پوشش  
گرمی پر خرد پور بسیار دان  
بروشن دولت یار باشد خود  
رخت آفتابست بر زانو  
بزرگی درخت است و بارش قوی  
رخت زیور کاخ و ایوان شاه  
همه رشت خاور بهم برزند  
در هنرانی گشته خاور زمین  
خزندی ببادت ز کردان سپهر  
بلشکر زو خواسته بر فشان  
بکجور فرمود خسرو که کج  
یکی خسروی جامه باتاج زر  
چو پرمایه تشریف و نشو شاه  
فرستاد بکج و تشریف شاه  
که بنگارای مرد دانش شپوه  
بویده بدانای اختر شمار  
فروزش کردان دیلم زمین  
که باشد شکفتن این بسی در جهان  
ندیدیم در سالیان دراز  
چو کیل سر و سی آرد بکل  
پلی بخت خسرو چو یاری کند  
چو نیرو دها حشر شده بمور  
چو دیلم سپه شاه را بنده اند  
پس زمین خزون چسبیت در فوک  
بدان دیلمی جوه باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای  
خراسان بخصوص جنک تکه  
ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو را شس بر وجان شاه همه کام در کام اثر زدند ره ریزان گشته دوست کین ستاره ز چهرت بهرادمهر بنا خواسته زربلشکر فشان فرستد بخاور لی دست پنج و گریاده و کوهر آکین کمر فرستاده را داد و ستو شاه سوی خاوران در نور دیده راه	شدم که از جنک ترکمان تور بفرمانت ای پور فزنده درایت بجان را من آرم سپهدار خاور ترا چاکر است کزین پس بدیای آتش تند سه لولاد سمر جنک زرین شام بتشرف دارای کشور کشای بد و گفت آن آصف شهن وزان پس بدانای پانچ نکا
---	---

پانچ نگاری حضرت صاحبقران میرزا  
موسی بنجباشی امانی کیلان و مبلغ  
پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تحفیف  
دادن و مامور فرمودن میرزا لوی  
مستوفی را بسرداری کیلان و دارا کنا

سردار چو شیران درنده اند که نا دیده آهنگ آموزا که آمد سرتنگ کردان بکین به بخشید همیشه خورشید تاج	هنرهای آن را در مردان تیو هزار از کوروسی آرد مسر به بخشید همیشه خورشید تاج
---	--

بخاور خدا گشت پانچ نگار  
هنرمند فرزانه و کار دان  
فرونده جانست خرد پرورد  
لبسوی که بست آفتاب بند  
دلیری می و میکسارش قوی  
که راند ز لشکر بفرمانت پور  
براسی دلارای کشور کشای  
فرزدان بجان را من آرم  
گرا نایه دارش که کند آوست  
اگر کوه آهن بود بشکنند  
چو ریزد اندیش شه شیر کام  
کزین کردا بهر خا و رضای  
کر شاخی خان میوه آرد چنین  
چنین داد فرمان جهان شه یار  
یکی نفر پانچ بدیلم کرده  
که باشد زمین چاکر شهر یار  
بر آراز جان آفرین آفرین  
که از دیلمی روسی آمد توان  
که تیو در و آغ جره باز  
سردار در داهو از شیر دل  
جهان پشه بر پیل تازی کند  
در و سور پهلوی ضیف هم بمور  
چو خورشید روشن بکینا بخا  
دلیران دیلم بکسی تیر  
بدان مرز کیسانه پانچ خراج

<p>نشسته شادان هم بفرمان شاه          بداد اربابین کند بیج و بیج          به پر خاش چون کردش آسمان          پس انگاه دارای فرخنده کام          بکج شده آراسته نامه اش          بدیوان و سپهست فرخنده را          سر خام چون نامه آرا کند          سپاهی سپردش ز ترکان کران          ز ماندن دران تا بدیلم زمین          بدیلم روان شد بفرمان شاه          بهش شیر مردان جنگی ز سر</p>	<p>که کر یکتن از روسی کینه خوا          که هیچ بر سر شمارم به هیچ          پیاری کنم سوی دیلم روان          نکارنده خواند یوسف بنام          پی پاس کج از دژ خالیه تر          بمیدان دیلمست زدم از خاک          زرا کند از ان کج دارا کند          هم آتش فشانان ماندند          همه شکر شاه باداد و دین          بآنک ناورد و روسی سپا          فرستاد و هر چه سازد ار کی</p>	<p>بدیلم بماند تا خم ز کین          سپاهی ز ترکان بهرام خوی          به بندید بر کین روسی کمر          چو سوزنده آتش بر پیشه          چو بر نامه اش خامه کاوش کند          بدقشش خامه کج آورست          کند نیزه چون آسکارا بجنگ          چنین داد فرمان جهان شهزاد          بلشکر که خسر و چیره دست          ز ترکان زنگان دزد و مزین          چو بر مزید یلم در آمد ز راه</p>	<p>نشسته شادان هم بفرمان شاه          بداد اربابین کند بیج و بیج          به پر خاش چون کردش آسمان          پس انگاه دارای فرخنده کام          بکج شده آراسته نامه اش          بدیوان و سپهست فرخنده را          سر خام چون نامه آرا کند          سپاهی سپردش ز ترکان کران          ز ماندن دران تا بدیلم زمین          بدیلم روان شد بفرمان شاه          بهش شیر مردان جنگی ز سر</p>
<p>نشی از دیلمان دیلم زمین          ز ماندن دران تا بدیلم زمین          چو آب روان پاک اندیشه          اذان زد و گوهر تراوش کند          بلشکر هاشم نیزه ریح آورست          نیار و برش کوه خارا درنگ          که باشد سپه دار در پاکسار          چو آتش به پرند باد و شست          سپاهی بر آراست آتش نشان          روان و در آمد بروسی سپاه          ز روسی پرداخت آن بوم و          بر آرد بخور شید پر کلاه          ز خضر و سوی دامغانی دلیر          که بنگار با آفرین پاشش          غم جان و رنج تن بد بیکال          مراد دست بیخ آمد از آخرت          اذان یافتم غم پید مشک          بر آراستی رای پروردگار          شدی هم ترا زوی کوه بنا          بجنگ دیلمان در نکش نهاد          اذان آخرت داد کند آوری          فروزنده چهرت بتاریک فر          اکنون سورا با پیدار است گنج          همه کشته آن باتش بسوز</p>	<p>پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران          تا بمعیل یکت دامغانی که لشکر را از رود          بصحرای ارمن کش و هم کشت ارمن را          با خرمن بسوز و سپاه پادشاهی          ملحق شو که شاه آهنگ زرمی دارد</p>	<p>نهادی در آن سخت بکلاه روی          که خود را شر در دل سنگ دید          باند و سختی برون بردخت          بجز آستان شهنشهر مباد          درین آستان بادی از آستان          بران سوی صحرای ارمن سپا</p>	<p>بفرمان دارای سپه و زکر          به پهنه نبود سر بر که شاه          پس آنکه بیانج شمار و سپه          چنین گفت دارای فرخ خوش          که ای آتش خرمن بد بیکال          اگر ادبایه بر دم با خرسرت          نشاندم بکل کر کجی جو شک          بدانسان که پروردت آموزگار          به آنچه در آن جادوی کینه جوی          چنان از تو بر خود جهان شکایت          شب تیره از بیم زان کوه سخت          زدم بر تو فرخنده آخر مباد          سبقت براد زمین آستان          در نگاه ترتر بفرمان شاه</p>

<p> سنان اندران بوم و بر خوشه  سراسر بهشتانش ویرانه ساز  چو فتور پاستخ ز شهابش رسید  بهر خوشه صد خون آش فروخت  وز انجا سپهر اند آن نامدار  بلی رود چند آنکه باشد شکر  برایش خوام ای سپهر بلند  و صورت نخستین زیانت میاد  برادر پیروزه پراهنست  خندک شهنش شهاب تو باد  ز کردش که دیده کرد و کلاهی  ز غور زور در شرب ز کشتن  هست پر دانی روشن روان  بلند آفتاب تو از پای کاه  که برایت تر از خا می باد  قد کو زادت خندک ای سپهر  بهر کینه بالشکر شهر یار  زبان از تو شد بر لبه سودنا  کنون پایدار است ایوان بکام  کنون دارو آهنگی شاه نو  بر آرایش ای آسمان بلند  نور و کنون راه ری بارش  بخیر کاهش ز آه و درنگ  هم از افشان ناز افشان  ز دراج و تیمو چو طاف و ز </p>	<p> که موری تواند بر تو نشسته  دران بوم و بر بوم را خانه بنا  بخورشید پر کلاهش رسید  بهر گوشه لب خرم تو شربت  درآمد بشکر که شهر یار  بر آوردن از ان کشور گشتند  وز ان پس بشکر که شکر لای  بفرمان خمر و سپهر اند زود  و بهشتان آباد کردش خراب  نه کس آگهی یافت کو کردنیو  خطاب با سمان که در جنگ خد شکر ای  بجای آوردی و از جای کران حضرت  صاحبقران مورد کشتی اکنون وقت  سورشان را و کالنت بدست و خود معمولدار  بش آبخران سیکون بخت  بنام جهاندار جم خطبه خوان  در آسایش از سایه چتر شاه  بنامش بخارنده نامه باد  بخودت مبادت در نکستی  شدی پایمزد و شدی دستیار  بر آوردی از دو دمان و دو سا  پیر و زده پناه و چاه جام  که پرداخت گیتی ز ناپاک بود  همه کوه و دامن بپنی برید  بپیراه از خار و از خار هوش  زمین را بر آرا چو پشت پلنگ  نداری که آرد می از کرد شاه  بخارین کن ای بخرخ آنکوه و د </p>	<p> یکی دو و تار سی بخرخ بلند  کرشته سوی دی دارد آهنگ رای  بگردون دار من بر آورد و دود  کلستان سیراب کشتش سیراب  کی آمد بدیرگاه که کیمیا سجد بود  تغیر اید ازان بدر بای ثروت  بپیر و کون خرب و شکین زید  زبان زان خوبانست سیراب  شبه کون مباد و اختر روشنست  بر خورش آفتاب تو باد  رخ مفت خاتون هر مفت سا  که خوانندش از مایه هندوی شام  بدین پایه پوسته بر کام تو  چو مرخوله مو یانش مرخوله ساز  همه شب برایش بجنگ اندیش  روان بداندیش شد کاستی  شکستی سایه بداندیش را  که دارا با تنگ آراش است  گر آید باید ز کین سوی مهر  که آراست دارای ماری ری  برافزای ازان پایه اختران  بران چارشش اختر و چار ماه  هلال از سر و آفتاب از زمین  هوارا چو تخته آذری  که اینک رسد شهر یار عجب </p>
---	---	--



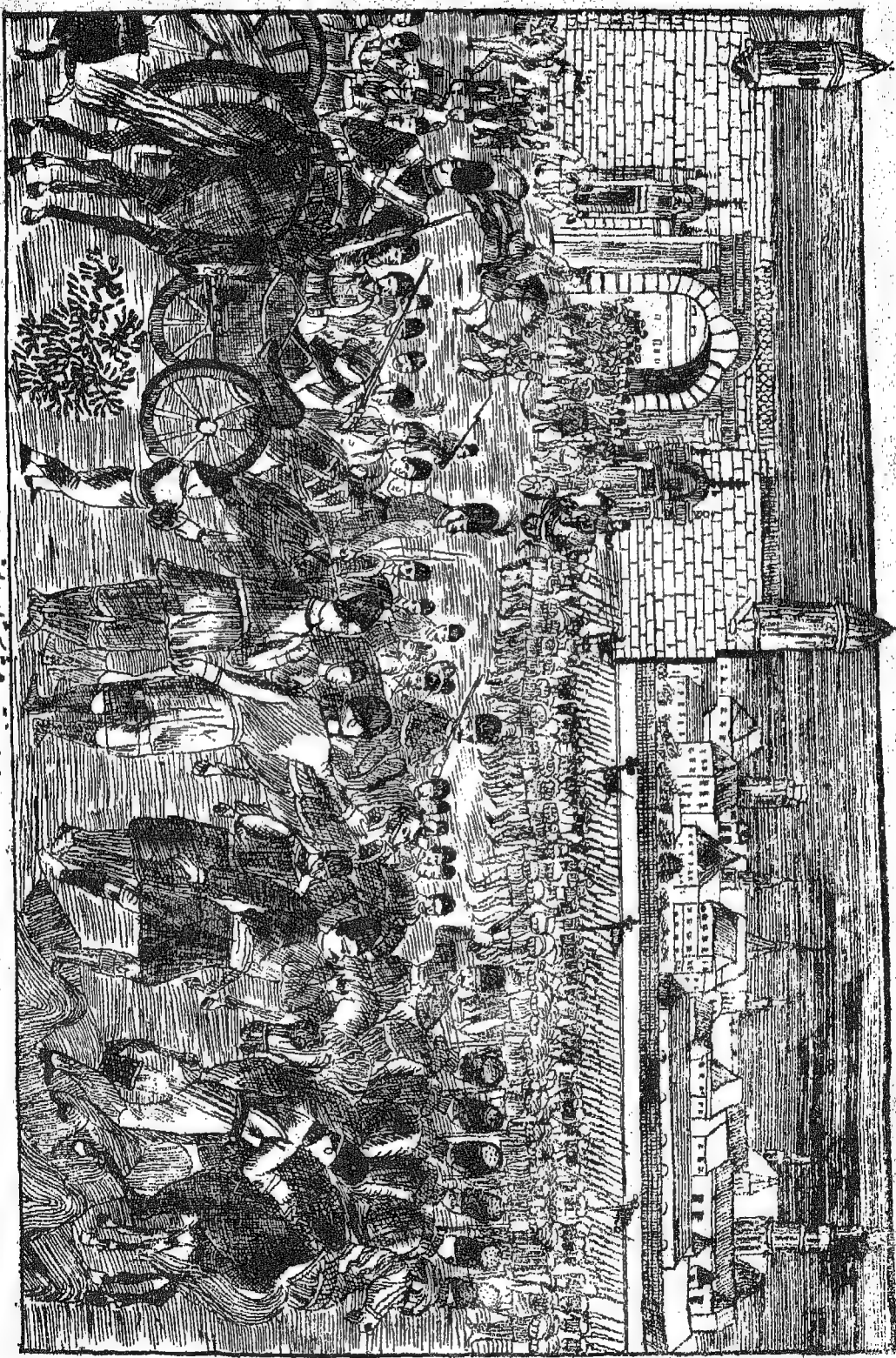
چو راستی تحت و تاج کیان همه آستان رو ب نه راستین بدانیش او را بکون از توخت نه کامی نهادی بجز کام او بجز من که دارم دلی از تویش بگفتند مانا که دار و فلان نو بگفتن شهنشاهش آموزگار نوی شربت از اخوان زان بچه چو دیدم ترا چاکر راستین هم از سینه کین تو پر دخت ازین پس بر شاه بستامیت ز اندیشه کینه آزاد باش بسور ملکزادگان بسته رای هم از اخضر زال دیرینه روز هم از مهر تابنده زرین رسن دست زهره بر چنگ بهرام ده اگر قدر جوی بخدمت کرای نکو نثار بودیم و پهلو ده کرد براش ندیدیم آراشده شب روز ما بود زانده و در نه دوزنا سپاسی کشایم دم بجان چاکری را دران آستان تو با کج خوامی دران راستی بلی چاکری را درین روز کار ازانت پاداش این پایه داد	کیان را بسو تنگی آرمیان همه باستان بنده راستین نکو خواهد او را بلند از توخت نکو کردی آغاز و انجام او ندیدم زبشتی و جور تویش برخ فوی از خاک آن آستان بگفتار آواز شش و دکار که با چاکر شاهم این بود مهر دران آستان یزده شین هم از یاریت رایت افروخته بپاداش بدی کی آرمیت کهن چاکر خسروی شاد و باش تو باش از پی چشم بنیل سای سپیدی پی چشم اختر بنو بر آبرین سیمکون با بخت به بر جیس از ماه نو جام ده شب و روز چون من بخار می سه و سال پهلو ده نامون نورد دمی نار سیدیم در آشی بچشم اشک کرم و بلب آه سرد به پیش کرم از شکر آن پیش کرم گر شک بستیم چون راستان بشایستگی خدمت آراستی تو برخواه تا شانی آموزگار ز پرورده و کوهرت سایه داد	ز مهر مرز کشور خدایان بخواه توای آسمان چاکر خسروی بدرگاه شه برتر از هر کسی سپهر بدرگاه کردون فرشت همانا آگاه بودی که من گر بر بیان از پی چاکر لیت سپهر اکنون بر من این رویت هم اندیشه ات کز توانا لم بشاه تن منکر انش در آری به چاه اگر بر منت کینه رفت رفت فرز هم سرت را بکریا شاه ملک دارد آهنگ سوار می شبتان بر آید از ماه و مهر پی پای کوبی بایوان شاه بناید کو چنگ را از کزن بصد شادمانی درین تازه بلخ من و تو نبودیم پیش از کسی در اندوه روزی بصدا نشین بسروا و کر ما به کوه و در دلی اندلان تیره بختی و سوز خداوند ما زان پاداش پنج ز خدمت چنین پایه دریافتم چنان پی نوشتی بخدمت در جهاندار دارایت از داوری ببستی اگر داری ایچرخ رای	یکی انجمن کن بدرگاه شاه کس کشتی و هم بغوش نوی که در چاکری روز بر دی بسی زنیک و بد چاکران درش ز دارای کیتی سراسیم سخن سرانیده گفته امی درست که جانت ازان شمر کن این ز جورت شکایت بخاتم بشاه سر چاکر انش بر آری به ماه اگر ز آشت سینه گفت گفت سرافرادت آرم ازان پایا از چشم بد دار دورای سپهر توای آسمان شان بر آرا می جلجل فرو بند بر سر و ماه همه کورسن بازی آغاز کن برافروز از خضر هزاران چرخ چو ما چاکرش بود هر سوسلی بقرصی و بر دیم روزی شب بدلقی مرقع کشیدیم سر بروشن روانی چو بر دیم روز بدرگاه شه کردار ای بخت سر از پای با ماج و ز باقیم که چشم همه بندکان سولت چو این راستی دید و کند آوری چو هستی ازان و شک دیرای
---	---	---	--

<p>گر باشد خدایت قصه در کمان چو تیرش کند آفرینش شکار بدین داستان نامیان بسته شکستی بختی باز ارشان سخن راندی از کز تیغ و شمشیر بشرب مرغ و ماهی خواب اندیشه همیشه بسجی بروز آوری بلی چاکر شهر یار جهان سر زدست در افشان پادشاه پیماساقی آن رامش آری ما که تار از دل آشکارا کنیم بر آری مخفی نوای عراق که اینک زار من جهاندارم بنای زمینی با آسمان بلند چمن در اکل افشان کن ادلالیاز که اینک شوی از سهم رخساره شوی در ره خاک خمر و چاکر از آن چار پروین آن چایاوه که نشانه از تخت طاووس باز بر آست لب گفته و لفریب دوران فرخنده و خندان پیش که دارم سپاس خداوند بنیروی او بشکریدم بختک کشیدم جو خوشبخت تا بنده تیغ ز کرد سپاهیم بگردان روس</p>	<p>پناه ای حوزان در ندارم کمان نه پاینده جو پاکس پروردگار سزاند کان را زبان بسته زبان بستی از نغمه کفارشان نماندی هنرهای کردان نهان تن آسوده در خاک آب اندیشه که این گفته و لفرود آوری نه پند که اندیشه از تیغ جان کهر نشانند بر او کج کج کمان از کمن چو نکشاید کس صبا کشتی آن کشته کشتی آیین کویت کان کمن چنان سفتی این کوهر ساهاوار بجا ویدشان زنده ماندی ترا دیده بیدار چون بخت شاه از اندیشه آتش فردوسی بتن چو دارا بران آفرین خوان توتیرای کهر سنج کج روان</p>	<p>فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران عراق و فارس و خراسان در خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقر فرمودن چرانان و نهیشت که ظفر اثر از تخت طاووس بجانب ری</p>	<p>فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران عراق و فارس و خراسان در خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقر فرمودن چرانان و نهیشت که ظفر اثر از تخت طاووس بجانب ری</p>
<p>در آتشی در چشم بدخواه او که بر او سخن را دماهی بپاوه جهان که خدا شمر یار سترگ نخارید نشودر شاهنشاهی که پرویزیم داد فرنگ دفر هم از شیر پیلو از پیل برز نیشان ازین کشته آتش نشان زیر طن پرویز که خواستم</p>	<p>بپای از خار خوش راه او سخنگوی دانای درگاه شاه که دارای کیتی شهنشاه کرد که هر سوزی فردوسی و فری تن آرا و جان بخش پرویز کرد در دیم تیر و شکست مکرز نکندم از آن تارک مکرشان بپرویزی آن دای آراستم</p>	<p>فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران عراق و فارس و خراسان در خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقر فرمودن چرانان و نهیشت که ظفر اثر از تخت طاووس بجانب ری</p>	<p>فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران عراق و فارس و خراسان در خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقر فرمودن چرانان و نهیشت که ظفر اثر از تخت طاووس بجانب ری</p>

فروشنه ز کام سن آن خواسته به کوی و بازار و برزن برپا بازار و برزن بایوان و بلغ به روز با شاد و چنگی پسکاله بخشد هم آن باز و ساکی بدین مژده آتشه سپردند فروشدی کی کا و حسن در آب برین سبز میدان عیان گشت نه همان کا که کردان پر خاشخه سیم برشته ابر زین زره پس آنکه جنبت کشتان خوش شاه پیکاره ز زبور بکشا و دم خروش نصیان در آمد ز راه بزدان ز کشور خدایان نیو بها مومن رده برده کا مزن بسی اثر دما بر بپند دلیو پیش اندرون بس پیون آشکار چو زان باد آن مور آتش نهاد و کوفی ذکر دوزن سبارید مرد به زنده پیلان با پیلای روسی سخن در دریغ و فوس ای در نور دید و آرای کا زهر آسمان کون زمین بار کا شدی آشکارا بهر سرزمین روپای همین صد نه اراش کا	بفرانش لشکر بر آراسته ببندید سپرایه و لفرپ فروزدید هر دم نهرا با چراغ بجام جم آید داروی کی که بر من بخواهند بیکتا خدای به سوزایران روانند نوند بسجاک آسمان نخت کا فروزا بهامون چو دارای خوشی چهر نهاند بر بار کی زین زره زهر سو سواران زین کمر کشیدند سوسی در بار کا تو کفنی فرد در نخت کردن هم ز دار و در آمد بخورشید و همه خیل با شان کیهان خدیو همه ز آئین کام خاوشکن بها مومن بسی اثر دما در غوی ابر کو همه زنبور شعله بار سپه اثر در و سرخ زنبور را سر از پای بر کند لا جورد به پیلای پالشان پیلای زبان پر زعفران سالاد و بپروزی و فروغ و شکاه شدی بر باین سیلکون کا یکی شهر و لکش زوپای چین درا کوی میدان بزن قلع به شهر زین شادی آئین سپید برامش رک چنگ نالان کنبد که انعامه دارید را مشکران دران روزه کامرانی کنبد چو منشور دارا ز دانا و سپر دگر روز کاین شاه زین زره خو زان سروشی بر آورد و دم نخت از در شاه کشور کشای گرفتند وین و هم کا و دم بد کا که خر کا شمشیر شهنشاه از کوهرین نخت کام دسل زن نو از ندکی ساز کرد دگر دستوران با مومن نورد ز بالا و پولا و دم صد سپه دار بسی و ذیل از کجا پوشان بسی کا و یان اخرا کا و چهر زنبوره سوران بدست و پاک بگردون کردان کشادند پر در آورده ترکان تکا و بر زیر سر و سیان و حکمت سران خو یوان چو پیل بهاران ز کوهر در و دشت چون ریش و یا بچو ز دپا و دیناری پریان بنام ایزدان شهر باز پست ببازار کا لا فروشان بسی	بسرکین ز آئینه چین و سپید بشادی غنچان خالان کنبد سبک کف آید رطل کران بامید دل زندگانی کنبد بنام سرانشد رخا ریش پدیر در آورده لشکر کبوه و دهر نهانگشت تار یک دیوی و دم بر آمد خورشیدین کرنا چو شیران به پیلان پولا و دم رده بر کشیدند با فری در آورده بر کوهر آئین ستام دم کا و دم نغره آغاز کرد شبه کون شد این کنبد لا جورد برآموده ازین کوهر نهار روان ادب نیلگون مویشان هم آینهک اباشیر کرد انشپهر همی آتشین مار زنبورهای هم در هوا گشته پر خاشخه به پرنده پیلان چو درنده شیر سر اسر کر قمار بست کران بها مومن سواران کرده کرده ز چنان نهنگان دریا خوش زمین را نهرا ان بلند آسمان زده طعن بر چین و بر با ختر ببازار کرمی خیره شان بسی
---	---	---

<p>در پناه مردان به بازار آن چنین شهر تو پاک دید ایگفت شهنشاه و لشکر تا بنگ رمی بجنگحال ز پس بت سیمبر</p>	<p>شده کرم بازار بازار کان که برام ره سوی کرد و گرفت چنین در نوشتند نامون پی شده از مرز بنگان بجنگحال</p>	<p>بهر سوسه خواجه مایه و شکفت آیت کرد و پند نه بقوان دارای لشکر ای در اینجا با و جا کرد از ان بمان</p>	<p>برآمده تاخت خویش از کمر یکی بنگران شهر پویان بدر ابا پاک دل و فرکان ساری کرد از ان بر شاه کردن قرار</p>
<p>سرا برده خسرو آراستند در ان بختان بختی بهشت چون امید را لشکر و دلفروز</p>	<p>طلب نمودن حضرت صاحبقران را لشکران را از زندگان بچین او جان</p>	<p>و در کس چون زندگان بچین کرد بل باید از ترک خنجر بدست یکی را تین چاک را ساز کرد سپاداشانی از دور میان</p>	<p>می کنند زان سوزن خواستند سرا برده خسرو ای چون بخت دورخ چون یکی شمع نخل فرو زمرگان بخت خنجر آبدار</p>
<p>یکسوی شکیمن بر سج قباب از کرده سوی کرده بر گره بر ششم نوازان مرغله ساز</p>	<p>بچین آفکن کردن آفتاب بسیمین تن خویش مشکین رده بهر سوز را شمش بر ششم نواز بدانیش شده در دل خاک باد</p>	<p>از چنگ نه هر یک نوا می زدند در آورده در زیران مار تا پیاده شیری بناور دانا که بویه در غار و بانستر</p>	<p>در اندیشه شد غاصد باشد چو یکی بهلوی نغمه آغاز کرد شود چون میان من اودانشان نوا تین نوا می برامی زدند</p>
<p>سرا پو شاهان ترادر بختند تا بنگت می شاه فیروز دست پراکنده بالش شش سپهر</p>	<p>از ان چنین فرخ پس از خنجر فرشته زین سرخش زهر زیرند آفکن به پیران خندک نخست از بختین شود آشکار</p>	<p>استقبال کردن شاهزادگان تو آب علی قلین و علی شاه دام و درینا و حیدر قلین</p>	<p>در آمد سر دوشی به ستاره نه در دیده اندیشه کرد ان ز غلش جبهه چون در خشان شمر که چشم بد از چهر شان باد در</p>
<p>بفرمان در ان چار باش نشین همان چار آوا و سرو شاخ در هر پیره نهادند کام</p>	<p>ملکه اذکان را پرستندگان درین بوس شه را باید تحت مده بر کشیدند بر راه شاه هم آورد چون چرخ چاچی خدک</p>	<p>بدنبال آن چار ماه می چو دیدند چهره شهنشاه ز دور ملکه اذکان با سمران سپاه چو دیدارشان دید دارای</p>	<p>نه در جیش حسد و سکا لشکرین کشان چار بالش برین کاخ زاورنگ زرین زرین ستام همه پیشکاران کیهان خدیو</p>
<p>سراسر بجان شاه را بندگان انوشه بهامون کشیدند رخت فرو آمدند از کجا و در راه</p>	<p>پس از آنکه پرستندگان را بچهر نرخ و درستی پر سپید چیت</p>	<p>پس از آنکه پرستندگان را بچهر نرخ و درستی پر سپید چیت</p>	<p>چو کردند که درون و تابنده بود چو دیدند چهر جهاندار شاه ستا لشکر آمد بچهران خدیو پژدهش کرد از مهر و کین سپهر</p>
<p>سراسر بجان شاه را بندگان انوشه بهامون کشیدند رخت فرو آمدند از کجا و در راه</p>	<p>پس از آنکه پرستندگان را بچهر نرخ و درستی پر سپید چیت</p>	<p>پس از آنکه پرستندگان را بچهر نرخ و درستی پر سپید چیت</p>	<p>چو کردند که درون و تابنده بود چو دیدند چهر جهاندار شاه ستا لشکر آمد بچهران خدیو پژدهش کرد از مهر و کین سپهر</p>





روند صفین و فتح بابل



چو زین پایه سر نشان بگردون  
 ستار یانه بر افشانند و اند  
 سحرهای شمع را هم باز گوی  
 گزینگونه خمر و بمن راند باز  
 بشکام دل خویش بر تن بسی  
 چو امرو ز فرزند جهاندار شاه  
 همین پور فرزند کشته سربار  
 محمد علیخان بجسم ام خمی  
 در ایوان سنج خورشید رای  
 پرستار اجان پیکر فروز  
 بدینار آراست آن مرد بوم  
 نشانند که در شهن کلاب  
 ز مهر گزاران هفت ماه رو  
 بر آنگاه آن ماسد و توان  
 یکی گفت کان چو خورشید فتن  
 بامید دل هر کس است گفت  
 به پیش اندرون شاه میداد  
 چو دید آن یرو یال شانه شنی  
 چو شه دید آن پور خورشید رو  
 کجا ترا هم آورد سالار بار  
 بفرمان تششد بر زین پور  
 قاده بهره رده بر رده  
 بروزی و آراست را مشد  
 بهیون حسن شاه را پور رو  
 بفرمان آن زیور تخت جم  
 ولی اوز دارای کیتی بری  
 دکره ز و دران کرد و سپهر

حرکت موکب جمایون از زنگان لغزین  
 و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا  
 چو شمشاد بالا چو خورشید روی  
 بمیدان سیاهوش آتش کرای  
 هم آورد را پیکر پوش سوز  
 چو دکان دیافروشان روم  
 نشانند بر خاک کافور ناب  
 ز روی در کاخ پر زنگ بو  
 پذیره شدش با سران و کوان  
 که خورشید فتن گشته انگشت کش  
 که کردی سپهر و ز روشن منت  
 چو مهر فرو زنده بر زین تخت  
 خرم آورد آراست و سهی  
 کیانی برو پهلوی یال او  
 پرسید و بنواخت آتشه پای  
 و لب بر ز نام خداوند بود  
 شده دشت چو شمشاد سده  
 همی بود بار و در اشکوران

تششد بر زین زین رخسار  
 چنین گفتش پاسخ گفته باز  
 سخنهای ماند با هر کسی  
 بچووان برادر و کوه سپاه  
 همین کوهر تاج هترا حیدار  
 کرایان بگردون ملی یال او  
 بر زم اندرون درک بهرامش  
 بمیدان زخون لاله کار و همی  
 بکشته و در راه پویان بسته  
 بشایسته سپهر فرزند رخت  
 بسنی خروالی خودش ساختند  
 که آن موکب شاه بسکر برده  
 که در سایه دار و فرو زنده مهر  
 کرایان برین کسب لاجور  
 بکیتی برش دست کرده بکش  
 بجاک پیش عمل خشنده سود  
 شکفته چو خم بهاریش چهر  
 نیایش کنان پیش دارای کاه  
 تن آموده از جامه ناله سود  
 به شهر از چهار دستا و بهر  
 ز قزوین سپهر راند زی هندی  
 که در سایه افشته زیاده  
 خداوند عز و جلق عجم  
 بر آراست کاه فریدون کو  
 یکی مهر با خروانی کلاه

نواب حسنعلی و خدیو حسن  
 پذیره شدن نواب حسنعلی و خدیو حسن  
 تششد بر زین زین رخسار  
 یکی سر و در پرسیانی قبا



چو سر و آفتابش افشان تندر  
 چو مهرش سمنش فرازنده شد  
 بدویش کوهرش کج کج  
 تو کولی که در کج باشد برنج  
 جز آن آفرینش ندیدیم کس  
 که باشد بدین پادشاهش  
 پدیده وزیر کرامت پادشاهش  
 که بر تر بود از آسمان پایه اش  
 ز آن دم را پیش که سرم غور است  
 بجای اندرون دست و پایش  
 با هر شکلی کارها ساخته  
 بهر دشتی کار پر داشت  
 نه از ادول بجو در کاشه  
 چنین پادشاهی پست است  
 ز بهر نشست جهان شهریار  
 بفرمان شهزاده کا به کار  
 کوا یکی با ده چون خون رگ  
 چون قمار طوطی چو چشم خروس  
 پس آنکه ملکه اوده با بخودان  
 بزرگان نام آوران در دلا  
 پذیره شدندش باین کس  
 بزرگان و ترکان چو دریا  
 از زنده پیلان بسی سخت زر  
 ز سبک آن اردشیر دلیر  
 چو آتش در آبن بسی مرد کور  
 بهر رخا از راه بخشی بهار  
 بکف آبگون دشنه خورن را  
 بپاسخ ز درشان کشاندند  
 بکوه با ویرکان کزین  
 رده برده دستها بکش  
 بهر شش سر از خاکشان برکت  
 و زان پس روان پذیره کرای  
 کزیند بر زمین زمین زمین  
 براه جهاندار خورشیدش  
 بهر شش سر از خاکشان برکت  
 که کوشه شان ماه آخر گرفت  
 زینها می زمین کزیند جا  
 پذیره از بگونه کا به ساز  
 ستر اجداران و کرد و دیری  
 بگاه کیانی بر آورد و بپای  
 قبا ی قبادی به پیکر درش  
 ز داد ملسمش بدست و پا  
 چنین نامداری ز چو بان بد  
 چو مارون سوس بلانش تمام  
 ز دیلم زادان منبرخ نژاد  
 بهر کار خیمه میان بسته چست  
 بفرمان دارای ایران زمین  
 بر آراسته افسر و گاه کس  
 بتان راهم آراسته از لعل و زر  
 همه تاجداران و کرد و نکاری  
 دشتان سیاه تن فوج فوج  
 بگردون چو ابرو و شانه زدن  
 ز هر سو گمان سوس لایوشان  
 بپزدی دیوان آکنده مال  
 در آکنده بر خاک و زخمیم  
 بهر کام زبور ما و عرسه یو  
 به پیش و پس اندر ترکان راه  
 زمین آسمانی شد از پایگاه  
 بهر خسرو و برایشان ملکه و باز  
 هم آن آفرینش پس از آفرین  
 سوس شهر یویان چو خرم بهار  
 نیاست این کعبه ویر باز  
 بگاه کیانی بر آورد و بپای

## ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صباي کاشانی سالها باستقلال استحقاق در آستان خاقان مغفور میرور حصاران فتحعلی شاه قاجار حکومت  
 قلم و کاشانی اقتساب الممالک ملک الشعرای نموده این کتاب شهاب نامه وی بر قدرت طبعش لیلی است و صبح عمر مغفولی  
 نموده شعر بسیاری فرموده در فنون نظم فتوی قصیده لری طریخی خاص داشته و غالباً بهت برتبع معانی و الفاظ و در تمام  
 صنایع و بدایع میکاشته الحق بهت سخن سریان بحسن ابرشت بسته و در محصل قدرت به ایشان صد

نشته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب  
 گلشن فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و خیریل و مصنوع و رنگین  
 کمال قدرت را داشته و از توهم سخن را مدین روزگار او کاشته تجدید

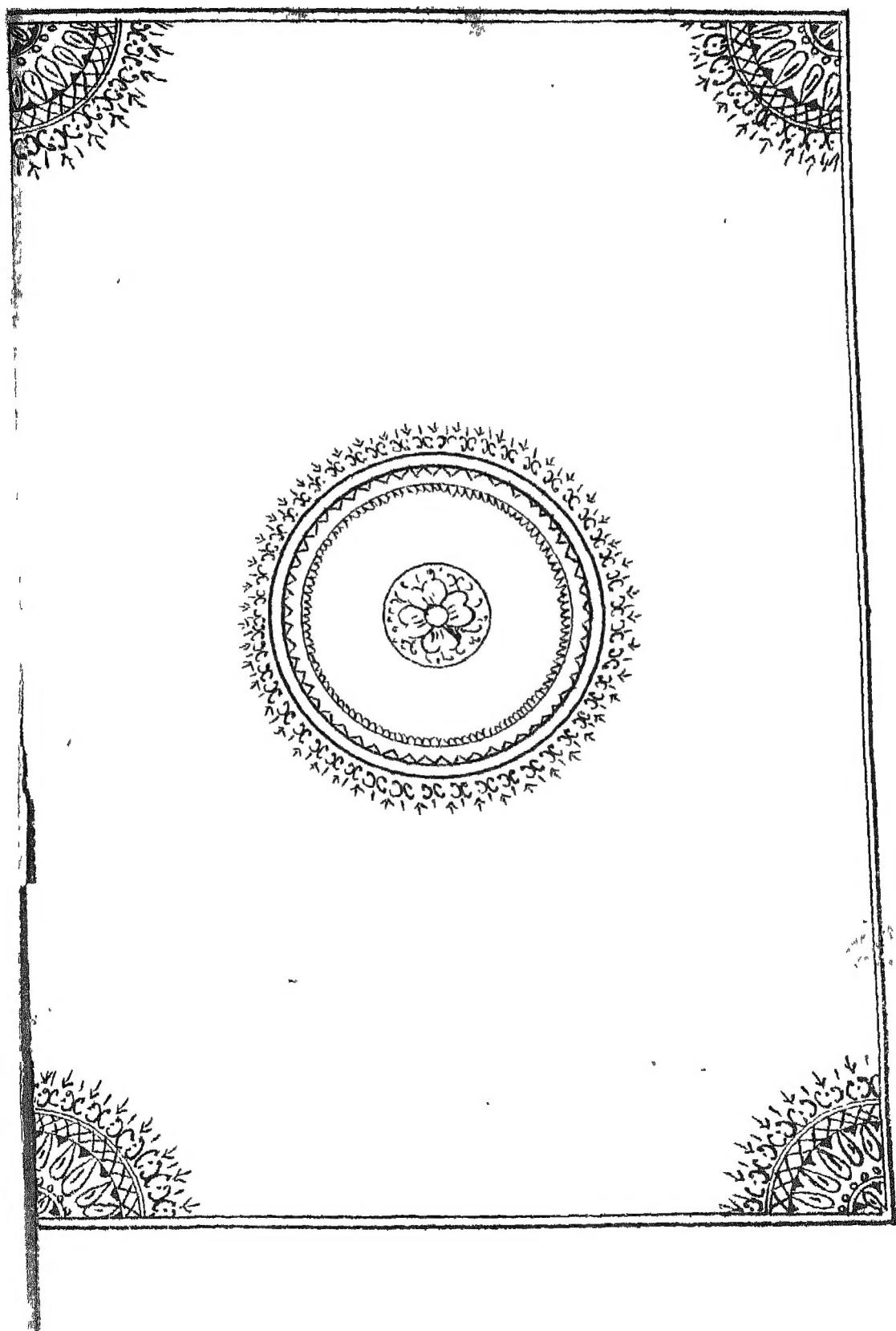
شبهه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان  
 عهد و انجمن در پاره پرورده در سال ۱۳۸۸ هجری

وفات یافته و بحسب شایسته

تم بحکم

## انتساب

حسب الاجازه سرکار مقرب اخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرای مصنف نام این کتاب  
 بموجبه قانون ۱۸۶۷ در دفتر کوننت سرکار بنده و بنیاد ثبت گردید کسی و آن جازت طبع لغیر باید جمیع  
 اطلاع عرض شد





ص ۱۲ ش ۱

۸۹۱۵۵۱۳۵

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۵۷۲

